

شماره ۳۷۴۶
چهارشنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

می گویند تنبلی بلای جان من شده

صد روز سیاست خارجی ترامپ

معمای خودکشی پسرم

حقایق ساده علمی



احسان خرسندی:

تیم ملی نوجوانان پر از بزرگسال بود!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یا صاحب الزمان

میلاد مبارک امام عصر (عج)، امید محرومان و مستضعفان مبارک باد

علم تو را حفظ می کند، ولی ثروت را تو مجبوری حفظ کنی
● امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



هزار وعده خوبان...

یکی از گلایه هایی که مردم ما در هر فصل انتخاباتی دارند، این است که در چند ماه مانده به انتخابات بازار وعده ها گرم می شود. کاندیداها به یاد مردم و مشکلاتشان می افتند و بیشتر به آنها سر می زنند بیشتر با آنها حال واحوال می کنند وبیشتر به رویشان لبخند می زنند. بازار وعده و وعید هم داغ داغ است. تنها به انتخابات ریاست جمهوری هم محدود نمی شود. در انتخابات مجلس یا در انتخابات شورای شهر هم همین مساله را در می یابیم. برخی کاندیداها وعده هایی می دهند که در حوزه اختیاراتشان نیست و حرفهایی را مطرح می کنند که اصلا ارتباطی به وظیفه ای که به عهده دارند، ندارد و همه هم به قصد قربت و خدمت! چنین فعال و پرشور به فکر مردم می افتند و کمر همت می بندند تا تمامی مشکلات ارضی و سماوی جامعه را حل کنند و گمان می کنند که مردم ما هنوز هم با این وعده ها فریب می خورند و آن را باور می کنند در حالیکه هر چند ممکن است بخشهایی از جامعه فریفته وعده های بی سرانجام شود اما با گسترش شبکه های اجتماعی و با افزایش آگاهی های جامعه، بی فرجام ماندن بسیاری از این وعده ها نمایان می شود.

در هفته گذشته در یادداشت به این نکته اشاره شد که باید به شکلی این نکته مهم جا بیفتد که کاندیداها بتوانند برنامه های خود را برای رسیدن به اهداف ارائه کنند. مثلاً کسی که می گوید یارانه مردم را سه برابر خواهم کرد اولاً استدلال کند که این کار چرا برای جامعه لازم است و ثانیاً از کدام منبع و از کدام درآمد می خواهد این مبلغ را بپردازد و ثالثاً در صورت انجام این کار چه اتفاقی در مورد نقدینگی و تورم و گرانی در جامعه ممکن است بیفتد. یعنی برنامه عملی ارائه دهد یا فردی که ادعا می کند می تواند دو برابر دولت فعلی شغل ایجاد کند برنامه های منطقی و علمی خود را برای رسیدن به ۱/۵ میلیون شغل توضیح دهد تا همه بدانند حرفی که می زند بی پشتوانه نیست ویا فردی که می گوید که فساد را ریشه کن می کند توضیح دهد که با چه ابزار و امکاناتی و از چه طریقی می تواند به ریشه کن کردن آن بپردازد. از ابتدای انقلاب تا به حال همه دولتها خواسته اند که ریشه تورم را بخشکانند. وابستگی به نفت را کم کنند بیکاری را به حداقل برسانند. جلوی واردات رابگیرند، صادرات غیرنفتی را زیاد کنند فساد اداری را از بین ببرند و دولت را کوچک کنند کارها را به دست بخش خصوصی بسپارند و... همه اینها در شعارها و برنامه هایشان بود. در همه دولتها هم این حرفها زده شد و این آرزوها بر زبان آمد. اما هنوز هم ما همان وعده ها و آمال و آرزوها را در تبلیغات انتخاباتی کاندیداها می بینیم. علت آن این است که سعی نکردیم و یا نخواستیم به جای شعارهای دلفریب دل به برنامه ها بسپاریم و ببینیم که کدام یک از این عزیزان به جای شعار عمل می کنند و به جای حرف برنامه دارند و چگونه می خواهند این برنامه ها را عملی کنند. در همین مناظره های انتخاباتی هم شاهدیم که کاندیداها که دولت فعلی را نقد می کنند و متهم به ناکارآمدی، هیچ برنامه عملی ارائه نمی دهند تا مردم بدانند آنها برنامه بهتری دارند و می توانند دولت بهتری باشند و این هیچ خوب نیست. برای هیچ انتخابی هم خوب نیست و همین می شود که ما هنوز همان وعده ها را می شنویم و همان مشکلات را داریم تقصیر خود ما هم هست که در مورد انتخابهایمان گاه اسیر همین وعده ها می شویم. و کمتر نگاه به برنامه های کاندیداها می اندازیم. امید است حال دیگر هوشیار شده باشیم که به جای وعده دقیق در برنامه شویم.

نامه‌های بی‌واسطه

دغدغه معاش را حل کنید

رئیس جمهور در خصوص امنیت آرامش و آسایش و پیشرفت مطالب خوبی بیان کرده و می کنند اما باید گفت همه آنچه که ایشان گفته‌اند یک پیش نیاز دارد و آن هم دغدغه معاش است. یعنی فردی که دغدغه معاش دارد و شکم گرسنه و اقتصاد فلج، اصولا معنای آرامش را نمی تواند درک کند. در حال حاضر دغدغه همه مسئولین و از جمله رئیس جمهور باید اشتغال جوانان باشد. کار، سرمایه جاودانگی است و رمز توسعه همه جانبه. باید برای کارخانجات تعطیل شده و کارگران بیکار فکر کرد. سفره‌های اقشار آسیب پذیر جامعه، کارگران، بازنشستگان و مستمری بگیران روز به روز خالی تر از قبل می شود و همین مشکلات باعث فقر و فساد و فحشا و ناهنجاریهای اجتماعی می گردد. لذا هم دولت و هم ارگانهای دیگر نظام باید به فکر اشتغال و رفع مشکلات اقتصادی جامعه باشند و دست از شعار بردارند.

اکبر بزرگمهر-خرم آباد

زیبا بینی یا بینی زیبا کدامیک؟...

در جامعه کنونی ما، متأسفانه می بینیم عمل جراحی روی بینی (این عضو ظریف و آسیب پذیر) رواج یافته است!... بعضی جوانان با این باور که با تغییر شکل بینی خداداده سبب تغییر شخصیت و افزایش روحیه و اعتماد به نفس می شود، بینی شان را به دست جراح (حتی ناشناخته) می سپارند و با بینی جدید زندگی جدید خود را آغاز می کنند اما بزودی متوجه خواهند شد که این به اصطلاح تغییر در روح وروان پایدار نمی ماند و علیرغم تغییر در قیافه هنوز دچار کمبود هستند!.... سخن را به درازا نمی کشانم و همه دوستان و جوانان عزیز را به این گفته دکتر ماکسول مالتز جراح پلاستیک و ارایه دهنده نظریه مهم ومعروف تصویر ذهنی توجه می‌دهم:

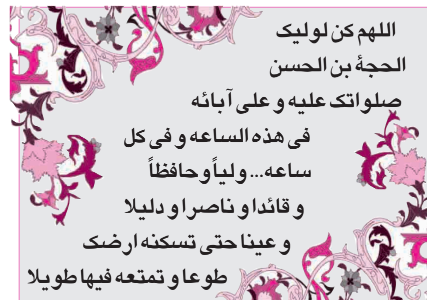
"هر چند افراد دارای ظاهری مطلوب باشند، اما به خاطر مغشوش بودن سیمای درونی و ذهنی شان احساس خوبی به خود ندارند و با دست کم گرفتن خود زندگی شان را محدود می نمایند". لذا آنچه باید انجام گیرد عمل جراحی بر روی تصویر درونی و در نتیجه زیبا بینی است نه بینی زیبا!...

صفر مدانلو کردی کارشناس مشاوره از بابلسر

چرا

تو که بسیجی بودی نشستن با سیاست بازان روزگار چرا؟... تو که ولایتی بودی همسو شدن با لیبرال‌ها چرا؟... تو که شلمچه را می شناختی قدم زدن در خیابانهای بالای شهر و سرک کشیدن به پاساژ و بوتیک چرا؟... تو که به نمد و فرش ماشینی خو گرفته بودی روی آوردن به مبل و صندلی گرانقیمت چرا؟... تو که روایت فتح را می دیدی تماشای فیلمهای آنچنانی چرا؟... تو که با پیکان سر می کردی دلالی و چشم چرانی با ماشین شاسی بلند چرا؟

فیاض مرجانی-زنجان



انسان بودن هزینه سنگینی دارد

کسی که درباره پول و دستمزدش زیاد اصرار نمی کند و خیال می کند دیگران انصاف دارند، احمق نیست، مناعت طبع دارد. کسی که به موقع می آید وبرای با کلاس بودن، عده‌ای را منتظر نمی گذارد، احمق نیست، منظم و محترم است.

کسی که برای حل مشکلات دیگران به آنها پول قرض می‌دهد یا ضامن وام آنها می شود و به دروغ نمی گوید که ندارم و گرفتارم، احمق نیست، کریم و جوانمرد است.

کسی که از معایب و کاستی‌های دیگران، می گذرد و بدیها را نادیده می گیرد، احمق نیست، شریف است... کسی که در مقابل بی‌ادبی و بی شخصیتی دیگران با تواضع و محترمانه صحبت می کند و مانند آنها توهین و بددهنی نمی کند، احمق نیست، مودب و باشخصیت است.

کسی که به حرفهایی پشت سرش زده می شود اهمیت نمی دهد، بی خبر نیست، صبور و با گذشت است.

مازیار اوریمی-قائمشهر

گره زندگی...

یک روز فقیری نالان و غمگین از خرابه‌ای رد می‌شد و کیسه‌ای که کمی گندم در آن بود بر دوش خود می کشید تا به کودکانش برساند و نانی از آن درست کنند و شب را سیر بخوابند.

در راه با خود زمزمه کنان می گفت:

"خدایا این گره را از زندگی من باز کن!"

همچنان که این دعا را زیر لب می گذراند، ناگهان گره کیسه‌اش باز شد و تمام گندمهایش روی زمین و درون سنگ و سوخالهای خرابه ریخت.

عصبانی شد و به خدا گفت: **"خدایا من گفتم گره زندگی‌ام را باز کن نه گره کیسه‌ام را!"**

و با عصبانیت تمام مشغول جمع کردن گندم از لای سنگها شد که ناگهان چشمش به کیسه‌ای پر از طلا افتاد. همانجا بر زمین افتاد و به درگاه خدا سجده کرد و از خدا به خاطر قضاوت عجولانه‌اش معذرت خواست.

محمود جعفری کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن میلاد فرخنده امید مستضعفان جهان امام عصر(عج) خدمت همه شما خوانندگان وفادار مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی که در تماس با نشریه خودتان از ذکر نام، نشانی ومعرفی شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

***ایران قاضی مقدم**

از لطف شما متشکرم و برایتان سالی خوب آرزو دارم. انشاا... شاهد مطالب بهتری از شما در طول سال باشیم.

***محمدعلی قره گوزلو-شهرری**

بخشی از نامه شما را در زیر می آورم:

ای مسئول، اگر به دادم نرسی و حق ضایع شده‌ام را به من بازنگردانی در ظلمی که به من شده شریکی و باید در قیامت پاسخگوی آن باشی. ضمنا اگر می خواهی قضاوتم کنی کفشهایم را بپوش، راهم را قدم بزن، دردهایم را بکش، سالهایم را بگذران بعد قضاوتم کن...

من هم امیدوارم که مسئولان به آنچه شما گفته‌اید بیشتر توجه کنند... به نکته درستی اشاره کرده‌اید. موفق باشید.

***جمال شریفی-شیراز**

برای شما که از خطه گل و بلبل و اردیبهشت افسانه‌ای برایم نامه نوشته‌اید آرزوی توفیق می کنم. خوشا به حال شما که اردیبهشت شیراز را تجربه می کنید. سلام مرا به همشهری‌های عزیزتان برسانید.

***محمد احمدوند-ملایر**

مقاله «غفلتهای ما، گرفتاریهای ما» به دستم رسید چون برای استفاده در بخش نامه های بیواسطه بسی طولانی و بلند بود آن را در اختیار تحریریه قرار دادم تا به شکلی مطلوب در یکی از صفحه های مجله تمام یا بخشی از آن مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

***حسام دشتی زاده-گلستان**

دو نمابر از شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. مطالب ارسالی را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. موفق باشید.

***سهیل درخشان**

ننوشته‌اید ساکن و اهل کجایید. با این همه گلایه شما درست است. حادثه‌ای در تهران یا گلستان در ظاهر فرقی با یکدیگر ندارند اما شما هم می دانید که وقتی در پایتخت اتفاقی می افتد چند برابر صدایش بیشتر شنیده می شود و این خود قصه تلخی است.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



عاشق زندگی‌ات باش

هر پادشاهی ابتدا یک نوجوان بوده. هر ساختمانی ابتدا فقط یک طرح روی کاغذ بوده و... مهم نیست امروز کجایی، مهم اینه که فردا کجا خواهی بود...!



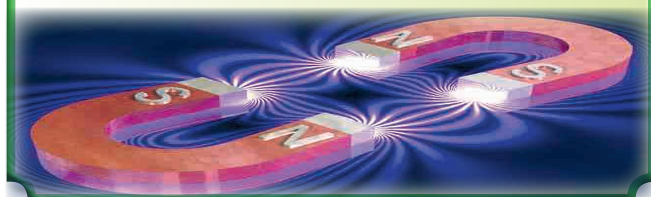
هر کس در زندگی خود یک کوه اورست دارد که سرانجام یک روز باید به آن صعود کند! زمین خوردی!؟... عیبی ندارد، برخیز. نگذار زمین به جاذبه‌اش ببالد! سر به زانوی غم فرو مبر، سرت را بالا بگیر، قدرت دستانی را که به سویت دراز شده از یاد برده‌ای!؟ کوله بارت ریخت!؟ عیبی ندارد، سبک باشی راحتتر اوج می گیری. زندگی عالیست پس عاشق زندگی‌ات باش!

این است عدالت

در یکی از سالهایی که **دانش منفرد** استاندار فارس بود، یکی از کارمندان استانداری که مترجم زبان انگلیسی بود، می گفت:
قرار بود قاضی القضات سودان به شیراز بیاید. من و استاندار به فرودگاه و قسمت تشریفات رفتیم. وقتی که هواپیما به زمین نشست، پای پلکان رفتیم. قاضی القضات سودان را به قسمت تشریفات یا همان کلاه فرنگی آوردیم. اوایل شهریور بود و میوه‌های مختلف شیراز رسیده بود. سبدی از انواع میوه در قسمت تشریفات روی میز گذاشته بودند. هرچه به این مهمان تعارف کردیم، چیزی نخورد. به استانداری آمدیم. باز انواع میوه‌ها و تنقلات وغیره آماده بود. استاندار خیلی اصرار کرد، ولی باز رییس قوه قضاییه سودان چیزی میل نکرد. از او پرسیدم:
چرا با این که زیاد به شما تعارف شد، ولی چیزی نخوردید؟
گفت: من از کشور سودان آمده‌ام که مردم آن فقیر هستند و به انواع میوه دسترسی ندارند. اگر من از این میوه‌ها بخورم، از عدالت ساقط می‌شوم و در برگشت و مراجعت به سودان، دیگر برای قضاوت بین مردم آن سرزمین عادل نیستم؛ بنابراین حق خوردن این میوه‌ها را ندارم!
استاندار کلی هدیه به او داد که قبل از حرکت همه را نوشت که متعلق به دانشکده حقوق سودان است. استاندار گفت: اینها را ما به خودتان داده‌ایم...
گفت: من الان خودم نیستم. من الان رییس قوه قضاییه سودان هستم. بنابراین هرچه شما بدهید، به عنوان و سمت من داده‌اید، نه به خودم!
آری این است عدالت...
حتی اگر حرکت آن مقام مسئول از روی تعارف و سیاست هم باشد و یا در حالت بدبینانه یک حرکت نمایشی، اما اصل حرف درست است.

خودت را لایق آرزوهایت کن!

توی این دنیا چیزی به نام قانون جذب و میدان مغناطیسی وجود داره. یعنی چیزهای خوب جذب آدمهای خوب میشن و چیزهای معمولی جذب آدمهای معمولی. هرچه اندیشه‌ها و تلاشهات بزرگتر باشه، بیشتر خودت رو لایق آرزوها و اهداف بزرگتر می کنی. زندگی معمولی و از روی نیاز مختص آدمهای معمولیه و زندگی خوب و بدون نیاز، مختص افراد بی‌نیاز و بزرگ. پس یاد بگیریم به جای کوچیک کردن و محدود کردن دنیامون، خودمون رو بزرگ کنیم... دنیا گوش به فرمان ماست...



عشق آدم و حوا

حکایت کرده‌اند که صبح روز هبوط، آدم نزد پروردگار آمد و گریه‌ای کرد از عشق، به طراوت باران بهمنی و گفت "ای معبود و معشوق یکتای من، اکنون که ما را به تبعیدگاه نامعلومی می‌فرستی، گیرم که من در همه سختیهای ناشناخته در عالم آب و گل شکیبا باشم، با من بگو که آخر فراق تو را چگونه تحمل توانم کرد؟"
خداوند آهسته در گوش آدم گفت: "من خود با تو می آیم".
آدم پرسید: "این چگونه باشد؟"
فرمود: "تو در سیمای آن حوا که همراه توست خورشید لبخند من و برق نگاه من و صدای مهربان و شیرین من و تجلیات جمال من که هردم تجدید می‌شود خواهی یافت. حوا اقیانوسی است آکنده از درّ و گوهر که آن را هیچ پایانی نیست اما بدان که گوهر را در کنار ساحل نمی توان یافت. غوّاصی باید، چالاکی، نیکبختی، تا دردانه عشق را در ژرفای وجود او صید کند."

عشق دردانه است و من غوّاص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کُنم

کشتزار زندگی

روزی در کنار کشتزاری از گندم ایستاده بودم؛ خوشه هایی از گندم که از روی غرور سربر افراشته و خوشه‌های دیگری که از روی تواضع سربه زیر آورده بودند، نظرم را جلب کردند و هنگامی که آها را لمس کردم، بسیار متعجب شدم. خوشه های سربرافراشته را خالی از دانه و خوشه های سربه زیر را پراز دانه‌های گندم یافتم. با خود گفتم درکشتزار زندگی نیز چه بسیارند سرهایی که بالا رفته اند اما درحقیقت خالی اند !و کسانی که پر از خرد و دانش هستند اما متواضعانه سر به زیر دارند!



انسان هیچگاه بیش از آن هنگام خود را فریب نمی دهد که خیال می کند دیگران را فریب داده است
• لاروشفوکو

بر باد رفتن میراث چاوز

رضا کیان

بیشتر از یک ماه است که تظاهرات سراسری علیه سیاستهای اقتصادی نیکلاس مادورو رئیس جمهوری پوپولیست ونزوئلا که به وارث چاوز و اجداد سیاسی او ملقب است، ادامه دارد. تظاهرات مردم ونزوئلا علیه رنج اقتصادی به زمانی باز می گردد که رئیس جمهوری این کشور تصمیم به اجرای سیاستهای نفتی گرفت. سیاستی که منجر به قحطی و آوارگی هزاران شهروند ونزوئلایی شد. تا جایی که مردم این کشور برای امرار معاش و تهیه نان تا لب مرزها می آمدند تا شاید لقمه نانی برای خانواده های خود بیابند.

نفت، مسبب بدبختی

با وجود فقر مطلقی که بر زندگی مردمان این کشور سایه انداخت، مادورو حاضر به تغییر سیاست نشد. این خشم عمومی به جایی رسید که مردم از غم نان به خیابانها آمدند که طی آن تا کنون، چندین کشته و دهها زخمی بر جای مانده است. وضعیت حادی که داد مدافعان حقوق بشر، رهبران و بازیگران جهانی را به صدا در آورده است و هر کدام بر اساس منافع کشور خود علیه ونزوئلا موضع سرسختانه گرفته‌اند. سازمان ملل و پاپ هم خواستار میانجیگری بین المللی شدند. اما مادورو تنها به پذیرش پیشنهاد پاپ بسنده کرد!

سال گذشته بر اساس گزارش نیویورک تایمز وضعیت در این کشور به حدی رو به وخامت رفت که کامیونهای حامل موادغذایی نیز مورد حمله قرار می گرفت. ارتش موظف به اسکورت این کامیون‌ها شد. سربازان نانوایی‌ها را زیر نظر می گرفتند تا مبادا کار به جاهای باریک بکشد. پلیس به اوباشی که قصد غارت مغازه‌ها، سوپرمارکت‌ها، داروخانه‌ها و قصابی‌ها را داشتند تیراندازی می کرد. وقتی در خیابان‌های کاراکاس مردم بر سر غذا به جان یکدیگر افتادند، یک دختر بچه ۴ ساله جان خود را در این نزاع از دست داد. ونزوئلا از این توفان گرسنگی دچار تکانه‌های سختی شده است و کشته شدن آن دختر تصویری را ساخت که در حال حاضر از ونزوئلا می بینیم. **اما چرا این گونه شد؟**

سیاست های پوپولیستی نفتی مادورو در قبال بهای افزایش قیمت نفت، باعث شد که در سال ۲۰۱۶ در این کشور به مدت دو ماه حالت فوق‌العاده اعلام شود. شاخص‌های پولی کشور مانند رشد نقدینگی و نرخ تورم، از کنترل خارج شد و به‌طور کلی اقتصاد ونزوئلا سقوط کرد. در همان سال روزنامه "دنیای اقتصاد" در یک گزارش تحلیلی شباهت‌های اقتصاد ایران و ونزوئلا را مورد بررسی قرار داد و سیاست نفتی مادورو را با سیاست نفتی دولت نهم و دهم مقایسه کرد، این روزنامه در گزارش خود نوشت که اگر سیاست نفتی ایران به مانند سابق ادامه پیدا می کرد احتمالا ایران مانند ونزوئلا شده بود.

رئیس‌جمهوری ونزوئلا، به مدت دو ماه حالت فوق‌العاده در این کشور اعلام کرد. "توطئه‌هایی

صد روز سیاست خارجی ترامپ

ترامپ پیش از این بارها تعیین بازه زمانی ۱۰۰ روزه برای سنجش کارکرد دولت خود را به سخره گرفته بود. بدیهی است که بسیاری از وعده‌ها را نمی توان در چنین دوره زمانی کوتاهی اجرا کرد. اما یکصد روز برای پر توافکنی به سمت و سوی حرکت دولت کفایت می کند.

فاصله حرف تا عمل

سخنگوی کاخ سفید از دستاوردهای کلان دولت ترامپ در یکصد روز نخست زمامداری او سخن گفته است. مفسران و تحلیلگران اما با دیده تردید به کارنامه او می‌نگرند؛ کارنامه‌ای که در عرصه داخلی و همچنین در گستره بین‌المللی بیش از آنکه سیاهه‌ای از موفقیت‌ها را شامل شود، حکایت از تلاش‌های نافرجام او دارد. ترامپ هنوز موفق به احداث دیوار مرزی با مکزیک نشده است و نتوانسته فرمان مهاجرتی خود علیه ۶ کشور عمدتا مسلمان و از آن جمله ایران را به کرسی بنشاند. سه محور اصلی سیاست خارجی که ترامپ در کارزار انتخاباتی خود مطرح کرده بود، عملی نشدند. این سه محور عبارتند از:

※نزدیکی با روسیه و همکاری دو کشور برای فائق آمدن بر چالش‌های بین‌المللی

※مجازات چین به خاطر دخل و تصرف مصنوعی در ارزش واحد پول آن کشور

※لغو توافق هسته‌ای با جمهوری اسلامی ایران

هیچیک از این سه محور تا کنون اجرایی نشده‌اند. از آن گذشته، ترامپ رویکرد انتقادی خود را در قبال ناتو تعدیل کرده و حال نقش ناتو را برای حفظ امنیت و صلح در جهان بسیار مهم می‌داند. در عرصه سیاست خارجی، ترامپ سیاست دولتهای پیشین آمریکا را در عمل ادامه داده است؛ با این تفاوت که سیاست و مواضع او قابل پیش‌بینی نیست.

"اریک گومز" از اندیشکده لیبرال محافظه‌کار "کاتو"، درباره سیاست خارجی ۱۰۰ روز نخست دولت ترامپ می‌گوید: "ترامپ از هر سه منبع فشار سیاسی، دیپلماتیک و نظامی برای پیشبرد

ایران و جهان

※رهبر معظم انقلاب در آغاز درس خارج فقه در حسینیه امام خمینی: مناصب مدیریتی نعمتی الهی است، مراقب باشیم کفران نکنیم

※رئیس جمهوری: هرگز به مردم دروغ نخواهیم گفت

※ظریف: برای تداوم اقتدار ایران سیاستهای ۴ سال گذشته باید ادامه یابد

※رئیس مجلس: امکان افزایش ۲ یا ۳ برابری یارانه‌ها وجود ندارد

※معاون اول رئیس جمهوری، دستور ویژه‌ای برای رسیدگی فوری به حادثه دیدگان معدن آزادشهر صادر کرد

※دیوان محاسبات: همه دریافتی های نامتعارف مدیران به بیت المال برگشت

※شهر "قلعه زال" در ولایت قندوز افغانستان به اشغال طالبان درآمد

※موگرینی رئیس سیاست خارجی اتحادیه اروپا: رهبری آمریکا در جهان رو به زوال است

※عراق رسما جایگزین عربستان برای تامین نیازهای نفتی مصر شد

※برلین: ترکیه حق برگزاری همه پرسی در آلمان برای برقراری حکم اعدام را ندارد

※ارتش یمن برای آغاز عملیات در عمق خاک عربستان اعلام آماده باش کرد

※اتحادیه عرب از توافق جدید ایران، روسیه و ترکیه برای حل بحران سوریه استقبال کرد

※کره شمالی برای حمله احتمالی به همسایه جنوبی آماده باش نظامی اعلام کرد

※وزیر امور خارجه ایران در دیدار با نخست وزیر پاکستان خواستار مجازات تروریستها شد

※پکن به اتباع چین هشدار داد خاک کره شمالی را فورا ترک کنند

※فرزند شاه سعودی رسما جزایر مصری "تیران" و "صنافیر" را متعلق به عربستان دانست

※معترضان در ونزوئلا خیابانهای "کاراکاس" را بستند

※دولت فرانسه نسبت به فروپاشی اتحادیه اروپا در صورت پیروزی لوپن هشدار داد

※پوتین برای انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۸ روسیه ،بی‌رقیب اعلام شد

※القاعده به همکاری با عربستان در جنگ یمن اعتراف کرد

※ترامپ: آمریکا آماده حمله به کره شمالی است

※لیبی خواستار حمایت اتحادیه اروپا از دولت نجات ملی شد

※یونسکو: اسرائیل اشغالگر و قدس متعلق به فلسطین است

※مرکل (صدراعظم آلمان) خواستار توقف فوری حملات عربستان به یمن شد

در داخل ونزوئلا و تلاش‌های آمریکا" و "کشورهای عضو اوپک برای سرنگونی دولت کاراکاس" دو عاملی بوده که باعث شده‌نیکولاس‌مادوروحالت‌فوق‌العاده‌اعلام کند.دراین‌حالت‌بانک‌مرکزی‌ونزوئلانیزبا پنهان کردن آمارهای اقتصادی مورد حمله اپوزیسیون قرار گرفت.این سرانجامی است که در کشور نفت‌خیز ونزوئلا رخ داده‌است، کشوری که با افزایش بهای نفت، در جریان سیاستهای پوپولیستی خود غرق شده بود تا اینکه اثر این سیاستها در شاخص‌های اقتصادی پدیدار شود. این سرنوشت کشوری است که رفتار اقتصادی شبیه ایران در سالهای گذشته داشته‌است.پس از آن رفته رفته اعتراضات سیاسی و مردمی، بالا گرفت.



آغاز بحران

تظاهرات از سال ۲۰۱۶ بر سر برگزاری رفراندوم برای برکناری مادورو آغاز شد، در سال گذشته دولت و مسئولان این کشور این ناآرامیها را آنطور که باید جدی نگرفتند پس از آن مادورو اعلام کرد که رفراندوم برای تغییر ریاست جمهوری را به سال بعد موکول می کنیم. در این میان رهبر اپوزیسیون این کشور زندانی شد، اختلافات رئیس جمهوری با دیوان عالی این کشور بالا گرفت، اما نه رفراندومی برگزار شد نه تغییر در سیاست نفتی و پولی این کشور اتخاذ شد حتی مادورو اعلام که از سازمان کشورهای آمریکایی خارج می شود و این کار را عملی کرد!

در بحبوحه تظاهرات مردمی رئیس مجلس این کشور تغییر کرد و در صدد برکناری مادورو برآمد که در طی آن برکناری مادورو از سوی نمایندگان مجلس این کشور تصویب شد وبه دنبال آن بود که مادورو در صدد برآمد مجلس را منحل کند.

نیکلاس مادورو رئیس جمهور ونزوئلا می گوید یک "مجلس ملی" از رای دهندگان تشکیل خواهد داد به طوری که قدرت بازنویسی قانون اساسی را داشته باشد.او می گوید این نهاد تازه از شهروندان عادی تشکیل خواهد شد و پارلمان را که در کنترل مخالفان است دور خواهد زد.انریکه کاپریلس رهبر مخالفان چنین مجلسی را "کلاهبرداری" قانونی خواند.مادورو گفت که این نهاد تازه بحران سیاسی کشور را با سد کردن تهدیدهای مخالفان حل خواهد کرد.او گفت این نهاد متشکل از گروههای کارگری هوادار دولت و گروههای جامعه مدنی خواهد بود.با ادامه تزلزل شدید شرایط اقتصادی، پارلمان ونزوئلا از آقای مادورو خواسته است استعفا دهد.با این حال مادورو در روز کارگر در کاراکاس (پایتخت) در میان هوادارانش گفت: "من جنگ داخلی نمی خواهم."

اما خولیو بورخس رئیس پارلمان گفت که کوشش برای ایجاد یک مجمع جدید از رای دهندگان تلاشی برای ضایع کردن حق رای مردم و گام دیگری در جهت کودتای سیاسی است.

تازه ترین دور تظاهرات ضددولتی از روز اول آوریل شروع شد که در واکنش به تلاش دستگاه قضایی ونزوئلا برای تقویت قدرت رئیس جمهور بود.این رشته اعتراضات با هدف درخواست انتخابات به درگیری با پلیس ضدشورش کشید که تاکنون ۲۸ کشته به جا گذاشته است.

وعده های تکراری

پس از این اتفاقات مادورو که کشورش با رکود اقتصادی بی‌سابقه و کمبود اقلام ضروری روبرو است، وعده داده حقوق و مزایای نظامیان و کارمندان دولت را تا ۶۰ درصد افزایش دهد که راهگشا نیست چون بنابر گزارش صندوق بین‌المللی پول، نرخ تورم در ونزوئلا طی یکسال گذشته چند صد درصد افزایش داشته و پیش‌بینی می‌شود تا ابتدای سال ۲۰۱۸ ونزوئلا شاهد تورم ۲۰۰۰ درصدی باشد.

چنین اوضاعی در کشوری که طی چند سال گذشته وابسته به درآمد نفت بوده منجر به شکل‌گیری اعتراضات گسترده شده است.

ونزوئلا که عضو اوپک است با بحران اقتصادی شدیدی دست و پنجه نرم می کند و همین موجب شده طی ماه گذشته صدها هزار تن در اعتراض به دولت نیکولاس مادورو، رئیس‌جمهوری ونزوئلا به خیابان‌ها بیایند.رهبر سوسیالیست ونزوئلا دستور داده قانون اساسی جدیدی نوشته شود. این امر به خشم بیشتر مخالفانی دامن زده است که فعالیتها برای عزل نیکولاس مادورو را افزایش داده و صدها هزار تن از معترضان را به خیابان‌ها آورده‌اند. ■

سیاست خود بهره می گیرد. اما مشکل آنجاست که سیاستهای او قابل پیش بینی نیستند. علت آن هم این است که او مدام نظر خود را تغییر می‌دهد و علت این چرخش‌های نظری را باید در این نکته جست که او قادر به فهم پیچیدگی‌های مسائل سیاست بین‌الملل نیست."

"مایکل ورز" از اندیشکده "مرکز پیشرفت آمریکا"، معتقد است که بیشتر مشاوران ترامپ مواضع افراطی راست و محافظه کارانه دارند و نیروهای نظامی در دولت او نقش بسیار زیادی ایفا می کنند.به گفته او، از دوره روزولت تا امروز، در هیچ دولت آمریکا بیش از یک ژنرال حضور نداشته است، حال آنکه نقش نیروهای نظامی در دولت ترامپ بسیار بالاست.

نظامی کردن سیاست خارجی

به اعتقاد اریک گومز، خطر "میلیتاریزه" کردن سیاست خارجی آمریکا موجود است، چون ترامپ ابایی از استفاده از نیروی نظامی برای حل مسائل ندارد. گومز به بمباران اخیر سوریه و پرتاب بمب در افغانستان اشاره می کند و بر این باور است که ترامپ در جنگ یمن نیز آماده است با کمک تسلیحاتی از عملکرد نظامی عربستان سعودی در این جنگ پشتیبانی کند.به دنبال اظهارات ترامپ درباره استقلال تایوان و افزایش خطر جنگ در شبه جزیره کره، موضوع افزایش تنش با چین نیز از دیگر عرصه‌هایی است که می توان برای سنجش سیاست خارجی او در نظر داشت.



"**جک جنز**" از "موسسه آمریکایی تحقیقات معاصر آلمان" در دانشگاه جان هاپکینز، نگران آن است که تنش در شبه جزیره کره تشدید شود. به باور او کره شمالی نه تنها به دلیل آنکه صاحب جنگ‌افزارهای هسته‌ای است، بلکه به واسطه دارا بودن موشک‌های دوربرد می‌تواند خطرناک باشد.

جنز تنش کنونی بین کره شمالی و آمریکا را با بحران کوبا در سال ۱۹۶۲ مقایسه می کند. در آن هنگام دولت آمریکا بر آن بود تا مانع از استقرار کلاهکهای هسته‌ای و موشکهای حامل آن در کوبا شود. در آن هنگام، جان اف کندی برای حل این بحران با مشاوران و اعضای دولت خود مشورت کرد. حال آنکه مشاوران ترامپ فاقد اطلاعات لازم بوده و بسیاری از پستهای حساس دولت او هنوز خالی هستند. از این روست که جنز می گوید، تصمیمات ترامپ بیشتر حالت "غریزی" دارد تا آنکه بر دانش و آگاهی استوار باشد.

ترامپ یک فرد غیرسیاسی است

مایکل ورز ارزیابی خود از دولت ترامپ را با یک انتقاد تند همراه می کند. به باور او، ترامپ فردی است با گستره دیدی بسیار محدود، فاقد آموزش، کنجکاوی و تمایل به فهم جهان. او کسی است که اطلاعات سیاسی خود را از طریق شبکه‌های تلویزیونی محافظه کار آمریکا کسب می کند. نیروی محرک او یکی خودشیفتگی است و دیگری نیاز مفرط به پذیرش خود از سوی دیگران. در واقعیت امر، دونالد ترامپ یک فرد کاملا غیرسیاسی است و چنین خصوصیتی برای مهمترین مقام جهان، یعنی رئیس جمهوری آمریکا، می‌تواند بسیار سرنوشت ساز و مخرب باشد. ■

قدرت تسلط بر احساسات بزرگ‌ترین قدرت هر فرد است ● ماکارنکو

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

یک مناظره و سه سوال

سوال اول

مجری با لبخند می‌پرسد برای ازدواج و اشتغال جوانان چه برنامه‌ای دارید و نامزدهای محترم باید در کمتر از ۵ دقیقه به چنین مسایل بزرگ و پیچیده‌ای پاسخ دهند؟!

تنها یک مناظره تا برگزاری انتخابات ریاست جمهوری مانده ولی تقریبا هیچ نکته قابل توجهی در مجموع مذاکرات میان کاندیداهای ریاست جمهوری به اطلاع مردم نرسیده است. روش مناظره به گونه ای است که تنها چند دقیقه کوتاه فرصت سخن گفتن به هر کاندیدا، داده می‌شود و در این چند دقیقه کوتاه تنها دو کار قابل انجام است، اول اینکه چند جمله کوتاه از سوی هر نامزد گفته شود که هر جمله، حاوی یک یا چند "وعده" است. وعده‌هایی که فرصتی نیست تا گفته شود از چه راهی و با کدام برنامه به انجام خواهد رسید. در دو مناظره قبلی هم، هر گاه یکی از نامزدها خواسته، اندکی درباره اینکه چگونه به آنچه که می گوید عمل خواهد کرد توضیح دهد، تنها توانسته این جمله را اضافه کند که "ما برای این کار برنامه کامل و دقیقی داریم!" سوالات طرح شده که توسط مجری مناظره پرسیده می‌شود هم گویی به شکلی تهیه و جمع آوری شده‌اند که اگر نامزدی خواست تمام چند دقیقه وقت خود را به گفتن کلیات اکتفا کند و وارد هیچ موضوع جزیی و دقیقی نشود، راه برایش کاملاً گشوده باشد. مثل زمانی که مجری با لبخند می‌پرسد برای ازدواج و اشتغال جوانان چه برنامه‌ای دارید و نامزدهای

دومین سوال

پخش زنده به پاسخگویی به سوالاتی اختصاص دارد که از قبل به نامزدها ارائه شده و حتی انتخاب شده

دومین انتخابی که برای استفاده نامزدها از این فرصت چنددقیقه ای، باقی می‌ماند این است که نکته‌ای یا اتهامی یا برچسبی علیه نامزد دیگری مطرح کنند و در آسودگی کامل کناری بنشینند و مطمئن باشند که نامزد رقیب نخواهد توانست در فرصت دو یا سه دقیقه‌ای که در اختیار دارد، به این نکته پاسخ کامل و قانع کننده‌ای بدهد و بنابراین سوال‌وشبهه‌ای که درباره رقیب در ذهن بیننده ایجاد می‌شود، به احتمال فراوان، بزرگتر و اثر گذارتر از جوابی است که طرف مقابل خواهد داد. سادگی و اثر گذاری این روش که در آن عملاً تیری به حریف پرتاب می‌شود و پرتاب کننده بلافاصله صحنه را ترک می کند به اندازه‌ای بوده که در دو مناظره قبلی، نامزدهایی که به نظر می‌رسد رقبای اصلی در این انتخابات هستند، کاملاً به سمت استفاده از این روش پیش رفته‌اند و مناظره را به سمت اتهام زنی و شبهه افکنی پیش برده‌اند تا محلی برای آشنایی مردم با روشهایی که قرار است کشور را در طول ۴ سال با آن اداره کنند.

در کنار این مناظرات از کمیسیونی هم بارها و بارها نام برده می‌شود که وظیفه‌اش نظارت بر تبلیغات انتخاباتی و از جمله همین مناظره است و نمایندگانی از سه قوه در آن حضور دارند، ولی این گروه ناظر هم در عمل تنها نظاره می کنند و هیچ اقدام عملی برای تغییر ترکیب مناظره و پاسخگویی نامزدها به سوالاتی که در ذهن بینندگان نسبت به ایشان وجود دارد، نداشته است.

دیگر فرصتهایی هم که در اختیار نامزدها قرار گرفته و آنطور که تبلیغ می‌شود باعث خواهد شد که ۵۵۵ دقیقه زمان سخن گفتن برای هر کاندیدا در صدا و سیما فراهم شود، به شکلی برنامه ریزی شده که نامزدها هر آنچه خود می‌خواهند در این

سوال سوم

فعالیتهای اقتصادی فرزند یکی از کاندیداها هم، هیچ گاه از سوی ایشان به مردم توضیح داده نشد

در این بین سوالات بسیاری که پاسخهایش می‌تواند در تصمیم گیری رای دهندگان، اثر گذاری فراوانی داشته باشد، کاملا در کنار مانده‌اند. اینکه کاندیداها بگویند نام وزرا و همکارانشان در دولت آینده چیست، یا دست کم نام چند تن از ایشان را از پرده بیرون آورند تا در شرایطی که فرصتی برای آشنایی با نظرات کامل کاندیداها وجود ندارد، شاید مردم از طریق شناسایی اطرافیان کاندیداها، شناخت دقیق تری از نامزدها به کف آورند. پاسخ به این سوال فرصت زیادی هم نیاز ندارد ولی هیچگاه جوابی در این روزها نداشته است. یا اینکه اموال و داراییهای نامزدها چه بوده و چه مقدار است. در مورد هر یک از شش نامزد کنونی هم، پرسشهای مربوط به آنها وجود دارد. از جمله اینکه نقش برادر یکی از کاندیداها در عالم سیاست و اقتصاد چیست که هم در مذاکرات هسته‌ای حضور دارد و هم چند پرونده قضایی در مورد ایشان طرح شده و در دوره‌ای همیشه همراه این نامزد بوده و ناگهان از دوره‌ای به بعد، در قاب هیچ دوربینی دیده نمی‌شوند؟ فعالیتهای اقتصادی فرزند یکی از کاندیداها هم،



هیچ گاه از سوی ایشان به مردم توضیح داده نشد. یا اینکه چگونه یکی دیگر از کاندیداها یکسال قبل پستی بسیار مهم را در اختیار می گیرد و پس از یک دوره کوتاه قصد تغییر آن به ریاست جمهوری را کرده است؟ کاندیدایی هم که به حزب باسابقه و قدیمی و شناخته شده‌ای وابسته است و تنها

محترم باید در کمتر از ۵ دقیقه به چنین مسایل بزرگ و پیچیده‌ای پاسخ دهند! عجیب اینکه پس از برگزاری دو مناظره که در مجموعه حدود ۷ ساعت به طول انجامیده است، هیچ ساز و کاری هم وجود ندارد تا نامزدها یا مردم و کارشناسان، نظرات خود را برای اطلاع یا بهبود روش انجام مناظره بیان کنند و تغییری دست کم در آخرین مناظره که معمولا اثرگذارترین آنهاست، ایجاد گردد.

دقایق به مخاطب می‌گویند، دقایقی که معمولاً از پیش ضبط و اصلاح شده و اگر هم به شکل زنده پخش می‌شود، این پخش زنده به پاسخگویی به سوالاتی اختصاص دارد که از قبل به نامزدها ارائه شده و حتی انتخاب شده و کاندیداها بی‌هیچ چالش و نگرانی، جملاتی تکراری را خطاب به دوربین بیان می‌کنند.

کاندیدایی است که از سوی یک تشکیلات رسمی سیاست به رقابتها معرفی شده، هیچ گاه نمی‌گوید که منابع مالی فعالیتهای این حزب چگونه و از چه مسیری تهیه می‌شود و چرا حزب مردم عادی را به درون خود راه نمی‌دهد و پس از دهها سال فعالیت، تنها افراد خاصی اجازه عضویت در آن دارند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

زبانهای نسل معاصر در مجازی

ادامه قطره قبل:

دوست دارم یه خُلده / قد یه سوکس مُلده
سَلت کُلا گذاشتم / سوکسه هنو نُملده

دیگر دوره کلماتی مثل عجیجم / عجقم / چیتال میتونی (میکنی) دمُده شده و نوع تشبیهات عاشقانه تغییرات افراطی‌تری کرده. شاید از وقتی که کلمه عاشقانه به عشقولانه تبدیل شد، زبانِ بیان کردن احساسات عاشقانه هم تغییر کرد. قبل از اینکه زبانِ عاشقانه در مجازی عوض شود، تغییراتش در حوزه ترانه‌سرایی رپ و زدبازی محسوس‌تر بود. این دو سبک ذاتاً خشن هستند چون کارشان اعتراض است و اعتراض و خشونت فامیل هستند. از دستاوردهای این سبک زبان خشن بچه‌هاست که به گوش نسل قبلی با بی‌ادبی یکی است. خود بچه‌ها معتقد نیستند که بی‌ادب شده‌اند چون از وقتی که گوش باز کرده‌اند، ریتم‌های تند و خشن و اعتراضی رپ را در خانه یا در گوشی یا در مسافرکش‌ها شنیده‌اند و برایشان طبیعی شده که معشوق را با سوسک مرده توصیف کنند. ضمناً چون گویش‌های کودکانه به نظر شیرین می‌آید [جای بحث دارد]، دخترها ترجیح دادند با لهجه کودکان حرف بزنند تا شیرین‌تر شوند:
پوقّه به جای غذا، اوخ شدم به جای دردم آمد و بُلو به جای برو! مبتکر بودن و پُست تکراری نگذاشتن به نسل معاصر انگیزه داد که متفاوت حرف بزنند پس به جای اینکه بگوید تو را اندازه ستاره‌ها دوست دارم، می‌گوید قد تموم هپلی‌های مگس دوسِت دارم! ضمناً به دلیل مشکلات و کاستی‌هایی که در خط فارسی هست، رسم‌الخط را خود به خود تغییر داده‌اند مثلا به جای آره می‌نویسند عارع / به جای اِ..؟ می‌نویسند عه..؟ آیا هم به عایا تبدیل شده [این موضوع بحثش دراز است و در این قطره نمی‌گنجد]. مبتکر بودن اپیدمی شده و همه می‌خواهند متفاوت باشند و از بس افراط شده، برخی‌ها آن را سوژه طنز کرده‌اند. مثل عید نوروز است پُست می‌گذارد "عید قربان مبارک... می‌خواستم متفاوت باشم" یکی نوشته: "میشه لطفا یه نفر بیاد با من دوس شه بعد ولم کنه؟ آخه چند تا پُست غمگین دارم که خیلی باکلاسه مونده رو دستم!" و به شکلی نمکین هم به این اشاره می‌کند که گذاشتن پستهای کلاسدار گریبان همه را گرفته و هم دوستها زود به زود یکدیگر را ول می‌کنند. یکی دیگر کف دستش نوشته: "**دم اونی گرم که تو دل من نشسته نه کرایه میده نه پیاده میشه.**" برخی‌ها هم جو گیر کمک به حیوانات شده‌اند. یک خانمی این پست را گذاشته بود: "خواهشا همین الان این مورد رو پست کنید: اصفهان خروجی فرودگاه به سمت شهرک صنعتی جی یک سگ بالغ رو کامیون بهش زد و فلج شد من نتونستم پیاده شم تو رو خدا کمکش کنین داشت ناله می‌کرد." یک نفر زیرش کامنت گذاشته بود: "**همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری**" جناب عیسی (ع) خری داشته. وقتی که ایشان را به صلیب بستند، یک عده جنابش را رها کرده بودند و به خرش می‌رسیدند. مولوی در این شعر می‌گوید عیسای روحت دارد از لاغری می‌میرد و تو در فکر فربه کردنِ خرِ نفست هستی. دمش گرم. خوب گفته!

دو زنگ تفریح: مصاحبه استخدام با کسی که پارتی دارد:
"**مصاحبه کننده**: سلام حال شما خوبه؟ **متقاضی**: خوبم فقط دایی جان سلام رسوندن. **مصاحبه کننده**: سلام ویژه من رو به دایی جان ابلاغ کنین. اگه دوست داشتی، فردا بیا سر کار. **متقاضی**: چه ساعتی بیام؟ **مصاحبه کننده**: هر ساعتی که دوست داشتی. ده یا یازده خوبه؟ می‌تونی ناهار رو هم اینجا بخوری. یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها ناهارمون مخصوصه. **متقاضی**: پس همون دو روز رو میام. راستی شما وام مسکن و وام خرید ماشین و وام زن نگرفتن هم دارین؟ **مصاحبه کننده**: به امور مالی دستور میدم وامها رو بهت بدن.

مصاحبه با متقاضی بی‌پارتی: **سوال**: فرض کن توی هواپیما هستی. ۳۰ تا آجر داری. یکی از آجرها رو میندازی بیرون. حالا چند تا داری؟ **جواب**: ۲۹ تا. **سوال**: شما چطور یه فیل رو در سه حرکت توی یخچال میذاری؟ **جواب**: در یخچال رو باز می‌کنم / فیل رو می‌چپونم تو یخچال / در یخچالو می‌بندم. **سؤال**: حالا مراحل چهار حرکتی گذاشتن زرافه رو در یخچال بگو! **جواب**: اول در یخچالو باز می‌کنم. دوم فیل رو بیرون میارم. سوم زرافه رو تو یخچال جا میدم. چهارم در یخچالو می‌بندم. **سؤال**: به نظر شما کی سلطان جنگله؟ **جواب**: شیر. **سؤال**: درسته. جشن تولد شیره. همه حیوانات دعوت شدن ولی یکی‌شون به جشن تولد شیر نرفته. اون کیه؟ **جواب**: زرافه‌س چون توی یخچاله. **سؤال**: متأسفانه درسته! حالا یه سؤال دیگه. یه پیرزن می‌خواد از یه رودخونه کم عمق رد شه. اونجا محل زندگی تمساح‌هاست. آیا موفق میشه؟ **جواب**: بله موفق میشه چون تمساح‌ها هم رفتن جشن تولد شیر. **سؤال**: اما پیرزنه یهو می‌میره و میفته توی رودخونه. چرا؟ **جواب**: نمیدونم. **مصاحبه کننده**: اون آجری که از هواپیما انداختی بیرون، خورد توی سر پیرزنه. متأسفانه شما در مصاحبه رد شدی."

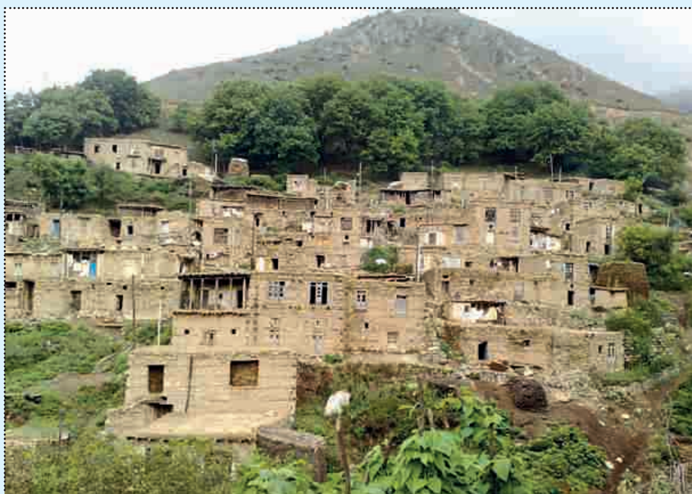
تفریح دو: رفیقم داشت با نارنجک بازی می‌کرد. گفتم منفجر میشه ها! گفت: مهم نیست ده تا دیگه هم دارم. یه بار بهش پولکی دادن. خورد و گفت هی بگین من خنگم ولی به خدا این چیپسی که بهم دادین شیرینه. یه بار تو محرم آتیش به آتیش سیگار می‌کشید و زهرماری می‌خورد. گفتم این چه وضعیه؟ گفت نمی‌تونم مثل شما بیخیال باشم. اعصابم از دست یزید داغونه! یه بار با رفیقاش رفته بود ایستگاه راه‌آهن. دیر رسید و قطار راه افتاد. دنبال قطاره دویدن و غیر از همین رفیق ما، بقیه‌شون سوار شدن. خندید. پرسیدن چی شده؟ گفت هیچی! اونایی که سوار شدن، اومده بودن بدرقه من. فقط من مسافر بودم. یه بار میره مهمونی. بهش بیجامه میدن. می‌پوشه و ناغافل یه صدای مشکوک میده. با تعجب به صاحبخونه میگه این بیجامه مال کی بوده؟ انگار یه صدای مشکوک توش جا گذاشته. یه بار از قبرستون برگشت دیدم سر و صورتش کبود و لباساش خاکیه. گفتم جریان چیه؟ گفت رفته بودیم قبرستون رفیقمونو چال کنیم. گفتم پس چرا آثار درگیری داری؟ گفت هیچی بابا... راضی نمی‌شد بره تو قبر! گفتم دستت شکسته. بریم گچ بگیریم. رفتیم. به دکتره گفت: آقای دکتر وقتی دستم خوب شد می‌تونم پیانو بزنم؟ دکتر گفت معلومه که می‌تونی. یه شکستگی جزئیه. رفیقم گفت: "چه خوب چون قبلا نمی‌تونستم پیانو بزنم!" بهش گفتم نامسلمون چرا پشت شیشه پیکانت نوشتی خدا با سالاد؟ گفت چیه؟ از مال شما بهتره که نوشتین خدا با ماست! یه روز گفت پر کردن نمکدون از هر کاری سخت‌تره آخه سوراخاش خیلی ریزه! یه شب رفت توالت. یه هو برق رفت و خیلی ترسید. گفتم نترس بابا برق رفته. گفت جدی؟ فکر کردم زور که زدم کور شدم!

ادامه دارد

اگر یک سال ثمر از کاری خواستی گندم بکار، دو سال خواستی درخت بکار و صد سال خواستی مردم را تربیت کن. • کنفسیوس

زیر نظر: محمود صفادار

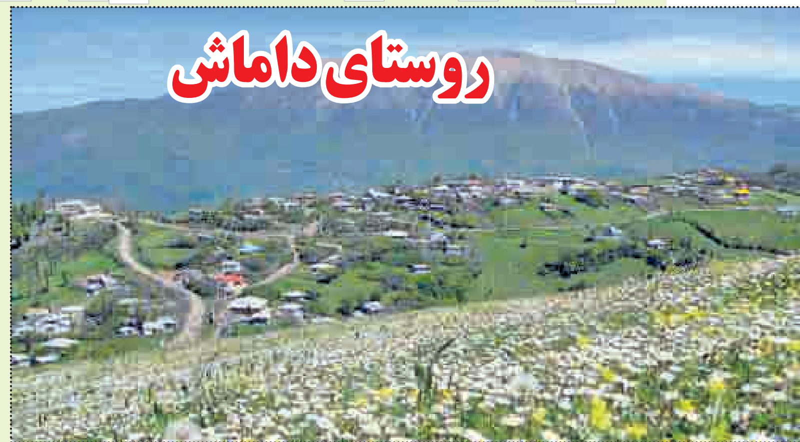
روستای کرینگان ورزقان



کرینگان از روستاهای دیزمار شرقی، و از توابع شهرستان ورزقان در استان آذربایجان شرقی است. این روستا در ۶۰ کیلومتری شهرستان ورزقان واقع شده است. این دهستان از پنجاه و شش آبادی بزرگ و کوچک پدید آمده که بیش از ۱۸۵۰۰ نفر جمعیت دارد و مرکز آن آبادی **اشتبین** است. از آبادیهای آن می توان مردانقم، شرف آباد، جوشین، علیار و اویلق را نام برد. اما خود روستای کرینگان ۱۰۵ نفر جمعیت دارد که در ۲۱ خانوار و در نقاط دورافتاده و بکر جنگلهای ارسباران زندگی می کنند.

کرینگان روستایی با خانه‌های کاهگلی است که پشت بام خانه‌ای حیاط خانه دیگری می‌شود. آب و هوای روستا کوهستانی و معتدل است که در تابستان گرم و معتدل و در زمستان سرد و یخبندان می‌شود؛ کار عمده مردم روستا دامداری و کشاورزی است. دو چشمه آب مورد نیاز کشتزارها و باغها را تامین می کنند. این روستا با دارا بودن مناظری زیبا و بکر و یک درخت بلوط ۴۰۰۰ ساله توانسته است گردشگران زیادی را به خود جلب کند. اما آنچه که باعث شهرت آن شده و یک ویژگی منحصر بفرد برای این روستا به شمار می رود،

روستای داماش



داماش از روستاهای ییلاقی دهستان جیرنده بخش عمارلو، شهرستان **رودبار** است. این روستا در حد فاصل جاده رشت به تهران، بین لوشان و منجیل جای گرفته‌است. این روستای زیبا و منحصر به فرد در دامنه رشته کوههای البرز میهمان ماندگار ارتفاعات و بلندی‌هاست و اهالی آنرا به عنوان سرزمین چشمه‌های گوارا و سر سبز می‌شناسند. داماش از روستاهای بسیار مرتفع استان گیلان است، طوری که حدود ۱۸۰۰ متر از سطح دریا بلندتر است. آب و هوای آن در بهار و تابستان، معتدل و خنک و در فصلهای پاییز و زمستان سرد است. این روستا در قدیم ییلاق مردم **جیرنده** بوده و امروزه به سکونتگاه دایمی تبدیل شده است. هر ساله در فصول بهار و تابستان گردشگران بسیاری از نقاط مختلف ایران برای گردشگری و از جمله دیدن گل سوسن سفید به این منطقه سفر می کنند. گل سوسن سفید نخستین بار توسط محققی به نام **"لدربوری"** کشف شد و در سال ۱۳۵۴ از طرف اداره محیط زیست استان گیلان زیستگاه این گل کمیاب به عنوان اثر ملی ثبت شد. گل سوسن چلچراغ تنها در دو منطقه در جهان، یکی در بخش عمارلو روستای داماش و دیگری در لنکران جمهوری آذربایجان یافت می‌شود.

این روستا در یک منطقه کوهستانی استقرار یافته و فاقد اراضی هموار برای کشت محصولات کشاورزی است. درآمد بیشتر مردم روستا از فعالیتهای باغداری، دامداری و پرورش طیور تامین می‌شود و گروهی از مردم در امور خدمات و صنایع دستی فعالیت دارند. مصارف مردم این روستا محصولاتی از قبیل حبوبات، سیب زمینی و پیاز و درختانی همچون فندق و گردو است. اطراف روستا را ارتفاعات و بیشه زارهای سلسله جبال البرز فراگرفته و چشم اندازهای بسیار زیبایی را پدید آورده است.

چشمه آب معدنی داماش دارای انواع املاح معدنی کلسیم، منیزیم، سدیم و پتاسیم است. شاخه‌ای از آب چشمه به حوضچه‌ای در مرکز روستا هدایت می‌شود و مردم از آن استفاده می کنند؛ مابقی آن، از طریق بسته بندی در کارخانه آب معدنی داماش به سایر نقاط کشور ارسال می‌شود.

از جاذبه‌های روستای داماش می‌توان به مراسمی اشاره کرد که هر ساله، در نیمه دوم خرداد ماه برگزار می‌شود. هنگامی که سوسن چلچراغ به گل می‌نشیند، از طرف سازمان محیط زیست یک روز به نام روز طبیعت و گلگشت تعیین و جشنواره با شکوهی در اطراف داماش برگزار می‌شود؛ اهالی منطقه عمارلو با لباسهای محلی زیبا در آن شرکت و با شادی و نشاط مراسم ویژه‌ای را بر پا می کنند. بازارچه‌های محلی و نغمه‌های شورانگیز و ترانه‌های دلنشین روستایی با همراهی سازهای نی، تنبک، تنبور، کمانچه و سنتور هم این جشن زیبا را همراهی می کنند. از بازیهای رایج بین جوانان روستا نیز می‌توان به کشتی گیله مردی، طناب کشی، خرپشتک، چوب بازی یا همان رقص چوب، تیش بازی چرخ و فلک، هلولک، گلفا و دور بچرخان اشاره کرد. اگر به این منطقه سفر کرده‌اید غذاهای لذیذ داماش را هم از دست ندهید. اصلی‌ترین غذاهای محلی روستای داماش شامل **سیاه قاتق** یا فسنجان قیمه پلو و انواع کباب مانند کباب ششلیک، کباب کوبیده، کباب برگ و کباب چنجه است.

دو مسیر اصلی دسترسی به داماش وجود دارد؛ مسیر اول از شهر لوشان منشعب شده که پس از ۳۵ کیلومتر و گذشتن از شهر جیرنده به روستا ختم می‌شود. مسیر دوم از نزدیکی‌های رستم آباد منشعب می‌شود و پس از گذشتن از شهر بره سر به روستای داماش می‌رسد. به علت واقع شدن این روستا در منطقه‌ای کوهستانی، مسیر دسترسی روستا دارای شیب بسیار تندی است.



زبان مردم این روستا است. اهالی روستا نه به زبان ترکی آذربایجانی، بلکه به زبان تاتی صحبت می کنند. زبانی که می گویند از چند روستای این حوالی که به این زبان سخن می گفتند فقط در این روستا حفظ شده و خطر تغییر نسل و مهاجرت هم می تواند تهدید کننده از بین رفتن این گویش در این روستا باشد. زبان ساکنان این روستا را هیچکس در روستاهای اطراف بلد نیست و فقط در بین خودشان به زبان تاتی صحبت می کنند و کودکانشان را نیز با این زبان بزرگ می کنند. تاتی یکی از کهن ترین زبانهای ایرانی است که از دیدگاه زبان شناسی، ارزش ویژه ای دارد؛ بیشترین آمار جمعیتی تات های ایران متعلق به شهر کهن اشتهارد و دو شهرستان کهن تاکستان و بوئین زهرا در قزوین بوده که تاکنون هیچ آمار رسمی در مورد تات های این مناطق ارائه نشده است. گویش ساکنان روستای کرینگان از بازمانده های نیم زبان آذری است که تا چند صد سال پیش در آذربایجان به آن سخن می گفتند. براساس برخی نظریات شباهت بسیاری بین این زبان با زبان اوستایی دیده می شود. با توجه به اینکه هنوز هم کودکانی که در این روستا به دنیا می آیند با این زبان آموزش می بینند و بزرگ می شوند و به آن زبان سخن می گویند، زبان تاتی در فهرست میراث ناملموس آثار ملی ایران از آذربایجان شرقی ثبت شده است. زبان هر قومی آیینه فرهنگ، آداب و رسوم، اعتقادات، باورها و پیشینه تاریخی آنهاست و از بین بردن آنها باعث از بین رفتن میراث فرهنگی جامعه می شود. در نتیجه اهمیت و ارزش بررسی های زبانی و تلاش بر حفظ آنها کاملا مشخص است و امید است که این گویش زیبا نیز حفظ شود.



آنچه که باعث شهرت کرینگان شده و یک ویژگی منحصر بفرد برای این روستا به شمار می رود، زبان مردم این روستا است. اهالی روستا نه به زبان ترکی آذربایجانی، بلکه به زبان تاتی صحبت می کنند

روستای سراخیه، ونیز ایران

محمد علی بهوند یوسفی ، رامهرمز



سراخیه نام یکی از روستاهای خوزستان است. روستایی که از وسط آن آب می گذرد و مردم با قایق عبور و مرور می کنند و به ونیز ایران معروف است.

این روستا در نزدیکی تالاب **شادگان** در بخش خنافره، دهستان ناصری، شادگان واقع و به عنوان یکی از روستاهای دارای جاذبه گردشگری خوزستان معرفی شده است. روستای سراخیه با بافتی سنتی، یکی از روستاهای قابل مطالعه در استان خوزستان است و به لحاظ مردم شناسی از اهمیت زیادی برخورد بوده و می تواند بخشی از فرهنگ بومی منطقه را بازگو کند. اهالی روستا عرب هستند و به زبان عربی صحبت می کنند. رفت و آمد در این روستا و بین روستاهای اطراف همچون رفت و آمد در ونیز ایتالیا است. اهالی روستاهای سراخیه و رگبه ساکنان اصلی این تالاب را تشکیل می دهند.

دسترسی به این روستا در اسکله ای محلی در کنار روستای سراخیه و درست در میانه راه دارخوین به شادگان قرار دارد که در آن قایقها گردشگران را به تماشای تالاب می برند...

تالاب بین المللی شادگان که به عنوان یک تالاب مهم بین المللی شناخته شده، علیرغم تنوع زیستی غنی و جاذبه های گردشگری فراوان، متاسفانه هنوز در کشور و حتی استان خوزستان ناشناخته مانده است. این تالاب با وجود نعمت و ظرفیتهای بی شمارش هیچگاه توسعه و احیای قابل توجه را به خود ندیده است و تاکنون تمام برنامه های ایجاد شده برای آن در حد آرزو و رویا مانده این در حالی است که اخیراً به علت شرایط بی نظیر تالاب حتی سرمایه گذاران خارجی نیز برای توسعه آن ابراز علاقه کرده اند.

رودخانه **جراحی** بزرگترین تامین کننده آب این تالاب است و بعد از آن نهر بحره که از رودخانه کارون منشعب می شود، تالاب شادگان را تغذیه می کنند. طغیان کارون و مدهای خلیج فارس و بارشهای منطقه هم در تامین آب شادگان نقش دارند. تالاب شادگان باقیمانده از تالاب بسیار بزرگی است که زمانی تا هورالعظیم در مرز عراق ادامه داشته و احتمال می رود بخش دور افتاده و جدا شده ای از مجموعه تالابهای گسترده و به هم پیوسته بین النهرین باشد.

به گواه کسانی که تالاب شادگان را دیده اند، این تالاب آنقدر زیبا و پر جذبه است که باز هم آنها را به سمت خود می کشاند و به عبارتی ارزش و لذت بیش از یک بار دیدن را دارد.





معمای خودکشی پسرم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

در مجموعه ماجراهای واقعی همیشه سعی کرده‌ام تلخی را کمتر منعکس کنم. اگر ماجرایی هم تلخی داشته باشد، انتخاب سوژه طوری بوده که از آن تلخی، آگاهی شیرینی کسب شود. در این شماره به دلیل نزدیک شدن هفته جهانی آگاهی از سلامت روان در ماه می (اردیبهشت)، ماجرای واقعی مادری را می‌خوانید که در کمال ناباوری، پسر جوان خود را از دست داد و بعد به این فکر افتاد که از مشکلات پسرش سر نخهایی پیدا کند و فهمید اگر خودش و همسرش به پسرشان توجه بیشتری می کردند و اگر پزشکان تشخیص درست داده بودند، او هرگز نمی‌مرد.



روزی که پسرم رفت

پسرم **کریس** دراز کشیده بود. همان‌طور لاغر و قدبلند بود اما با همیشه یک فرق مهم داشت؛ کریس خودکشی کرده و مرده بود. باورش برایم دشوار بود. همین دو شب پیش به کریس تلفن کرده بودم و همه چیز عادی و طبیعی به‌نظر می‌رسید. ولی حالا، صورتش سرد بود و قرار بود از آن لحظه به بعد، دیگر هیچ واژه دوست‌داشتنی و زیبایی از دهانش بیرون نیاید. گویی فقط ابروهایش هنوز زنده بودند. دستی به آنها کشیدم و مرتبشان کردم و این آغاز اندوهی بی‌پایان برای همه ما بود.

کوشش می کردم فکرم را متمرکز کنم. می‌خواستم بدانم دقیقاً کی و چطور و کدام حادثه وحشتناک، ما را از کریس ربود و پسرم را آنقدر تنها کرد که بهتر دید دیگر در این دنیا نباشد؟ چند روز قبل از مرگ پسرم در روزنامه خواندم در انگلستان خودکشی، علت بیشتر مرگهای مردان زیر ۴۵ سال است. تعداد زنان جوانی که به زندگی خود پایان می‌دهند در این سالها افزایش یافته اما خودکشی همچنان علت ۷۵درصد از مرگ مردان در این کشور است. خدای من! چقدر وقت خواندن این مقاله ناراحت و غمگین شده بودم. خودم را جای خانواده این افراد می گذاشتم و با فکر می کردم چه سخت است عزیزی را از دست دادن، آن هم وقتی خودکشی کرده باشد. در مقاله نوشته بودند در آن سال، ۶هزار خودکشی منجر به مرگ اتفاق افتاده که یک سومشان، مثل پسر من جوان بودند. گیج شده بودم و نمی‌توانستم این آمار وحشتناک و مایوس کننده را باور کنم. مادر جوان ۲۶ ساله‌ای به نام کوین که در ۲۰۱۴ خودکشی کرده بود، در مصاحبه گفته بود "هیچ چیز در دنیا نمی تواند اثر چنین اتفاق ویرانگری را از بین ببرد و به قلب و روح خانواده این افراد آرامش بدهد."

کوین سرآشپز ماهری بود که در رستوران معروفی کار می کرد و زندگی خوب و آرامی داشت تا اینکه بیمار شد و جواب آزمایش نشان داد به دیابت مبتلا شده. کوین از همان روز افسرده شد چون فکر می کرد دیگر کارش تمام است و باید با دنیای حرفه‌ای آشپزی برای همیشه خداحافظی کند. یک روز عصر به مادرش گفت می‌رود کمی قدم بزند اما هرگز برنگشت. فردای آن روز نامه‌ای که در پاکتی قهوه‌ای رنگ بود به در خانه رسید. آن نامه خداحافظی کوین بود با خانواده‌اش و پدر و مادرش دیگر او را ندیدند. مادر کوین نگران شد و به هرجایی که ممکن بود نشانی از پسرش پیدا کند، سر زد. نامه خداحافظی به دست دوستان کوین هم رسید، نامه‌ای که هیچ آدرسی نداشت و نمی‌توانست آنها را به ردی از کوین نزدیک کند. پلیس هم موفق نشد کاری از پیش ببرد تا اینکه صد و یک روز بعد جسد کوین بیرون شهر پیدا شد. پاکت قهوه‌ای نشان می‌داد که کوین از یک سایت، ماسک هلیوم خریده و به زندگی‌اش پایان داده بود. کوین در یکی از نامه‌های بدرودی که به دوستش نوشته بود به این حقیقت تلخ اشاره کرده بود که در کودکی پرستارش او را بارها آزار داده و هنوز هم حس می کند قربانی است.

وقتی این حرفها را در آن مقاله می‌خواندم حال عجیبی داشتم. نمی‌توانستم خودم را جای آن مادر بگذارم اما می‌توانستم تاحدودی آنها را درک کنم. واقعاً آزارده‌نده‌بود. ولی هرچه فکر می کردم کریس هیچ پیغام و نشانه‌ای از خودش باقی نگذاشت. نه نامه بدرودی، نه پیامی که به ما یا پلیس بگوید علت خودکشی چه بوده. تنها سرنخ چند ماه بعد به‌دست آمد یعنی وقتی که ایمیلهای پسرم کریس و نامزدش را می‌خواندم.

برای خودم هم عجیب بود که کریس و نامزدش که چهار سال باهم بودند و رابطه فوق‌العاده‌ای داشتند و تا پای مراسم ازدواج هم رفته بودند، چرا همه چیز را به هم زدند؟ اما کریس دوست نداشت به نگاههای پرسشگر من و اطرافیان پاسخی بدهد، ما هم ترجیح دادیم بیشتر از این به حریم خصوصی‌اش وارد نشویم و او را راحت بگذاریم. با نامزد سابق پسرم تماس گرفتم. می گفت کریس مشکلاتی داشته و هربار از دکتر رفتن شانه خالی می کرده، او هم ترجیح داده زندگی و آینده‌اش را با دیگری سهیم شود. واقعاً تحملش برایم سخت بود وقتی به این فکر می کردم که کریس در این مدت چقدر تحقیر شده و چه حرفهایی شنیده، نمی‌توانستم نامزدش را مقصر بدانم. تلاش خودش را کرده بود ولی پسرم نمی‌خواست یا آنقدر اعتماد به نفس نداشت که دنبال درمان برود. شاید هم رفته بود و نتیجه‌ای نگرفته بود.

خواهرم می‌گفت تصادفی که کریس در هفت سالگی داشته این بلا را سرش آورده. می گفت در این باره مقاله‌ای علمی خوانده بعد یک کپی از آن را برایم ایمیل کرد. باید از همه چیز سر درمی‌آوردم. درست است که پسر من مُرده بود، باید اطلاعاتم را بیشتر می کردم. شاید می‌توانستم به بقیه کمک کنم. در سایتهای مختلف جست‌وجو می کردم و در بیشتر آنهایی که می‌توانستند با مساله کریس ارتباط داشته باشند عضو شدم. اما تعجبم وقتی بیشتر شد که فهمیدم در کسانی که تصادف می کنند و مغزشان آسیب می‌بیند، ریسک خودکشی سه برابر می‌شود. کریس بیچاره من در خطر جدی بود و من و پدرش خبر نداشتیم و عادی زندگی می کردیم.

تشخیص نادرست

همچنان به تحقیقاتم ادامه دادم. اطرافیان می گفتند حالا دیگر چه فایده‌ای دارد؟ شاید خودم هم نمی‌دانستم ولی با تمام وجود می‌خواستم بدانم کریس چه مشکلاتی داشته و چرا خودکشی کرده. خواهرم می گفت ممکن است احساس عذاب وجدان داشته باشم برای همین از صبح تا شب دنبال جمع کردن اطلاعات پزشکی و علمی هستم که به دردم نمی‌خورند. خواهرم تاکید می کرد که هرچه زودتر خودم را به روانشناس یا روانپزشک نشان بدهم و درمان شوم. اما خوب می‌فهمیدم درمان من وقتی است که تک‌تک تکه‌های پازل معمای خودکشی پسرم را درست کنار هم قرار دهم.

پرونده‌های پزشکی سالهای دور را به یک پزشک متخصص و متبحر نشان دادم. دکتر بعد از بررسی دقیق پرونده‌ها اعلام کرد در آن تصادف لعنتی، غده هیپوفیز پسر نازنینم آسیب سختی دیده و چون غده

هیپوفیز که زیر مغز قرار گرفته واز مهمترین غده‌های درون ریز بدن است، عملکرد چند هورمون مهم را تنظیم می‌کند، آسیب دیدن آن برای پسرم مشکلاتی ایجاد کرده. تا آن روز نمی‌دانستم که غده هیپوفیز خیلی کارهاانجام می‌دهد، از کنترل سیستم ایمنی گرفته تا رشد طبیعی، و باروری و... دکتر برایم توضیح داد که هیپوفیز دقیقاً نقش رهبر ارکستر هورمونها را دارد تا مطمئن شود فلان هورمون به چه میزان و در چه زمانی در بدن ترشح می‌شود.



پروفسور تامپسون حرفهای جالبتری هم داشت. درصد بسیار بالایی از تصادفها باعث چنین آسیبی می‌شوند. حتی ضربه‌هایی که به سر فوتبالیستها می‌خورد هم گاهی به غده کوچک و ظریف هیپوفیز آسیب می‌زند اما خیلی وقتها فقط با هورمون درمانی می‌توان جلو مشکلات را گرفت. کاری که پسرم می‌توانست انجام دهد ولی دریغ کرد. کاش می‌شد به تمام آنهایی که مشکل مشابهی داشتند و ممکن بود یک روز خودکشی کنند بگویم چطور می‌توانند با یک تغییر ساده و راهنمایی گرفتن از اهلش اوضاع را بر وفق مراد کنند. با خودم فکر می‌کردم چند نفر شبیه پسر من و با مشکل کریس من آن بیرون وجود دارند و چطور می‌توان به همه آنها کمک کرد؟

لابه‌لای پرونده پزشکی پسرم مدرکی ندیدم که نشان بدهد برای مشکلی که نگذاشته بود ازدواج کند به دکتر مراجعه کرده باشد اما برای درمان افسردگی بارها پیش روانشناس و روانپزشک رفته بود و دارو مصرف می‌کرد اما هیچ‌کدام تشخیص نداده بودند که مشکل اینجا نیست. هیچ‌کدام به گذشته پسرم و تصادف او کاری نداشت. دفتر یادداشت کریس را در خانه‌اش پیدا کردم و تاسف خوردم که به اندازه کافی زمان ندارم که همه چیز را درست کنم. آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم. درست به زمانی که پسرم حس کرده بود مشکل دارد و برای درمان افسردگی به متخصص مراجعه کرده بود. اما هیچ‌کدام از مشکل پسرم خبر نداشتند و از کنار مساله پیچیده او کاملاً سرسری گذشتند.

تصمیم گرفتم داستان پسرم کریس را با بقیه به اشتراک بگذارم. از نظر خواهرم مساله خیلی خصوصی بود و انجام این کار درست نبود اما به نظر خودم این بهترین تصمیم بود. اگر با این کار می‌توانستم مشکل یک نفر را هم حل کنم خوشحال می‌شدم و خدا را شکر می‌کردم. فکر می‌کردم اینطور روح پسرم هم به آرامش می‌رسید. چند وبسایت پزشکی پیدا کردم و اطلاعات پسرم را در آن قرار دادم. کم‌کم بقیه هم مشکلاتشان را در میان گذاشتند. بعضی‌ها می‌گفتند بارها احساس کرده‌اند مشکلاتی دارند اما هر بار دکتر گفته فقط خستگی است ولی مشکل همچنان ادامه داشته تااینکه با اصرار از دکتر خواسته‌اند برایشان آزمایش تجویز کند و تازه آن موقع بود که مشکل اصلی مشخص شد.

یکی از آنها جوانی بود به نام جیمز اسمیت که می‌گفت چند سال پیش هنگام بازگشت به خانه با شلیک گلوله از پا درآمده. جیمز بعد از این حادثه ۴ روز بیهوش بوده و بعد از به هوش آمدن به سرعت بهبود یافت اما کاملاً خوب نشد. او نمی‌توانست به تنهایی از جایش بلند شود، در خوابیدن مشکل داشت و مثل قبل نمی‌توانست درست و خوب صحبت کند. دیگر نمی‌توانست سر کار برود و به خاطر مشکلات زیادی که داشت، همسرش از او جدا شد.



جیمز تعریف می‌کرد: "بدبختی تا ۵ سال با من بود. تصمیم گرفتم خودکشی کنم. سه بار هم اقدام کردم اما هربار موفق نشدم از این زندگی پر از فلاکت و رنج خلاص شوم. تا اینکه یکی از دوستانم متخصص غددی را به من معرفی کرد. نمی‌خواستم درمان جدیدی را امتحان کنم ولی نمی‌دانم چرا نظرم عوض شد و یک روز دیدم خیلی اتفاقی دم در مطب هستم. وقتی مشکلم را با متخصص غدد درمیان گذاشتم نگاهی به من انداخت، لبخندی زد و گفت خوب می‌داند مشکلم چیست. او گفت در تیراندازی غده هیپوفیز من آسیب دیده و با یک هورمون درمانی ساده مشکلاتم حل می‌شود."

نمی‌دانم اسمش را سرنوشت بگذارم یا نه، به هر حال جیمز بهبود یافت، دوباره با همسر سابقش ازدواج کرد، شرکتی راه انداخته و الان کودکی دوساله دارد. اتفاقی که شاید می‌شد برای پسر من هم بیفتد. جیمز مرا به خانه‌شان دعوت کرد. او و همسرش با مهربانی از من پذیرایی کردند. جیمز می‌گفت یک بار برای خودکشی مقدار زیادی قرص خورد و برای خداحافظی با مادرش تماس گرفت. مادرش که از لحن ناجور صدای جیمز فهمید حالش خوب نیست فوراً خودش را به خانه جیمز رساند تا کنارش باشد و از او مراقبت کند. جیمز می‌گوید اگر مادرش نبود شاید الان او هم زنده نبود. مادر جیمز خیلی خوب روحیات پسرش را درک کرد و هرگز به پسرش تلقین نکرد که مردها احساس و عاطفه ندارند و نباید مشکلاتشان را بروز دهند.

من به کریس اجازه ندادم از نگرانی‌ها و مشکلاتش بگوید و این همیشه و هنوز آزارم می‌دهد. مدام به خودم می‌گویم کاش مادر بهتری بودم. کاش مثل مادر جیمز بیشتر از اینها به لحن صدا و حالتهای کریس دقت می‌کردم و او را می‌فهمیدم. شاید اگر من مثل مادر جیمز مسئول بودم، امروز داغ پسرم را تا ابد با خودم این طرف و آن طرف نمی‌بردم. من و کریس رابطه مادر و پسری خوبی داشتیم ولی نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت به فکرم هم خطور نمی‌کرد که پسرم مشکلات بزرگی دارد که از گفتن آنها می‌ترسد. تنهایی کریس او را از من و پدرش گرفت و اگر این تنهایی را با ما قسمت می‌کرد، امروز کنار ما بود. شاید زندگی عجیب و غریب ما در دنیایی که همه چیزش پیچیده است و همه آدمهایش در انزوای غریبی غرق شده‌اند، هر روز پدر و مادر و بچه‌ها را از هم دورتر می‌کند و حجم تنهایی آدمها بیشتر می‌شود.

اما خب نمی‌شود به گذشته برگشت و چیزی را تغییر داد. زندگی همچنان ادامه دارد و من هم ناگزیر باید با آن پیش بروم. و واقعیتهایش را خوب یا بد بپذیرم. از رفتن پسرم کریس ۵ سال گذشته و من بااینکه برای دو دخترم مادری می‌کنم، در سینه غمی دارم به بزرگی بزرگترین دریاها و وسیع‌ترین آسمانها... اما زندگی ما متلاشی نشده. من مثل همیشه هر روز از خواب بیدار می‌شوم و به کارهایم می‌رسم. همسرم هنوز شرکتش را اداره می‌کند و پروژه‌های بین‌المللی بزرگی را به سرانجام می‌رساند. دختر کوچکم در کالج حقوق می‌خواند و دختر بزرگم که ازدواج کرده، سه فرزند دوست داشتنی دارد که عاشقشان هستم. من هنوز در سایتهای مختلف از تجربه خودکشی پسرم می‌گویم و بیماری و وضعیتش را با آدمهای مختلف درمیان می‌گذارم. و به همه تاکید می‌کنم یاد بگیریم حرفهای دل و مشکلاتمان را به عزیزانمان بگوییم. امیدوارم خواندن داستان کریس حتی یک نفر را از فکر خودکشی بیرون بیاورد. مطمئن هستم این بهترین راه برای آرامش روح پسر عزیزم است. ■



محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تصمیم سوم...



تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: پونه

از همان نوجوانی وقتی می‌دیدم پدرم که کارگر بود روزی چهارده ساعت کار می‌کند تا زندگی من و دو خواهر و یک برادر و مادرم به خوبی بگذرد، فقط یک آرزو داشتم، اینکه بامردی ثروتمند ازدواج کنم تا نگذارم پدرم در روزهای پیری هم سختی بکشد. پدر نیز مرا که کوچکترین فرزند خانواده بودم بیشتر از همه دوست داشت و همیشه باشوخی می‌گفت:

"من مطمئنم این ته تغاری آینده‌اش روشنه..."

خوشبختانه این حرفهای پدرم باعث حسادت برادر و دو خواهرم نمی‌شد چون خودشان هم مرا خیلی دوست داشتند. من اما، با همان رویای نوجوانی بزرگ شدم که یک روز با مردی ثروتمند ازدواج می‌کنم و باعث خوشبختی خانواده‌ام می‌شوم اما هرچه بزرگتر شدم رویایم کمرنگ‌تر شد. پدرم که از چند سال قبل دچار بیماری قلبی شده بود، روز به روز پیرتر می‌شد و درآمدش کمتر. بزرگترین غصّه‌اش این بود که حقوق بازنشستگی‌اش آنقدر نیست که بتواند از عهده مخارج زندگیمان بربیاید، وقتی دامادها و عروسمان به منزلمان می‌آمدند و پدرم از سفره خالی‌اش خجالت می‌کشید، یادر عید نوروز و سالروز تولد نوه هایش نمی‌توانست برای آنها هدیه بخرد و عیدیشان را بدهد، در چشمانش می‌دیدم که ذره ذره آب می‌شود. من که آن روزها دانشجو بودم و به خاطر مشکلات مالی پدرم، حتی هزینه رفت و آمدم به دانشگاه را نداشتم تصمیم گرفتم مانند برخی از همکلاسیهایم با تدریس خصوصی زبان انگلیسی که درسش را می‌خواندم، کمک خرج خانواده‌ام بشوم و از مشکلات خودم هم کم کنم و از همه مهمتر داروهای قلبی پدرم را که گران هم بود برایش تهیه کنم. پدرم ابتدا قبول نمی‌کرد و می‌گفت:

ـ اینطوری از درس و دانشگاهت میفتی پونه جان...

اما وقتی قانعش کردم که با روزی یکی، دو ساعت تدریس به بچه‌های دوره راهنمایی مشکلی برایم پیش نمی‌آید قبول کرد. اینطوری بود که به کمک دوستانم چند شاگرد خصوصی پیدا کردم و آرام آرام وارد کار شدم، ولی هنوز درآمدم قابل اعتنا نبود و... تاآن شب که وقتی ساعت ۸ شب به خانه برگشتم، دیدم دو تا از همکاران قدیمی پدرم آمده‌اند به او سر بزنند. پدر که دلش نمی‌خواست آنها فکر کنند دخترش تا آن موقع شب بیرون بوده، برایشان توضیح داد که من زبان خصوصی تدریس می‌کنم و... و هنوز حرفش تمام نشده بود که جعفر آقا، یکی از دوستان پدر که حالا و در بازنشستگی در یک شرکت خصوصی کار خدماتی می‌کرد گفت: اتفاقاً امروز مدیر شرکتمون خانم "بهاری" داشت به منشی می‌گفت برای دختر یازده ساله‌اش دنبال یک معلم انگلیسی می‌گرده، اگه تا فردا کسی رو پیدا نکرده باشه بهت خبر میدم. خوشبختانه وضع مالیشون هم خوبه و اهل چونه زدن نیستند... حق با جعفر آقا بود، چرا که فردا عصر وقتی به آدرسی که دوست پدرم برایم فرستاد رفتم، خانم بهاری حتی یک کلمه هم در مورد هزینه تدریس من بحث نکرد و از همان ساعت کار را شروع کردم.

از خانه شان بگویم که یک قصر بود، نه یک خانه معمولی، چند نوکر و کلفت داشتند که لباسهایشان از من هم شیک‌تر بود! خانم بهاری اما بیشتر از همه چیز توجهم را جلب کرد. زنی چهل ساله بود باچهره‌ای معمولی، نه زیبا و نه زشت. اما رفتارش چنان پرابهت و خشن بود که از همان لحظه اول دست و پایم را جمع کردم. ابتدا فکر کردم شاید از من خوشش نمی‌آید که حتی جواب سلامم را هم نداد. اما دقایقی بعد وقتی پدر شاگردم وارد خانه شد، آن وقت خیلی چیزها برایم روشن و باعث حیرتم شد. وقتی آن جوان خوش قیافه و باشخصیت وارد خانه شد، اگر بگویم فکر کردم پسر خانم بهاری است شاید اغراق کرده باشم. اما به خدا فکر کردم برادر چند سال کوچکتر آن زن است، ولی شوهرش بود! این را در همان دقایق اول ورود "اردوان" متوجه شدم، هنگامی که من و دخترشان در اتاق شاگردم مشغول سر و کله زدن با حروف انگلیسی بودیم، خانم بهاری به جای جواب سلام سر شوهرش فریاد زد: کدوم گوری بودی؟ مگه با نماینده شرکت خارجی برات قرار نگذاشته بودم، واسه چی نیومدی؟... اردوان برخلاف همسرش با خونسردی پاسخ داد: دیگه برام مهم نیست که چه اتفاقی برای شرکت میفته مهسان!... خسته شدم از اینکه برم با خارجیهایی قرارداد ببندم که به خاطر لوندبازیهای تو میان جلو و من به عنوان شوهرت باید کلاهم رو بگذارم بالاتر و بهشون لبخند بزنم و باهاشون قرارداد ببندم! واسه همین امروز همه سهامم رو گذاشتم واسه فروش. اگه دلت نمی‌خواد غریبه‌ها ۲۵ درصد توی شرکت شریک باشند، با وکیلم تماس بگیر که سهمم رو به خودت بفروشه!...

خانم بهاری که حالا می‌دانستم اسمش "مهسان" است با صدای بلند خندید و پاسخ داد:

ـ تو جرات چنین کاری رو نداری چون می‌دونی در اون صورت باید جُل و پلاس‌ات رو جمع کنی و از این خونه بری بیرون، یعنی خودم مثل سگ بیرونت می‌کنم، اردوان که خبر نداشت غریبه‌ای در خانه است فریاد زد:

ـ دهنت رو ببند زنیکه نفهم که اگه یه بار دیگه به من توهین کنی جوابت رو بدجوری میدم. ضمناً نگران حضور من هم تو این خونه نباش، چون تقاضای طلاقم رو چند هفته قبل به جریان انداختم و تا هفته آینده باید بیای محضر و از هم جدا بشیم، فقط یادت باشه مهسان اگه مهریه‌ات رو نبخشی و با طلاق توافقی کنار نیای، اون وقت چاره‌ای ندارم جز اینکه فیلمهایی رو که ازت دارم و نشون میده در جلسات خصوصیت چطوری نمایندگان شرکتهای خارجی رو برای توافق در خرید محصولات شرکتت راضی می‌کنی!!! به دادگاه نشون بدم تا قاضی بفهمه چرا می‌خوام طلاقت بدم؟ در آن صورت باید منتظر عواقب قانونی کثافتکاریهات هم باشی!

این بار که مهسان کاملاً دیوانه شده بود، مانند یک ببر زخمی به شوهرش حمله کرد، فحش می‌داد و او را تهدید می‌کرد: "بیچاره‌ات می‌کنم اردوان. نمی‌گذارم آب خوش از گلوت پایین بره و..."

نگاهم به دختر یازده ساله آنها افتاد که گوشهایش را گرفته بود و اشک می‌ریخت. دلم برایش سوخت و از اتاق او خارج شدم و در میان فریادهای آن دو نفر، هر طور بود صدایم را به گوششان رساندم: خواهش می‌کنم دعواتون رو تمام کنید! حال این بچه خوب

زندگی، بازتاب کردارهای ماست که دیر یا زود به ما باز می گردد

● اسکاول شین

نیست!...اردوان که تازه متوجه حضور من شده گفت: "شما کی هستی؟"
اما هنوز حرفش تمام نشده بود که مهسان بر سرم فریاد کشید: کی به تو اجازه داد وارد بحث ما بشی دختره بیشعور؟
به سختی خودم را کنترل کردم و گفتم: "ولی دخترتون داره گریه می کنه..." مهسان که انگار هنوز از حرفهای شوهرش عصبی بود و می خواست خشمش را جای دیگری خالی کند فریاد زد: به درک که گریه می کنه...، گمشو برو تو اتاق و در رو ببند...دیگر نتوانستم تحمل کنم و با عصبانیت گفتم: شما حق نداری به من توهین کنی، چرا اینقدر بی تربیتی شما؟
مهسان پوزخندی عصبی زد و گفت: "نگاه کن دختره پاپتی گشنه گدا چه رویی داره...، توی آشغال کی هستی که به من درس ادب بدی!"
فهمیدم نمی توانم پاسخگوی چنین زن بی ادبی باشم و گفتم: من یک لحظه هم اینجا نمی مونم...، پول این جلسه منو بدین می خوام برم...
چند ثانیه نگاهم کرد و جلو آمد و گفت: "الان پولت رو میدم" وبعد روسریم را دور گلویم گره زد و مرا روی زمین انداخت و به طرف در خروجی کشید، که اگر شوهرش نرسیده بود و مهسان را کنار نمی‌زد شاید همان لحظه خفه شده بودم. جای ناخنهای او روی صورتم بود، روسری و مانتویم پاره شده بود و من فقط اشک می ریختم و می خواستم از آن جهنم فرار کنم. یکی از مستخدمین خانه که وضعیتم را دید مانتو و روسری خودش را به من داد و گفت: "آقای اردوان براتون از آژانس ماشین گرفته..." از او تشکر کردم و بدون اینکه منتظر آژانس باشم از خانه زدم بیرون و سوار تاکسی شدم و در طول راه فقط اشک ریختم. به خانه که رسیدم پدرم با مادرم به منزل خواهرم رفته بودند و خوشحال شدم که نیستند تا مرا با آن وضع ببینند. نیم ساعت بعد که از حمام خارج شدم، اولین کاری که کردم به آژانس نزدیک منزلمان زنگ زدم و یک ماشین خواستم و مانتو و روسری خدمتکار مهربان آن خانه را به راننده دادم و گفتم: "این بسته رو به این آدرس ببر... این هم کرایه تون..." او هم پول و آدرس و لباسها را گرفت و رفت...
فردای آن روز وقتی پدرم در مورد شاگرد خصوصی‌ام پرسید، برای اینکه از قضیه باخبر نشود و غصه نخورد، فقط گفتم: وقتی رسیدم اونجا فهمیدم قبل از من یه معلم دیگه گرفتند...بعد هم بلافاصله به جعفر آقا، همکار پدرم که معرف من به آن خانواده بود تلفن زدم و گفتم: "جعفر آقا اگه با پدرم صحبت کردین بهش بگین اون خانواده قبل از من یک معلم گرفته بودند..." جعفر آقا که ظاهراً از ماجرا باخبر شده بود گفت: "منو ببخش دخترم که باعث دردسرت شدم، اما حق با توئه، بهتره پدرت هیچی نفهمه، این خانم بهاری توی شرکت هم عین یک گرگ وحشیه..."
از او تشکر و خداحافظی کردم و ماجرا تمام شد...

***

...چند ثانیه نگاهم کرد و جلو آمد و گفت: "الان پولت رو میدم" وبعد روسریم را دور گلویم گره زد و مرا روی زمین انداخت و به طرف در خروجی کشید...

حدود چهار ماه از آن روز جهنمی گذشته بود و من کاملا آن ماجرا را یادم رفته بود که یک روز صبح وقتی از خانه خارج شدم و قبل از اینکه به ایستگاه مترو برسم، اتومبیلی شیک جلویم توقف کرد و "اردوان" از آن پیاده شد و سلام کرد و در حالی که من از دیدنش تعجب کردم گفت: وظیفه داشتم زودتر خدمتتون برسم، اما آنقدر درگیر ماجراهای مختلف بودم که فرصت نکردم، من اومدم اینجا که هم به خاطر اتفاقات اون روز از شما عذرخواهی کنم، هم دستمزد اون جلسه رو تقدیمتون کنم، لطفا دستم رو رد نکنید، من همان شب وقتی راننده آژانس لباسهای مستخدم خانه رو آورد و فهمیدم شما حتی پول آژانس رو هم خودتان پرداخت کردید، فهمیدم چه شخصیت محترم و اصیلی دارید و همان شب از راننده آژانس آدرس شما رو گرفتم، پس خواهش می کنم این مبلغ ناقابل و این هدیه ناقابلتر رو از من قبول کنید...
وقتی دیدم یک مانتوی شیک برایم کادو کرده، لبخندی زدم و گفتم: اتفاقا اون مانتو با بلایی که خانمتون سرش آورد، طوری پاره شده بود که انداختمش دور، دست شما درد نکنه...
اردوان زمزمه کرد: "خانمم نه، بفرمایید زن سابقم!" این را گفت و ادامه داد: "اجازه میدین تا دانشگاه برسونمتون؟"...راستش را بخواهید وقتی گفت "از همسرم جدا شدم" دچار نوعی "راحتی وجدان" شدم، ضمنا اردوان آنقدر باشخصیت بود که نتوانستم دعوتش را رد کنم. وقتی هم سوار شدم همه سوالاتی را که در ذهنم وجود داشت پاسخ داد:
ـ ازدواج من و مهسان از اول اشتباه بود، یعنی راستش رو بخوای من تاوان طمع خودم رو دادم. یکسال و نیم قبل درآمد شرکت کوچکی که داشتم خوب بود و داشتم رشد می کردم، مهسان هم رقیبمون بود و گاهی اوقات به ضرورت کاری همدیگه رو می دیدیم، تا اینکه بهم پیشنهاد داد شرکتم رو بفروشم و باهاش شریک بشم. اول قبول نکردم، اما وقتی متوجه شدم به خودم هم علاقه داره به این نتیجه رسیدم که با یک تیر دو نشان می‌زنم، هم با یک بیوه ثروتمند ازدواج می کنم، هم کار و تجارتم رونق پیدا می کنه، اما بعد از ازدواج فهمیدم اشتباه کردم. مهسان می‌خواست شوهری داشته باشه که هر غلطی می کنه به کسی پاسخگو نباشه! حالا چه بهتر که شوهرش هم دوازده سال از خودش جوانتر باشه و هم شریک تجاریش؟ این وسط فقط من بازنده بودم، البته از نظر مالی وضعم بهتر شد، ولی از جهت حیثیت جلوی غریبه و آشنا سکه یه پول شده بودم! مهسان برایم آبرو نگذاشته بود، حتی دخترش هم از رفتار مادرش باخبر بود، اما اون زن وحشی غیر از خودش به هیچکس اهمیت نمی‌داد! اجرات طلاق دادنش رو هم نداشتم، چون باید هزار تا سکه مهریه‌اش رو می‌دادم. تا اینکه فیلمی از رفتار و روابط مهسان با نمایندگان شرکتهای خارجی به دستم رسید که، بقیه‌اش رو هم که همون روز شنیدید، با کمک اون فیلم به راحتی طلاقش دادم و بعد هم دوباره شرکت قبلی خودم رو راه اندازی کردم...
آشنایی من و اردوان اینطور آغاز شد، اما هر چه بیشتر ادامه پیدا کرد عمیق‌تر شد. احساس می کردم روز به روز بیشتر به او علاقه‌مند می‌شوم تا سرانجام پس از نزدیک به سه ماه آن جمله‌ای را که در انتظارش بودم از زبان اردوان شنیدم: پونه تواین مدت هرچی که لازم بوده در موردت فهمیدم، اگه تو هم منو باور کردی، باهام ازدواج کن...
آن روز شادترین روز زندگی‌ام بود. قرار شد در اولین فرصت ماجرا را به خانواده‌ام بگویم و برای روز خواستگاری قرار بگذاریم.
اما به درخواست من قرار گذاشتیم که چیزی در مورد زندگی قبلی او به خانواده‌ام نگوییم. اردوان ابتدا قبول نکرد و می گفت: "بالاخره پدر و مادرت می‌فهمند و اون موقع بدتر میشه!" اما من قانعش کردم و گفتم: "می ترسم به خاطر اینکه توقبلاً ازدواج کردی مخالفت کنند. اجازه بده بعد از ازدواج خودم بهشون طوری میگم که مشکلی پیش نیاد..." اردوان هم پذیرفت و به این ترتیب مراسم خواستگاری و "بله برون" و... برگزار شد و روز عروسی فرارسید...

***

طبق برنامه ریزی که با اردوان کرده بودیم، دو روز قبل از مراسم عروسی به محضر رفتیم و عقد کردیم تا در روز جشن، حضور "عاقد" فقط دکور باشد.
آن روز پدرم از همیشه خوشحالتر بود، به قول خودش "قلبش هم از همیشه بهتر کار می کرد" او که همیشه آرزو داشت خوشبختی مرا ببیند، حالا داشت خوشبختی‌ام را جشن می گرفت و حتی میان پسرهای جوان می‌رقصید و آواز می‌خواند و... که ناگهان فریادی از جلوی در سالن همه را وادار به سکوت کرد؛ مهسان بود که دست دخترش را در دست داشت و رو به پدرم گفت: حق داری اینطوری برقصی و شاد باشی...، قبلاً فکر می کردم اردوان نامرده و دختر تو هم یک "شوهر دزده"! اما وقتی دیروز فهمیدم شوهر سابقم داره با دختر دوست آبدارچی شرکتم ازدواج می کنه، اونوقت متوجه شدم که این عروس خانم یک مربی باهوش داشته... نقشه‌ات عالی بود "**علیرضا خان**"! ابتدا دخترت رو به اسم معلم خصوصی دختر من به منزلمان فرستادی و بعد راهنمایی‌اش کردی که چطوری قاپ اردوان رو بدزده که منو طلاق بده و با دختر تو ازدواج کنه... خب اگه به پول نیاز داشتی به خودم می گفتی...، چرا این بچه رو از پدرش جدا کردی!
همهمه‌ای بین مهمانها افتاد و اردوان که متوجه شد زن سابقش دارد چه حیله کثیفی به کار می‌برد تا به

بقیه در صفحه ۶۵

مسلم آژ

ماجرای فتح قله عشق (۱)

رمضان (مهدی) قاسمی از فرماندهان و جانبازان دفاع مقدس است که در عملیات "والفجر شش" همراه با همرزمانش در گردان "مسلم بن عقیل" حضور داشت. او در ابتدای گفت و گو از چگونگی و مشکلاتش برای حضور در جبهه دشمن گفت و در ادامه با یادآوری آن روزها با صدایی لرزان از خاطرات همرزمانش گفت و در حالیکه اشک می ریخت از شهادت آنان با لبی تشنه در راه بازگشت از عملیات سخن به میان آورد. آنچه در این شماره و شماره بعد می خوانید حاصل گفت و گویی اختصاصی با "مهدی قاسمی" است:

تلاش برای بزرگ جلوه دادن!

با حمله سراسری ارتش بعث به مرزهای کشور بود که در روزهای پایانی سال ۱۳۵۹ عمویم "علی اصغر قاسمی" به شهادت رسید. او اولین شهید بسیجی در منطقه جویبار بود که در وصیتنامه‌اش از خانواده خواسته بود اسلحه او زمین نماند و برای نبرد با دشمن متجاوز بعثی راهی جبهه‌ها شویم. در این شرایط هم ماندن در کنار خانواده و دوستان برایم سخت بود و با توجه به وضیت عمویم باید هر طور بود به جبهه‌ها اعزام می‌شدم اما مشکلی بزرگ و اساسی در سر راه رفتنم وجود داشت و آن داشتن ۱۳ سال سن و جثه کوچک بود که رفتن به جبهه را بسیار سخت کرده بود، بنابراین دست به کار شدم و با دستکاری شناسنامه‌ام اندکی به سنم افزودم.

از ذبیحی، نجار محل خواستم با چسباندن چوب به پاشنه و کف کفشهایم کاری کند که قد و قواره‌ام چند سانتی‌متر بلندتر از آنچه بود، به نظر برسد و بالاخره با این ترفندها بود که بسیج سپاه جویبار مرا برای آموزش به پادگان المهدی (عج) چالوس فرستاد ولی پوشیدن لباس نظامی و پوتین که بزرگی آن به تنم زار می‌زد، باعث شد که نقشه هایم نقش بر آب شود و مخالفتهای مسئول اعزام نیرو شروع شد. اما هر طور که بود اصرار و التماسهایم، همراه با نشان دادن کپی شناسنامه توانست آنها را راضی کند که برای آموزش راهی پادگانی در منجیل شوم. البته حق با مسئولین بود چرا که ۵۰ روز آموزش دشوار نظامی و طاقت فرسا آن هم زیر نظر کماندوهای ارتش بسیار سخت بود ولی من با مشکلات فراوان آن دوره را با موفقیت گذراندم و با دیگر دوستان به پادگان چالوس بازگشتیم. در حالیکه این بار با مخالفتهای مسئولان برای اعزام به جبهه روبرو شدم و از من خواستند مدتی در پادگان المهدی (عج) به خدمت ادامه دهم.

من روزها در حسرت رفتن به جبهه در پادگان سپری می کردم که یک روز اتوبوسی وارد پادگان شد تا تعدادی از رزمندگان برای ماموریتی عازم کردستان شوند. بدون آنکه مسئولان پادگان متوجه شوند به سرعت داخل اتوبوس شدم و در پشت صندلیها خود را پنهان کردم.

این بار گویی بخت با من یار شد و به دلیل نیاز به نیرو، اتوبوس در پادگانی در سرپل ذهاب توقف کرد و همه عازم ارتفاعات بازی دراز شدند و من هم از ترس آنکه بی‌اجازه به جبهه آمده بودم، بدون مرخصی در کنار دیگر رزمندگان به جبهه رفتم و



سردار شهید عالی سمت راست و مهدی قاسمی سمت چپ عکس

بعد از گذراندن دوره سخت آموزشی و حضور حدود پنج ماه در منطقه بالاخره بازگشتم ولی به لطف خدا در این مرحله دیگر مشکلی بر سر راه رفتن به جبهه نداشتم و بارها در کنار رزمندگان "لشکر ۲۵ کربلا" در عملیاتهای مختلف تا پایان جنگ حضور داشتم.

فتح ماندگار

ماههای پایانی سال ۱۳۶۲ بود که فرماندهان جنگ تصمیم گرفتند عملیات بزرگ و سرنوشت سازی در جبهه جنوب طراحی کنند که رزمندگان بتوانند در حمله‌ای گسترده و غافلگیرانه از منطقه طلاییه به مواضع دشمن نفوذ کنند و به سمت بصره پیشروی خود را ادامه دهند.

فرماندهان طی ماموریتی از "لشکر ۲۵ کربلا" خواستند برای فریب ارتش صدام به حمله ایذایی در پاسگاه **چیلات** اقدام کنند تا با غافلگیری و جلب توجه دشمن در این منطقه بتوانند عملیات اصلی خودرا در طلاییه آغاز کنند.

رزمندگان گردانهای یا رسول الله(ص)، صاحب الزمان(عج) و مسلم بن عقیل (ع) سه گردان عملیاتی بودند که سوار بر کامیونهای کمپرسی خود را به منطقه عملیاتی دهلران رساندند. فرصت شناسایی مواضع و خطوط دشمن را نداشتیم و فقط فرماندهان با استفاده از دوربین توانستند با منطقه عملیاتی بیشتر آشنا شوند.

بعد از ظهر اول اسفند سال ۱۳۶۲ بود که همراه با سه بلدچی بومی ساکن شهر دهلران که به منطقه آشنایی داشتند، به سوی مواضع دشمن حرکت کردیم تا در عملیاتی بی‌بازگشت در منطقه‌ای حساس پاسگاه چیلات عراق را فتح کنیم. مسئولیت گروهان دوم بر عهده من بود که در کنار "**ذبیح ا... عالی**" و از میان تپه ماهورها و دره‌ها با احتیاط عبور کردیم.

مسیر سخت و ناهموار بود و حرکت در منطقه‌ای با طبیعت خشن باعث هدر رفتن توان رزمندگان شده بود و با شلیک گلوله‌های منور دشمن، رزمندگان خسته از ساعتها پیاده روی، دقایقی روی زمین دراز می کشیدند و به خواب می‌رفتند. پس از حدود ۱۳ ساعت حرکت در میان تپه ماهورها و شیار و دره‌ها بود که سرانجام به نزدیکترین فاصله به خطوط دشمن رسیدیم و در زیر ارتفاع و پشت میدان مین و موانع پرشمار پناه گرفتیم. به دلیل پیچیدگی منطقه عملیاتی بود که ابتداباید رزمندگان گردانهای یارسول (ص) و صاحب الزمان (عج) در سمت راست ما حمله را آغاز می کردند. با شروع درگیری آنها با دشمن بعثی هم که نیروهای گردان مسلم بن عقیل باید با حمله‌ای برق آسا خود را به سنگرهای دشمن در بالای ارتفاع می‌رساندند و پس از حمله با نیروهای دو گردان دیگر الحاق می‌شدند و به این ترتیب باید پاسگاه چیلات عراق را به تصرف درمی آوردیم.

نفسها در سینه هایمان حبس شده بودو نیروهای تخریب در حال خنثی سازی مینها بودند تا معبری در میدان مین ایجاد کنند که متوجه یک نیروی بعثی درون سنگری در روبرو شدیم که سیگار می کشید و سرخی آتش سیگارش به وضوح دیده می‌شد. به راحتی می‌توانستیم با شلیک گلوله او را هدف قرار دهیم، اما با کوچکترین درگیری از سوی ما، رزمندگان دو گردان دیگر با مشکل جدی از سوی دشمن روبرو می‌شدند. لحظات سخت و به کندی می‌گذشت و نیروهای تخریب همچنان درحال احداث معبر بودند که در نزدیکی انتهای میدان پای یکی از آنها در محور سه گلال با مین برخورد کرد.

درباره فرمانده جانباز



مهدی قاسمی سال ۱۳۴۶ در استان مازندران و درمحله کوهی خیل جویبار به دنیا آمد. سال ۱۳۶۰ بود که با سختی و مشکلات فراوان راهی جبهه‌های نبرد شد و تا پایان جنگ ۶۰ ماه به عنوان نیروی بسیجی در جبهه‌ها حضور داشت و چند بار مجروحیت حاصل عشق او برای شرکت درعملیاتهای مختلف بود. قاسمی علاوه بر آنکه خود از جانبازان دفاع مقدس است، در پی شهادت چهار نفر از اعضای خانواده‌اش، از خانواده پرافتخار شهدا نیز محسوب می‌شود.

با انفجار مین هم گلوله‌های منور از سوی دشمن بر روی محورهای نیزار و سه گلال شلیک شد.
منطقه همانند روز روشن شده بودو نیروهای بعثی هم با شلیک گلوله تیربار و آرپی‌جی، رزمندگان دوگردان دیگر را هدف قرار داده بودند و گلوله‌های آرپی‌جی یکی پس از دیگری در میدان مین شلیک می‌شد که بر اثر برخورد یکی از آنها بابشکه انفجاری (فوگاز) جهنمی از آتش منطقه را فرا گرفت. در همین لحظه تخریبچی گردان مسلم بن عقیل که در میدان مین مشغول باز کردن معبر بود بر اثر انفجار بشکه فوگاز به شهادت رسید و ما باید هر چه سریعتر نیروها را از میدان مین عبور می‌دادیم و به همین دلیل در میدان مین و در مسیر معبر باز شده، به حرکت ادامه دادیم که به پیکر پاک تخریبچی که حلقه نوار شبرنگ در کنارش افتاده بود، برخوردیم در حالیکه رگبار گلوله‌های دشمن از ارتفاع به سمت رزمندگان شلیک می‌شد و من درمانده و سردرگم در کنار پیکر تخریبچی مانده بودم، چرا که انتهای میدان مین هنوز پاکسازی نشده بود.
در این لحظه عالی فرمانده گردان به سرعت به من نزدیک شد و حلقه نوار شبرنگ را از من گرفت و با توکل به خدا آن را به سوی انتهای میدان مین پرتاب کرد. او از من خواست بدون آنکه دیگر نیروها متوجه شوند به سرعت در مسیر نوار شبرنگ خود را به انتهای میدان مین برسانیم.
من هم همراه با نیروهای گروهان به دنبال نوار شبرنگ شروع به حرکت کردم، اما از آنجا که لطف خداوند شامل حال ما بود، نوار درون معبری که دشمن بعثی برای بررسی میدان مین باز کرده بود افتاده بود و رزمندگان بدون هیچ آسیبی از میدان مین عبور کردند و در پایین ارتفاع در میان صخره‌ها پناه گرفتند.
در تاریک و روشنای هوا بود که درگیری با نیروهای دشمن به اوج خود رسید و دود و انفجار و بوی باروت منطقه را فرا گرفت و از زمین و آسمان آتش و گلوله بود که به سوی ما می‌بارید.
نیروهای بعثی از ارتفاعات با شلیک گلوله آرپی‌جی و پرتاب نارنجک می‌کوشیدند حملات رزمندگان را در هم بکوبند و ما هم در پناه آتش رزمندگانی که در پشت صخره‌ها بودند، به سوی قله شروع به حرکت کردیم اما شیب تند و صخره‌هایی که به شکل پرتگاه بود، پیشروی را دشوار می‌کرد و در میان آتش و خون بود که رزمندگان دستانشان را قلاب می‌کردند تا همرزمانشان پا بر دوش آنها گذاشته و خود را به بالای صخره‌ها برسانند.
نیروهای بعثی با هرچه که در دست داشتند به سویمان شلیک می‌کردند و ما اسلحه هایمان را به سمت پایین صخره گرفته بودیم تا همرزمان بتوانند با گرفتن انتهای آن خودرا از صخره بالا بکشند.
با زحمت و سختی بسیار و با جانفشانی نیروهای گردان بود که سرانجام سنگرهای دشمن را یکی پس از دیگری منهدم کردیم و قله را به تصرف خود درآوردیم. دشمن بعثی هم با دادن تلفات شدید و به جای گذاشتن زخمی و کشته‌های بسیار، به ناچار از منطقه گریخت و پاسگاه چیلات عراق به تصرف رزمندگان درآمد. این درحالی بود که بر اثر انفجار بشکه فوگاز و گلوله باران منطقه نیروهای دو گردان نتوانستند در منطقه نیزار و سه گلال با موفقیت عمل کنند و به همین دلیل الحاق نیروهای انجام نشد.
در این لحظه‌ها نیروهای بعثی که روی ارتفاعات سمت راست باقی مانده بودند، به سوی رزمندگان گردان مسلم شلیک می‌کردند و می‌دانستیم در راهی بدون بازگشت قدم گذاشته‌ایم و نبود جاده ارتباطی و همچنین گلوله باران توپخانه دوربرد و بمباران



ایستاده از چپ: سرداران شهید بصیر و ذبیح الله عالی

جنگنده‌های دشمن بود که از رسیدن نیروهای کمکی و تدارکات جلوگیری می‌کرد و باید تا آخرین گلوله و قطره خون که در رگهایمان جاری بود، مقاومت می‌کردیم تا دشمن از حمله دیگر یگانها در طلائیه غافل شود.

پرواز فرمانده

هوا روشن شده بود و نیروهای بعثی بعد از بازسازی یگانهای خود، پاتکهایشان را آغاز کردند و حملات اولیه دشمن با جانفشانی نیروهای خودی در هم کوبیده شد و با استقرار نیروها بر روی ارتفاع که شهرهای علی غربی و علی شرقی در دید و تیر رزمندگان قرار داشت، یگانهایی از گارد ریاست جمهوری و سپاه سوم و چهارم ارتش بعث برای حمله به پاسگاه چیلات عازم منطقه شدند. با ورود نیروهای زبده دشمن بود که حملات آنها بیشتر و بیشتر شد، اما بدون آنکه مهمات، آب و غذایی داشته باشیم با استفاده از امکاناتی که در سنگرهای دشمن باقیمانده بود، در مقابل حملات پرشمارشان ایستادگی می‌کردیم. شرایط ما خیلی عجیب بود، با اسلحه‌های سبک شلیک می‌کردیم و نارنجکها یکی پس از دیگری به سوی نیروهای دشمن پرتاب می‌شد و شلیک گلوله‌های آرپی‌جی تنها شانس ما برای جلوگیری از پیشروی دشمن بود، در حالیکه توپخانه ارتش بعث وجب به وجب ارتفاع را به زیر آتشباری خود قرار داده بود و تعداد مجروحان و شهدا با گذشت زمان بیشتر می‌شد، اما بچه‌ها مردانه ایستادگی می‌کردند.

دشمن هم به خاطر مقاومت جانانه رزمندگان، به تصور آنکه نیروهای بسیاری در بالای ارتفاع قرار دارند، به شدت باحمایت آتش توپخانه و شلیک خمپاره و کاتیوشا می‌کوشیدند نیروهای پیاده را برای رسیدن به بالای ارتفاع یاری کند.
تا زمان تاریک شدن هوا بارها حملات دشمن در هم کوبیده شد و آنها با دادن کشته‌های فراوان ناچار به عقب نشینی شدند و به محض تاریک شدن هوا هم هرچند از حمله نیروهای پیاده دشمن کاسته شد، اما گلوله توپ و خمپاره بود که همچنان بر روی قله فرود می‌آمد.
صبح روز بعد هم با روشن شدن هوا، بارانی از گلوله توپ و خمپاره شروع به باریدن کرد و سپس نیروهای دشمن به سوی بالای قله شروع به حرکت کردند.
نیروهای مخصوص و کلاه سبز ارتش بعث از داخل شیاری می‌کوشیدند به پیشروی ادامه دهند که من همراه با نیروهای گروهان کمی از ارتفاع پایین رفتیم و در دهانه شیاری مستقر شدیم اما شرایط طوری بود که به خاطر شدت انفجارهای توپ و خمپاره در اطرافمان صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم و تنها با حرکت دست و اشاره کماندوهای بعثی را هدف گلوله قرار می‌دهیم. جنگ به اوج خود رسیده بود و قبل از آنکه به نبردی تن به تن با کماندوهای دشمن تبدیل شود، آنها را مجبور به فرار کردیم.
عالی فرمانده گردان که از بالای قله منطقه را کاملا زیر نظر داشت، از طریق بیسیم از من خواست هر چه سریعتر نیروها را به بالای قله هدایت کنم. درحالیکه کماندوهای دشمن هم از شیارهای دیگر در حال پیشروی بودند و قصد آنها محاصره نیروهای گروهان بود. درحالیکه حرکت در دامنه کوه هم برای ما بسیار دشوار بود، چرا که مسیر حرکت در دید و تیر دشمن قرار داشت و هر لحظه امکان شهادت و مجروح شدن می‌رفت، بنابراین از رزمندگان خواستم با توکل به خدا هر چه در توان دارند در پاهایشان جمع کنند و با سرعت خود را بالای قله برسانند تا از این مهلکه نجات پیدا کنیم. گلوله‌های توپ و خمپاره در اطرافمان منفجر می‌شد و سفیر گلوله‌های دشمن زوزه کشان از کنارمان می‌گذشت و یا در پشت پاهایمان به زمین اصابت می‌کرد و ما بدون آنکه لحظه‌ای توقف کنیم با آخرین سرعت و توان فقط می‌دویدیم که سرانجام فقط به همراه شش رزمنده دیگر به بالای قله رسیدم. نفس زنان درحالیکه توانی در بدن نداشتم، بر دیواره سنگری تکیه زدم که یکدفعه توجهم به پیکر شهیدی جلب شد که در آغوش چند رزمنده قرار داشت. درحالیکه آنها اشک می‌ریختند، بی‌اختیار و بدون آنکه بدانم در چه وضعیتی قرار دارم گیج و منگ شروع به حرکت به سوی آنها کردم که تا به خود آمدم با صحنه تلخی روبرو شدم: ذبیح الله عالی فرمانده دلاور گردان غرق در خون بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسیده بود.

بقیه در شماره آینده

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

حقایق ساده علمی

حتماً شما هم بارها این توصیه را شنیده اید که طول عمر مهم نیست، کیفیت آن اهمیت دارد. پیشرفت علم این روزها کمک می کند علاوه بر کیفیت زندگی، به سالهای عمر مان هم بیفزاییم و بیشتر از همیشه از زندگی لذت ببریم. پس چطور زندگی کنیم که همیشه و در هر سنی جوان باشیم؟ در گزارشی که می خوانید، این راز بزرگ را با بهترین یافته ها و توصیه های محققان و دانشمندان در اختیار تان قرار می دهیم و خواهید دید که چیزهای ساده و کوچکی هستند که اگر آنها را رعایت کنیم، خطر سکته در ما بسیار کاهش می یابد، پوست جوانتر و بهتری داریم و عمر طبیعی ما طولانی تر و لذت بخش تر خواهد شد.

باز هم صبحانه

گزارش را با توصیه همیشگی و در ظاهر کم اهمیتی آغاز می کنیم. محققان دانشگاه هاروارد بیش از ۱۴ سال، ۳۶۷ هزار بزرگسال را بررسی کردند. از این تعداد، آنهایی که بیشترین غلات را در وعده غذایی صبحانه می خوردند نسبت به گروهی که کمترین میزان غلات را مصرف می کردند ۱۹ درصد کمتر در معرض مرگ به هر دلیلی قرار داشتند. جالب اینکه غلات تاثیر فوق العاده چشمگیری روی دیابت دارد زیرا نتایج همین تحقیق نشان داد **افرادی که غلات زیادی در صبحانه می خوردند، احتمال مرگشان در اثر دیابت ۳۴ درصد کمتر از بقیه بود.**

فیبری که به میزان قابل توجهی در غلات، نانهای سبوس دار و پوسته گندم وجود دارد، نقش مهمی در سلامت ما ایفا می کند. پس مصرف آن را فراموش نکنید و با رعایت همین دستور ساده به خود کمک کنید همیشه جوان و شاداب بمانید.

تا می توانید مطالعه کنید

محققان بریتانیایی در تحقیقی داوطلبان شرکت کننده را به گروههای مختلف تقسیم کردند و از هر کدام خواستند هر وقت که استرس دارند یکی از این فعالیتها را انتخاب کنند: مطالعه کردن، نوشیدن یک فنجان چای یا قهوه، گوش کردن به موسیقی دلخواه و پیاده روی... آنها می خواستند واکنش مغزشان را هنگام انجام دادن هر کدام از این فعالیتها در زمان تجربه استرس بررسی کنند. نتایج خیلی جالب بود. مطالعه کردن، میزان استرس را به شدت کاهش می داد و مهمتر اینکه ضربان قلب این داوطلبان را هم تا ۶۸ درصد پایین می آورد. و نکته بعدی اینکه هیچیک از فعالیتهایی که نام بردیم چنین ویژگی جالب توجهی نداشتند. محققان می گویند علاوه بر این لیست، بازیهای کامپیوتری را هم امتحان کرده اند و کمترین تاثیر را در رفع یا کاهش استرس دارد.

اجتماعی باشید

آدمهای تنها و منزوی ۱۴ درصد بیشتر از آدمهای معمولی در معرض خطر مرگ قرار دارند و آیا می دانید ریسک مرگ این آدمها در اثر چاقی و اضافه وزن دو برابر دیگران است؟

تحقیقی که محققان دانشگاه کارولینای شمالی انجام داده اند به طور خاص به این نتیجه دست یافته که تنها ماندن حتی بیشتر از دیابت، موجب افزایش فشار خون می شود. تحقیق دیگری که در همین زمینه انجام شد نیز نتیجه مهمی داشت: **محققان متوجه شدند آدمهای منزوی و گوشه گیر سیستم ایمنی ضعیف تری دارند بنابراین زودتر بیمار می شوند و همچنین ریسک ابتلا به حمله های قلبی، سکته مغزی و افسردگی در آنها به میزان قابل توجهی بالاتر است.**

پیاز بخورید

محققان از گروهی خانم مسن خواستند هر روز با غذا پیاز هم بخورند. جالب اینکه، تراکم استخوانشان نسبت به گروهی که یک بار در ماه پیاز می خوردند ۵ درصد بیشتر بود.

تحقیق محققان دانشگاه کارولینای جنوبی نشان داد مصرف هر روزه پیاز، ریسک شکستگی های لگنی را در خانمهای میانسال به بالا، ۲۰ درصد کاهش می دهد.

خاطره های خوشتان را مرور کنید

دانشمندان دانشگاه سلطنتی لندن تحقیقی انجام داده اند که نتیجه ساده اما فوق العاده ای دارد. **یادآوری خاطرات خوش زندگی معجزه می کند!** این محققان دریافته اند، کسانی که هر روز ۲۰ دقیقه وقت می گذارند و خاطرات خوش خود را مرور می کنند، نسبت به یک هفته گذشته احساس نشاط بیشتری را تجربه خواهند کرد و بشّاش تر خواهند بود. بر اساس نتایج این تحقیق که در مجله علمی "روانشناسی امروز" منتظر شد، هنگام یادآوری و مرور خاطرات خوش، در مغز اتفاقات حیرت انگیزی رخ می دهد و واکنشهای مغز در این زمان واقعاً باورنکردنی است. در وقایع و اتفاقات مثبت زندگی راز و رمزی نهفته که موجب چنین واکنشهایی در مغز ما می شود.



بخند تا دنیا به تو بخندد

دکتر **مایکل میلر** و همکارانش در تحقیقی که نتایج آن در کتاب دکتر میلر به نام "قلب خود را التیام دهید" آمده، از داوطلبان خواستند کلیپهایی از چند فیلم تراژدی عاشقانه تماشا کنند. بعد دیدند در صحنه هایی که استرس زا بودند، عروق این افراد تا ۵۰ درصد منقبض شده بود. در مقابل، هنگام تماشای کلیپهایی از فیلمهای کمدی اتساع عروق فقط ۲۲ درصد بود. بعد از تنها ۱۵ دقیقه خندیدن، داوطلبان درست به اندازه وقتهایی که ۱۵ تا ۳۰ دقیقه ورزش می کنند یا فعالیتی انجام می دهند، به عروق خود سود رساندند.

زردآلو را فراموش نکنید

تا کنون هزاران بار درباره مزایای مصرف میوه های تازه شنیده ایم. آیا از مزایای زردآلو اطلاعاتی دارید؟ می دانید این میوه بخصوص برای پوست فواید زیادی دارد. روغن مخصوص درون هسته این میوه خوشمزه سرشار از اسید گاما لینولنیک است. این اسید چرب ضروری برای بدن، معمولاً از روغنهای گیاهی به دست می آید و برای بازسازی سلولهای پوست بسیار مفید است. این روغن سبک و غیر چرب همچنین پر است از

ویتامین A و E که از ویتامینهای حیاتی آبرسانی پوست به شمار می‌روند.

هر روز بدو!

مجله علمی سلامت قلب آمریکا به نتایج تحقیقی اشاره کرده که نشان می‌دهد تنها ۱۰ دقیقه دویدن در روز می‌تواند ریسک مرگ ناشی از بیماریهای قلبی را تا ۵۰ درصد کاهش دهد. این تحقیق همچنین دیگر عوامل مرگ و میر را هم بررسی کرده است. ۱۰ دقیقه دویدن روزانه ۲۹ درصد خطر مرگ را کاهش می‌دهد. نتایج این تحقیق درباره داوطلبانی که حتی خیلی آهسته‌تر از یک ورزشکار می‌دویدند، صدق می‌کرد. محققان می‌گویند، اگر نمی‌توانید هر روز بدوید، دوبار در هفته و هربار ۱۰ دقیقه دویدن را حتماً جزء برنامه‌های زندگیتان قرار دهید.

یک ماده غذایی دوست داشتنی

شاید شما هم شنیده باشید که مصرف زیاد **پنیر** اثرات منفی روی سلامت دارد. محققان اما نظر دیگری دارند. پژوهشگران آمریکایی در تحقیق خود شرکت کنندگان را به دو گروه تقسیم کردند. به گروه اول هر روز پنیر دادند و گروه دوم اصلاً پنیر نخوردند. **نتایج نشان داد، مصرف ۵۵ گرم پنیر در هر روز، ریسک پیشرفت دیابت نوع دوم را تا ۱۵ درصد کاهش می‌دهد.** محققان همچنین به بیماران مبتلا به دیابت توصیه می‌کنند که لبنیات پروبیوتیک مصرف کنند زیرا باکتریهای مفید در این نوع ماست و پنیر و شیر پروبیوتیک، کلسترول خون را کاهش می‌دهد و ویتامینهای خاصی تولید می‌کند که با دیابت مبارزه می‌کنند. البته باید به مقدار مصرف پنیر مثل هر ماده غذایی دیگر دقت کرد بخصوص اینکه پنیر چربی زیادی دارد.

معجزه پاییز

محققان دانشگاه شیکاگو برای کشف راز طول عمر ۱۰۰ سال و بالاتر، داده‌ها و اطلاعات زندگی ۱۵۰۰ انسان صدساله‌ای را که در فاصله سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۵ زندگی می‌کردند مطالعه و این اطلاعات را با داده‌ها و تاریخچه ۱۲ هزار خواهر و برادر و یا همسر آنها مقایسه کردند. محققان دریافتند، اگر شما در ماههای سپتامبر، اکتبر و نوامبر متولد شده باشید، یعنی در فصل پاییز، بیشتر از بقیه این شانس را دارید که بیش از آدمهای معمولی عمر کنید. شاید به این دلیل که هوای معتدل و مناسب پاییز به نوزادان استرس و فشار کمتری وارد می‌کند و موجب بیماریهای فصلی کمتری می‌شود.

هر روز خرید کنید

محققان در یک پژوهش ۱۰ ساله روی ۲۰۰۰ تایوانی بالای ۶۵ سال دریافتند مرگ زودرس مردانی که خرید روزانه خانه را انجام می‌دهند یا به عبارتی هر روز خرید می‌کنند، ۲۸ درصد کمتر از بقیه است. در میان خانمها، این ریسک ۲۳ درصد کاهش می‌یابد. خرید کردن شما را از خانه و انزوا بیرون می‌آورد بنابراین وقتی هر روز خرید می‌کنید، روابط اجتماعی بیشتری دارید، از تناسب اندام بیشتر و بهتری برخوردارید و به مغزتان هم این فرصت را می‌دهید که چابک‌تر و زبر و زرنگتر شود.

> **اگر چاق هستید ولی چکاپ شما نشان می‌دهد از هر نظر سالم هستید، لازم نیست خود را به زحمت بیندازید و لاغر کنید.**

تا می‌توانید میزبان شوید

اگر از کسانی هستید که همیشه با مهمانی دادن مشکل دارید و هنگام فکر کردن به کارهای مهمانی و سر و سامان دادن به اوضاع، خسته می‌شوید، بهتر است نتایج تحقیق محققان کالیفرنیایی را بخوانید.

وقتی مشغول دودوتا کردن در ذهنتان هستید که چه کسانی را برای مهمانی دعوت کنید، چه غذاهایی تدارک ببینید، چه میوه‌هایی تهیه کنید و... در واقع مغزتان را مجبور می‌کنید تصمیمهای اجتماعی دشوار بگیرد از طرفی روابط اجتماعی خود را تقویت می‌کنید که هر دوی اینها روند پیشرفت بیماری زوال عقل را کُند می‌کند.

به لباسهایت رنگ بپاش

پوشیدن لباس با رنگهای تیره به طرف مقابل شما این حس را منتقل می‌کند که آدمی محافظه‌کار، معذب و درونگرا هستید که البته از نظر کارشناسان و محققان این بد نیست. اما می‌تواند سن و سال شما را بالا نشان دهد. در عوض پوشیدن رنگهای روشن می‌گوید شما آدمی برونگرا و شاد و بامزه هستید که خب شما را جوان‌تر هم نشان می‌دهد. بخصوص استفاده از شال، روسری یا دستمال گردن با رنگهای روشن راه خوبی است که ویژگیهای درونی خود را شفاف‌تر و روشن‌تر جلوه دهید.

ویتامین فوق‌العاده

خیلی دوست دارید جوانتر به نظر برسید؟ براساس تحقیق محققان بریتانیایی، ویتامین C بهترین یاور شما خواهد بود زیرا نقش فوق‌العاده مهمی در جوان نگه داشتن پوست ایفا می‌کند. لیموترش یا حتی ترکیب آن با لیموشیرین یک دستورالعمل منحصر به فرد برای داشتن پوستی جذاب و شاداب است و به‌راحتی هم می‌توانید از آن به عنوان چاشنی در غذاها استفاده کنید.

آواز بخوان

دانشمندان آمریکایی روی ۱۶۶ بزرگسال تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می‌دهد آنهایی که یا به طور حرفه‌ای یا حتی آماتور آواز می‌خوانند، از سلامت بهتری برخوردار بودند، کمتر به پزشک مراجعه می‌کردند و دارو می‌خوردند و در مشکلات و مسائل زندگی کمتر شکست می‌خوردند. این نتیجه برای داوطلبانی که عضو گروههایی مثل کر بودند قابل ملاحظه‌تر هم بود که محققان می‌گویند دلیلش تنفس بهتر و مزایای روحی و عاطفی است که در نتیجه هارمونی گروه نصیبشان می‌شود. نتایج یک تحقیق دیگر که دانشمندان سوئدی آن را انجام دادند، نشان داد آواز خواندن باعث می‌شود ضربان قلب داوطلبانی که مشکل داشتند، پایین بیاید.

اضافه وزن مشکلی ندارد

محققان پرونده و تاریخچه پزشکی و سلامت نزدیک به ۳ میلیون نفر را در سرتاسر دنیا بررسی کردند و به نتیجه‌ای دست یافتند که حتماً برای شما هم جالب خواهد بود. آنها می‌گویند، گرچه چاقی عامل بسیاری از بیماریهاست و از عمر انسان می‌کاهد اما داشتن مقداری اضافه وزن ضرر ندارد. آنها با بررسی این داده‌ها متوجه شدند، طول عمر کسانی که اضافه وزن داشتند با آنهایی که از وزنی متناسب برخوردار بودند تفاوتی نداشت.

البته نباید فکر کنیم که داشتن اضافه وزن اشکال ندارد و اصلاً بد نیست، این را بدانید که اگر با داشتن اضافه وزن، فشار خونتان طبیعی است، کلسترول و چربی خون ندارید و قند خونتان نرمال است، لازم نیست به خاطر سلامتی به خودتان فشار بیاورید و خود را لاغر کنید.

از انجام وظیفه فرار نکنید

دکتر **هاوارد اس. فریدمن** تحقیق گسترده‌ای را روی ۱۵۰۰ دختر و پسر به مدت ۸ دهه انجام داد تا نشانگر شخصیتی طول عمر آنها را کشف کند. نتیجه چیزی بود که شاید انتظارش را نداشته باشید: **وظیفه‌شناسی!**

این دختر و پسرها وقتی کوچکتر بودند و از مدرسه برمی‌گشتند، تکالیف خود را به‌موقع و منظم انجام می‌دادند و بدون هیچ مشکل و دردسری تمام وظایفشان را تمام می‌کردند و درس خود را می‌خواندند. وقتی بزرگتر شدند، در دوران دانشجویی هم جوانهای منظم و مرتبی بودند و همین کودکان به بزرگسالانی وظیفه‌شناس و متعهد تبدیل شدند و جالب اینکه این ویژگی مثبت در بزرگسالی تقویت شده بود. محققان راز طول عمر این گروه را وظیفه‌شناسی و درستکاری تشخیص داده‌اند.

هر جا که هستید، هر چیز که در اختیار دارید، کاری نیک بکنید ● تئودور روزولت

مشاوره

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

سوال: با سلام خدمت شما مشاور محترم بنده پدر پسری معتاد هستم که بارها او را برای ترک به مراکز مختلف برده‌ام، اما عواملی چون بیکاری، دوستان، ناراحتیهای اجتماعی و... باعث بروز مجدد علاقه او به مصرف مواد شده و اینگونه بوده که تاکنون خیلی در رفع این مشکل نتوانسته‌ایم موفق عمل کنیم اما از آنجا که اخیرا از دوستان و پزشکان مرتبط با این موضوع درباره روش طب سوزنی ترک اعتیاد شنیده‌ام. کنجکاو شده‌ام بدانم این روش چگونه است؟ در چه مدت زمانی صورت می‌گیرد؟ آیا علمی است و مشکل را رفع می‌کند؟ و همان سوال همیشگی و اینکه برای جلوگیری از شروع مجدد چه کاری باید انجام شود.

مجتبی ـ س ـ سوادکوه

درمانی کم هزینه و موثری است

اعتیاد به مواد مخدر، توهم‌زا و توان‌افزا و همچنین مواد دخانی مانند سیگار، قلیان و.. آنچنان با سرعت رو به افزایش است که گاه نه تنها والدین بلکه مسئولین را نیز متحیر می‌کند. اندورفین ماده مترشحه‌ای است که در تمامی حالت و فعالیتهای منتهی به احساس رضایت و لذت در بدن به واسطه واکنشهای سیستمهای عصبی و دستورهای این سیستمها ترشح می‌شود و موجب احساس لذت می‌شود و در هر فعالیت و یا واکنش به نسبت نوع واکنش مقادیر متفاوتی از این مواد ترشح می‌شود. مواد اعتیاد آور به همین روش و با ورود این مواد باعث ایجاد احساس نشئگی در بدن می‌شوند. البته در مکانیسم ورود و ترشح این مواد مخدر تفاوتهایی وجود دارد و هر نوع ماده اعتیاد آوری مقادیر متفاوت و به شکل مختلفی را ترشح می‌کند

درمان اعتیاد با روش طب سوزنی

و این تفاوت در نوع ترشح یکی از مشکلاتی است که رویکردهای مختلف را در حوزه درمان و برخورد اجتماعی را می‌طلبد.

در طی سالیان روشهای گوناگونی در کشور ما برای درمان اعتیاد آزموده شده است، یکی از رایج‌ترین روشها متادون درمانی و بوپرنوفین درمانی است و حسن این روش این است که فرد از یک ماده موثر خالص استفاده می‌کند، در صورتی که مواد مخدر موجود در بازار دارای ناخالصیهای متعدد و خطرناک هستند که عوارض این ناخالصیها بسیار بیشتر از خود مواد مخدر است. البته در این افراد هم در صورتیکه تحت حمایتهای مشاوره و مددکاری قرار گیرند روش بسیار خوبی است. اما در این روش، فرد خود را یک بیمار احساس می‌کند که باید در زمان مشخص داروی خود را مصرف کند. باید توجه داشت که در این روش ما اعتیاد را با تجویز جایگزین درمان می‌کنیم که در بسیار از موارد تنها راه و چاره کار است و با توجه به اینکه یک جایگزین وارد بدن فرد می‌شود زمان زیادی برای رهایی کامل باید صرف شود و در حال حاضر این بهترین کاری بوده که انجام شده و می‌شود. اما ترک اعتیاد با روش طب سوزنی کاملا با این روش متفاوت است، در این روش با به کار بردن سوزنها در نقاط خاص بدن، مراکز اندورفین سازی بدن شخص را تحریک می‌کنیم تا سطح اندورفین بدن به حد طبیعی سابق خود بر گردد. حسن این روش این است که در طول دوره درمان هیچ نوع ماده مخدری به بیماری داده نمی‌شود و در پایان دوره درمان فرد احساس سلامت کامل از نظر روحی و جسمی دارد.

معمولا طول دوره این نوع درمان یک ماه است و بررسی نتایج مثبت بدست آمده با طب سوزنی در ترک اعتیاد، موفقیت حدود ۷۲ درصد برای معتادان به هروئین و ۸۸ درصد برای معتادان به تریاک است که نسبت به سایر روشهای درمانی، از باز دهی بسیار مطلوبی برخوردار بوده و طول مدت درمان در این روش بین ۷ تا ۱۵ جلسه و مدت هر جلسه ۳۰ تا ۴۰ دقیقه است که تاثیر درمان پس از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه به صورت کاهش علائم ترک اعتیاد مشخص می‌شود.

در این روش ترشح اشک، آبریزش بینی، درد اندامها، کرامپهای معدی، لرز، خشم و عصبانیت ناپدید شده و تنفس بیمار منظم‌تر شده و بیمار احساس گرمی و آرامش می‌کند. بیماران تحت درمان حالت بهبودی را بیان می‌کنند و میل به مصرف مواد مخدر در آنها متوقف می‌شود و تاکنون هیچگونه عوارض جانبی در خلال درمان اعتیاد با طب سوزنی مشاهده نشده است.

اکثر کسانی که درمان شده‌اند پس از درمان اولیه هیچگونه ناراحتی و میل و هوس نسبت به مواد مخدر ندارند، ولی برای اینکه اثرات درمان برای همیشه باقی بماند درمان یاد آوری ضروری و موثر است.

مزایای طب سوزنی

- ۱-عدم مصرف داروهای شیمیایی.
- ۲-کاهش سندرم ترک اعتیاد (نسبت به سایر روشهای درمانی، ناراحتی بسیار کمتری در زمان ترک خواهد داشت).
- ۳-ایجاد آرامش و اعتماد به نفس در فرد معتاد
- ۴-هزینه بسیار کمتر نسبت به سایر روشها
- ۵-طول مدت بسیار کم درمان (یک تا دو هفته)
- ۶-درمان می‌تواند بصورت سر پایی انجام شود
- ۷-معمولا پس از درمان، میل، هوس و کشش نسبت به مواد مخدر نخواهد داشت.

بدیهی است که پروتکل درمان اعتیاد به روش طب سوزنی منطبق بر برنامه مرکز ملی مبارزه با اعتیاد به روش طب سوزنی آمریکا که در کلیه نقاط دنیا مورد استفاده قرار می‌گیرد و مورد تائید سازمان بهداشت جهانی بوده و در حال حاضر مقبولیت بالایی در دنیا دارد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



کرفس، اشتهاآور است

کرفس از سبزی‌هایی به شمار می‌رود که در بین ایرانیان از محبوبیت زیادی برخوردار است. این سبزی در طب سنتی نیز از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است و واقعا به تقویت سلامتی کمک می کند.

مهمترین ویژگی‌های کرفس را می‌توان این گونه برشمرد:

✓ بازکننده انسداد کبد و طحال، تحلیل برنده باد و نفخ، اشتها آور

✓ این سبزی مهم به پاک سازی کلیه و مثانه و خرد کردن سنگ مثانه کمک می کند. مصرف آن برای مقابله با بیماری‌های مفصلی و اکثر بیماری‌های سرد و بلغمی نیز موثر محسوب می‌شود. آشامیدن آب کرفس جهت برطرف کردن مشکل آسم، تنگی نفس، سکسکه و سردی احشا مفید است. اگر آب کرفس را همراه با آب انار و شکر بنوشید، به درمان مسمومیت کمک می کند.

✓ کرفس، نقش مهمی در محافظت از کبد در مقابل سموم شیمیایی و داروهایی مانند استامینوفن دارد.

به‌علاوه، از بروز سرطان کبد جلوگیری می کند.

✓ البته باید توجه داشت که خوردن کرفس، قبل یا بعد از گزیده شدن توسط عقرب، موجب افزایش سرعت تاثیر زهر در بدن می‌شود وعلاوه بر این مورد، مصرف کرفس در بیماران مبتلا به تشنج، و در زمان بارداری ممنوع است.

قاتل سرطان اینجاست

سیاه دانه از معروفترین گیاهانی است که به ویژه روغن آن نقش بسزایی در زمینه جلوگیری از فعالیت سلولهای سرطانی دارد. این گیاه همچنین قادر است برخی از انواع این سلول را کشته و درمانی قوی برای سکته و التهاب مفاصل نیز می باشد.

سیاه دانه دارای موادی برای مبارزه با سرطان کبد، پوست، رحم، سینه، معده، پروستات و مغز است. پژوهشگران مصری نیز می گویند روغن سیاه دانه و عسل دارای قدرت ضد سرطانی بوده و خطر گسترش سلولهای سرطانی را کاهش می دهند.

پژوهشهای پژوهشگران نیز حاکی از قدرت روغن سیاه دانه در زمینه درمان سلولهای سرطان ریه است چه این که مصرف این ماده باعث مرگ سلولهای سرطانی ریه می شود.

همچنین پژوهشگران مالزی دریافتند که سیاه دانه دارای قدرت کشتن سلولهای سرطان خون بوده و مصرف این ماده از مهمترین شیوه‌های طب سنتی برای درمان این نوع سرطان است.



ازبامیه غافل نشوید

بامیه یک گیاه بومی آفریقایی است و به دلیل خواص بسیار زیاد آن پژوهشگران توصیه می کنند که نباید در مصرف آن کوتاهی یا بی توجهی کرد.

بامیه دارای مقادیر زیادی ویتامین، مواد معدنی و مواد مغذی مفید برای بدن است. همه این ویژگیها موجب شده تا انواع مختلف بامیه خام، سرخ شده، آب پز یا پخته آن به یک قهرمان تعادل غذائی تبدیل شود.

در زیر به فوائد بامیه اشاره می کنیم:

کاهش عوارض آسم

بامیه ازسبزیجات سرشار از ویتامین c است. ویتامین c برای مقابله باعوارض آسم به ویژه در کودکان تاثیر دارد. پژوهشگران همچنین با انجام پژوهش‌هایی به این نتیجه رسیدند که کودکان مبتلا به آسم، درهفته فقط یک بارمیوه و سبزیجات دارای ویتامین سی استفاده می کردند.

کاهش کلسترول

بامیه به دلیل داشتن فیبرزیاد به راحتی از معده عبورمی کند و در تنظیم کلسترول نیز نقش مهمی دارد، علاوه بر آن بامیه کلسترول نداشته و دارای میزان کمی چربی است. استفاده روزانه ۲۰ گرم بامیه؛ برای چندین هفته به کاهش محسوس کلسترول بد خون منجر می شود.

کنترل دیابت

برخی پژوهشگران به موشهای آزمایشگاهی آب بامیه پخته شده دادند که به دنبال آن میزان قند خون آنان به شکل محسوسی کاهش یافت از آن زمان کارشناسان تغذیه، بیماران قندی را به خوردن بامیه توصیه می کنند.

تقویت سیستم ایمنی

ویتامین C موجود دربامیه، با تحریک گلبولهای سفید، سیستم ایمنی بدن را تحریک می کند، بامیه همچنین به دلیل دارا بودن آنتی اکسیدانها ضد چین و چروک است.

جلوگیری از بیماریهای کلیوی

استفاده پی درپی ازبامیه در حفظ سلامتی کلیه ها تاثیر دارد. افرادی که روزانه بامیه استفاده می کنند در مقایسه با دیگران به ویژه افراد مبتلا به دیابت، دو بار کمتر به بیماریهای کلیوی مبتلا می شوند.

تاثیربامیه در بارداری سالم

بامیه با دارا بودن میزان بالای ویتامینهای A، B1، B، B2، B3 و C وهمچنین روی و کلسیم برای دوره بارداری به شدت توصیه می‌شود. بامیه همچنین بادارابودن اسید فولیک برای دوره بارداری و هم زمان با رشد سلولهای جنین ضروری است.

درمان تب

بامیه را می توان برای درمان تب، به دو روش استفاده کرد. روش اول تهیه چای با دانه های خشک بامیه و نوشیدن آن است، اما روش دوم جوشاندن پودر دانه های بامیه است. روش دوم برای کودکان مناسب است و می توان براساس شدت تب از یک قاشق شروع و تا سه قاشق ادامه داد.



هر زمان که ارزشی به دنیامی آید هستی معنای تازه پیدا می کند

• جوزف وود کروچ

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

فکر کردم این تنها راه نجات است

زندان رجایی شهر ـ بخش زنان

دختر ک کم سن و سال بود. لاغر و کمی هم رنگ پریده. از در که وارد شد آرام به نظر می‌رسید، اما وقتی شروع به صحبت کردیم متوجه شدم خیلی عصبی و کم طاقت است. سوالاتم را خوب متوجه نمی‌شد. وقتی دوباره همان سوال را تکرار می کردم، عصبی می‌شد. لحن تند و پرخاشگرانه‌ای پیدا می کرد. برایش توضیح دادم قصدم محاکمه او نیست اما ناچارم سوال بپرسم تا بتوانم مصاحبه‌اش را کامل کنم. با صدایی که بغض کرده بود گفت:

–خودم شاکی بودم، اما چون هیچ وقت پایم به دادگاه و کلانتری نرسیده بود، نتوانستم از خودم دفاع کنم و حالا مجرم شدم و در زندانم و کسی که جایش در زندان بود، الان دارد برای خودش آزادانه می‌چرخد. هیچکس را هم ندارم تا برایم کاری کند. پدر و مادرم هستند اما آنقدر گرفتار زندگی هستند که وقت و فرصتی برای من ندارند.

نمی خواستم زمان مصاحبه‌مان با درددل بگذرد. گفتم اجازه بده از ابتدا شروع کنیم، بعد برسیم به حادثه‌ای که باعث شد تو سر از زندان دربیاوری. سکوت کرد و من مثل همیشه به عنوان اولین سوال از او خواستم تا کمی در مورد خودش و خانواده‌اش بگوید. دختر که حالا کمی آرامتر شده بود، گفت:

–در یک خانواده معمولی و متوسط به دنیا آمدم. پدر و مادرم سالها قبل از شهرستانهای محل زندگی خودشان به تهران آمده بودند البته خود تهران نه، در یکی از مناطق حاشیه‌ای که بیشتر افراد شهرستانی کم درآمد ساکن بودند، زندگی می کردند. پدرم دیپلمش را که گرفت، در یک اداره مشغول کار شد. بعد هم بر حسب اتفاق با مادرم که اهل شهر دیگری بود آشنا شد و این آشنایی به ازدواج ختم شد. من بدبخت، بچه اول خانواده بودم. بچه‌ای که هیچ وقت خیر و خوشی از این زندگی ندید. انگار بین همه آنها من باید قربانی می‌شدم. بچه‌های بعدی هم پشت سر هم به دنیا آمدند، اما انگار پدر و مادرم همه آزمون و خطاهایشان را در مورد من انجام دادند و خدارا شکر در مورد آنها اشتباهات مرا تکرار نکردند.

دوران کودکی پر ماجرایی نداشتم. کوچکتر که بودم اجازه نداشتم بیرون بروم یا با بچه‌های محل بازی کنم. کمی که بزرگتر شدم باید به مادرم در خانه کمک می‌کردم. مدتی بعد هم باید از خواهر و برادر کوچکتر از خودم نگهداری می‌کردم. هیچ وقت فرصت بچگی کردن به من ندادند. من نه بچگی کردم، نه جوانی. خانواده‌ام فکر می کردند من باید مسئولیت پذیر باشم، به همین خاطر از همان کودکی مرا تحت فشار گذاشتند. آنقدر که وقتی کمی بزرگتر شدم آرزویم این بود که زودتر ازدواج کنم و از آن خانه بروم.

همه دخترها، شاید هم همه پسرها همینطور هستند. وقتی در خانواده شان عرصه برایشان تنگ شود، به این فکر می کنند که چطور می‌توانند خودشان را از آن محیط نجات دهند و ازدواج شاید بهترین و آبرومندانه‌ترین راه باشد.

در سن و سال نوجوانی خیلی از دخترها و پسرها شیطنتهایی دارند، به خوب یا بد بودنش کاری ندارم، چون هر خانواده‌ای یک جور با این قضیه برخورد می کند، اما به من از همان اول گفتند اگر دست از پا خطا کنم دیگر اجازه نمی‌دهند حتی به مدرسه بروم. پدرم چون کارمند بود، احساس می کرد خودش و خانواده‌اش مرتب زیر ذره بین هستند. شب و روز تاکید می کرد که مبادا با آبروی من بازی کنی. مبادا فلان کار را بکنی. مبادا با فلان دختر که مثلاً در خیابان بلند می‌خندد راه بروی… حتی فهمیدم یکی، دوبار مرا تعقیب کرده تا مطمئن شود که من کاری نمی‌کنم که آبرویش به خطر بیفتد. باور کنید همین رفتارهایش بیشتر اذیتم می کرد. فکر می کردم حتما به من اعتماد ندارند که اینقدر مرا تحت نظر دارند. همه اعتماد به نفسم از من گرفته شده بود. البته فقط این نبود. پدر و مادرم اجازه نمی‌دادند در مهمانیها من یا خواهر و برادرم صحبت کنیم. حتی وقتی مهمان نداشتیم اگر در صحبتهای خانوادگی چیزی می گفتیم پدرم به تندی جوابمان را می‌داد و اجازه نمی‌داد تا ما هم در بحث شرکت کنیم.

در مهانیها هم، یا چشم غره می‌رفت یا اشاره می کرد که از اتاق بیرون برویم. رفتارهای پدرم باعث شد تا کم کم من به آدمی منزوی و گوشه گیر و حتی درونگرا تبدیل شوم. البته این مسأله فقط یک حُسن داشت و آن اینکه من به درس و تحصیل بیشتر علاقه‌مند شدم. می‌توانستم ساعتها در سکوت به کتاب خیره شوم و رویاپردازی کنم. فکر می کردم اگر درس بخوانم شاید فرصت ازدواج بهتری داشته باشم. اما پدرم حتی این فرصت را هم از من گرفت. دوم دبیرستان بودم که برایم خواستگار آمد. غریبه بود. به پدرم گفتم اجازه بدهد تا دیپلمم را بگیرم، اما پدرم پرخاش کرد و گفت دختر دکتر هم بشود باید غذا درست کند و لباس بچه بشوید، پس زودتر برود خانه شوهر بهتر است! مادرم هم مرتب می گفت، دختر مسئولیت دارد، زودتر ازدواج کنی خیال من راحت‌تر است!

خلاصه هر کدام دلایلی داشتند تا مرا زودتر از سر خودشان باز کنند. من هم اگر چه دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم، به این فکر کردم که شاید اگر ازدواج کنم حداقل از این همه فشار و محدودیت خانه پدری راحت می‌شوم. خدا می‌داند که فقط به همین مسأله فکر کردم و به هیچ چیز دیگر اهمیت ندادم. پدرم هم تحقیقات کرد و وقتی مطمئن شد شوهرم آدم خوبی است قبول کرد و به این ترتیب من با یک جشن ساده و معمولی عروس شدم و به خانه شوهر رفتم.

شوهرم حسابدار بود و درآمدش خوب بود. زندگیمان هم خوب بود. آرامش داشتیم. شوهرم مثل پدرم نبود. آزادیهای بیشتری داشتم. راستش را بگویم احساس می کردم از قفس آزادشده‌ام. اما خیلی نگذشت که متوجه شدم شوهرم مواد مصرف می کند. می گفت تفریحی می کشد و معتاد نیست.

اگر فکر می‌کنید من مثل زنهای دیگر به سر و کله‌ام زدم و گریه و زاری کردم، خیلی اشتباه می‌کنید. چون برای من که هیچوقت هیچ هیجانی در زندگی‌ام نبود، این یک مسأله هیجان‌انگیز بود. پدرم سیگار هم نمی‌کشید. می گفت اعتیاد اعتیاد است چه سیگار، چه هروئین! به نظر او همه کارهای بد و خلاف دنیا از همین مسائل کوچک که دیده نمی‌شوند شروع می‌شد. به همین خاطر نه فقط خودش سیگار نمی کشید که حتی اجازه نمی‌داد آدم سیگاری در خانه ما سیگار بکشد. حالا تصور کنید، از آن محیط بیرون بیایی و شوهر آدم بگوید تفریحی حشیش و کراک هم می‌کشد! من آنقدر از او در مورد سیگار و حشیش و کراک پرسیدم که بالاخره یک روز خودش اولین سیگار و بعد سیگاری را به دستم داد. این شاید هیجانی

ترین لحظه زندگی‌ام بود. پک زدن به سیگار و دود کردن سیگاری. البته در کنارش ترس هم داشتم، ترس از معتاد شدن. اما شوهرم می‌گفت نه، معتاد نمی‌شوی. اگر دائم مصرف نکنی معتاد نمی‌شوی. باردار که شدم، برای مدتی همه چیز را کنار گذاشتم، نمی‌خواستم روی بچه‌ام تاثیر بد بگذارد، حتی به شوهرم هم گفتم حق ندارد درخانه سیگار بکشد. بچه‌ام که به دنیا آمد، بیشتر درگیر کارهای بچه بودم و کمتر فرصت داشتم به سیگار و سیگاری فکر کنم. اعتراف می‌کنم زندگی زناشویی ما، فقط حدود دو سال خوب بود. دو سال با آرامش بود، دو سال بدون دغدغه بود. اما بعد همه چیز خراب شد. شوهرم که می‌گفت حواسش هست و معتاد نمی‌شود، معتاد شد. اعتیادش آنقدر بود که از محل کارش اخراج شد. وقتی بیکار شد، همه فهمیدند معتاد است، پدر و مادر من، پدرو مادر خودش، فامیل و درو همسایه. بعد همه کاسه و کوزه‌ها را سر من شکستند، گفتند تو باعث شدی معتاد شود. پدر و مادرش می‌گفتند پسرشان وقتی مجرد بود حتی لب به سیگار نمی‌زد. هیچکس باور نمی‌کرد او خودش سیگار دست من داد! می‌گفتند من زن زندگی نبودم. شوهرم به اعتیاد روی آورد که تشنجها از همان موقع شروع شد. پدر و مادرم ما را به خانه شان راه نمی‌دادند. به دست و پای شوهرم افتادم که ترک کند، اما او نمی‌توانست. گفتم کمکش می‌کنم. رفت کمپ. من هم حتی سیگار را که گاهی می‌کشیدم کنار گذاشتم. اما همان شب که از کمپ برگشت دوباره شروع کرد. قسم خوردم اگر مواد بکشد، من هم می‌کشم. گفتم شاید غیرت کندو مواد را کنار بگذارد اما برایش مهم نبود که من هم معتاد شوم، او فقط می‌خواست نشئه باشد، هیچ چیز دیگر برایش اهمیت نداشت.

بیشتر از همه دلم برای بچه‌ام می‌سوخت. بچه‌ای که مثل من داشت قربانی می‌شد. شوهرم سر کار نمی‌رفت. این طرف و آن طرف پولی دستش می‌رسید، همه را مواد می‌خرید و دود می‌کرد. خودم هم حال و روز بهتری از او نداشتم، با این حال رفتم و در یک آرایشگاه مشغول کار شدم. هم کار می‌کردم، هم یاد می‌گرفتم. حقوق زیادی نمی‌گرفتم اما حداقل گرسنه نمی‌ماندیم، تااینکه مدتی بعد یک روز شوهرم از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. یک روز، دو روز، سه روز، کم کم نگران شدم. به پدر و مادرش خبر دادم، آنها هم گفتند از او خبری ندارند. به خانواده خودم گفتم. به کلانتری رفتیم و خبر دادیم. پدر و مادرش بیمارستانها، کمپ ها، حتی سرد خانه را گشتند، اما پیدا نشد. پدرم وقتی شرایط من و بچه‌ام را دید، دلش برایمان سوخت، به شرط ترک، مرا به خانه‌اش برد. مدتی طول کشید تا من مواد را ترک کردم، اما سیگار را نتوانستم. فشار روحی و روانی زیادی را تحمل می‌کردم. سیگار تنها چیزی بود که احساس می‌کردم کمی مرا آرام می‌کند. هشت یا ۹ ماه از رفتن و ناپدید شدن شوهرم می‌گذشت که تقاضای طلاق غیابی کردم. بعد هم همه وسایلم را جمع کردم و به خانه پدرم رفتم. در خانه پدرم یک اتاق را به آرایشگاه تبدیل کردم و همانجا مشغول شدم. بچه‌ام هم کنارم بود. پدر و مادرم بعد از این جریانات مراقبم بودند. چند سالی گذشت. فکر کنم شش سال. احساس می‌کردم زندگی‌ام کمی بهتر شده کم کم داشتم به شروع یک زندگی جدید فکر می‌کردم که این اتفاق افتاد.

مادربزرگم که با فاصله دوری از ما، حوالی کرج زندگی می‌کرد بیمار بود. برای احوالپرسی و سرکشی به خانه‌اش رفتم. مجبور بودم کنار او بمانم تایکی دیگر از نوه‌ها بیاید و بعد من برگردم منزل تا پسرخاله‌ام بیاید. ساعت ۱۰ شب شد. من باید همان شب به خانه برمی‌گشتم. اول به آژانس زنگ زدم، متاسفانه ماشین نداشت. تصمیم گرفتم دربست سوار شوم. به سرعت خودم را به خیابان رساندم و جلوی اولین ماشین را گرفتم و گفتم دربست. طرف نگه داشت و من سوار شدم و مقصد را گفتم. او بدون هیچ حرفی حرکت کرد. وارد جاده که شد، شروع کرد به گفتن حرفهای مزخرف، او تصور می‌کرد که من اهل خلاف هستم و پیشنهاد داد که با هم به یکی از باغهای اطراف برویم! من واقعاً نمی‌دانستم چه کار باید انجام دهم. ساعت یازده شب بود و من تنها وسط جاده. اول سعی کردم به او بفهمانم که اشتباه می‌کند. اما وقتی رفتارش را عوض نکرد ناگهان در ذهنم نقشه کشیدم و فکر کردم با این نقشه خودم را نجات می‌دهم. به همین خاطر جوری رفتار کردم که مثلاً پیشنهادش را قبول کرده‌ام.

او که انگار خوشحال شده بود، کنار یک دکه که بغل جاده بود، نگه داشت تا چیزی بخرد، همین که از ماشین پیاده شد، من پشت فرمان نشستم و حرکت کردم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت، نیم ساعت شاید هم یک ساعت که به یک کلانتری رسیدم. یک ماشین جلو در ایستاده بود، از ماشین پیاده شدم و ماجرا را گفتم. مامور داخل ماشین گفت برو داخل و اینها را بگو. من رفتم داخل و گفتم آمده‌ام از صاحب ماشین شکایت کنم. بعد هم ماجرا را تعریف کردم و گفتم او قصددزدیدن مرا داشت و من هم ماشین او را برداشتم و آوردم. در این فاصله راننده که خبر دزدیده شدن ماشینش را به پلیس داده بود، چون وقتی افسر نگهبان استعلام گرفت گفتند سرقت اتومبیل اعلام شده. افسر پرونده گفت باید بمانم تا صاحب ماشین بیاید. او بعد از یک ساعت آمدو مدعی شدمن و دو نفر دیگر ماشین را زورگیری کرده‌ایم! خلاصه او از من شاکی شد.

روز بعد من و او را به همراه گزارش پرونده به اداره آگاهی فرستادند. در اداره آگاهی هم او زیر بار نرفت که می‌خواست مرا به زور به ناکجاآباد ببرد و گفت که من و دو نفر دیگر ماشین را زورگیری کرده‌ایم! از آگاهی به زندان رفتم. دو ماه زندان بودم و جرات نداشتم به خانواده‌ام بگویم. بعد از دو ماه با همان پرونده رفتیم دادگاه. در دادگاه او نتوانست ثابت کند دو نفر همراهم بودند، اما من به خاطر برداشتن ماشین محکوم شدم و گفتند یا رضایت شاکی را بگیر، یا وثیقه بگذار و برو. او گفت خانواده‌اش بیایند من رضایت می‌دهم. من با گوشی خودش به مادرم زنگ زدم. قرار شد آنها همدیگر را ببینند و بعد او رضایت بدهد. اما وقتی مرا به زندان برگرداندند و خانواده من آمدند او گفت که ماشینش یک ماه در پارکینگ بوده و کلی هزینه کرده تا ماشین را درآورده و بعد هم کلی هزینه تعمیر ماشین کرده و چقدر به این و آن شیرینی داده و خلاصه اندازه دو برابر حقوق پدرم، تقاضای خسارت کرد. مادرم گفتم ما این پول را نداریم. سفته بگیر و بیا در سه قسط آن را بگیر. اما او قبول نکرد. از آن طرف پدرم سند ندارد که برای من وثیقه بگذارد. خانه پدری‌ام قدیمی است و بنچاق دارد و قولنامه‌ای خرید و فروش می‌شود. اینطور شد که من الان در زندانم. می‌دانم اشتباه کردم اما راه دیگری به نظرم نمی‌رسید، فکر کردم این تنها راه نجاتم است فرار کردم و گفتم شکایت می‌کنم و پدر او را هم درمی‌آورم تا دیگر مزاحم زن و بچه کسی نشود، اما خودم محکوم شدم. پدرم آنقدراز من ناراحت است که نمی‌دانم حتی اگر آزاد شوم اجازه می‌دهد در خانه‌اش بمانم یا نه؟

چند ماه است بچه‌ام را هم ندیده‌ام. فکر می‌کنم او از من بدبخت‌تر است چون نه پدر خوبی داشته و نه من توانستم مادر خوبی برایش باشم.

در پرانتز:

(افراط و تفریط در هیچ کاری پسندیده نیست. حتی در تربیت بچه‌ها. متاسفانه پدر و مادر این دختر خانم در مورد دخترشان رفتار متعادلی نداشتند. اینکه اجازه بدهیم کودک، نوجوان و جوان در هر سنی به اقتضای سن و سالش رفتار کند و زندگی کند. در واقع به او فرصت داده‌ایم تا همه هیجانات و تجربیات زندگی را بیازماید. همین تجربه‌ها و هیجانهاست که می‌تواند به رشد شخصیت و پختگی فکری او در آینده کمک قابل توجهی کرده و از او فردی مستقل بسازد. اما متاسفانه پدر و مادر این مددجو با سرکوب تمام این هیجانهای کودکانه این فرصت را از فرزندشان گرفتند. طوری که او حتی در زندگی شخصی و خصوصی‌اش هم نتوانست در مقابل وسوسه اعتیاد مقاومت کند و به راحتی برای آزمودن یک تجربه جدید و یا حتی چشیدن یک هیجان کاذب همپای شوهرش به استعمال مواد پرداخت. همین مسأله یعنی چشیدن لذت یک هیجان را در برخورد او با این قضیه می‌توان دید. قطعا او می‌توانست وقتی آن مرد از اتومبیل پیاده شد، از ماشین پیاده شود و به نوعی خودش را نجات دهد و یا حداقل ماشین را کمی جلوتر بگذارد و سوئیچ را بردارد و به کلانتری برود. اما هیجان ماجرا برایش آنقدر بود که راهی را رفت که نهایتاً او را در مظان اتهام قرار داد. می‌خواست از کار ناشایست و غیر قابل اثبات آن مرد با جرم آشکار و قابل اثبات شکایت کند که همه چیز وارونه شد چرا که هیجان اجازه تفکر را از او گرفت و این عدم تفکر به همه سرکوبهای دوران کودکی و نوجوانی‌اش باز می‌گردد.)

سوژه

کیانا نصرت زاده



... بعد از پانزده سال بالاخره من و شوهرم خسته شدیم.
از این همه انتظار و بلاتکلیفی داشتیم دیوانه می‌شدیم. برای همین تصمیم گرفتیم این ارثیه را فراموش کنیم...

درسی که از سراب پول بادآورده گرفتیم

زندگی ما بیشتر شبیه طنز بود. هیچکس باور نمی‌کرد که ما به همین سادگی ۱۵ سال زندگیمان صرف یک کار بی‌نتیجه شده باشد، اما واقعیت داشت. همه این سالها در انتظار به سر می‌بردیم تا اینکه ناگهان همه چیز تغییر کرد.

درست یک سال بعد از ازدواجم پدر شوهرم فوت کرد. او از آن دسته آدمهایی بود که یک کوه مشکلات برای بچه هایش به ارث گذاشت و رفت.

خدا بیامرز تا زنده بود به هیچکدام از بچه هایش چیزی نداد. تا دلتان بخواهد مال دنیا داشت. وقتی فوت کرد از کمد دفتر کارش بیش از ۳۰ تا سند و بنچاق در آوردند. کلی زمین در ورامین، ویلا در شمال، چند مغازه در تهران، خانه‌ای قدیمی در اصفهان و خلاصه تا دلتان بخواهد ارث باقی مانده بود. همه خواهر و برادرها خارج از کشور زندگی می‌کردند و همه شوهر مرا وکیل کردند تا برود سراغ کارهای انحصار وراثت.

محمود خیلی زود متوجه شد این کار تمام وقت را فقط در شرایطی می‌تواند انجام دهد که از شغلش مرخصی بگیرد. قرار شد یک سال مرخصی بدون حقوق بگیرد و همه وقتش را صرف این کار کند.

شب و روز توی این جاده و آن جاده و یا این دادگاه و آن دادگاه بود. خانه اصفهان در طرح شهرداری بود و باید با شهرداری به توافق می‌رسیدیم. مغازه‌های تهران هم گرفتاریهای خودشان را داشتند. زمینهای ورامین هم مسئله دار بودند و اوقاف روی آنها دست گذاشته بود... خلاصه مشکلات با یک سال مرخصی حل نمی‌شد. می‌دانستیم با سهم ارثیه‌مان تا آخر عمر می‌توانیم راحت زندگی کنیم. اما واقعیت این بود که رسیدن به آن ارثیه مشکل بود و گذر از هفت خوان رستم را می‌طلبید. شوهرم تقریباً از شغلش گذشت و برای همیشه استعفا داد.

بچه اولمان به دنیا آمد. دو سال بعد بچه دوم هم به دنیا آمد. هزینه‌های زندگی به گردن من بود. اما دلم قرص بود که حداقل بچه هایم آینده خوبی دارند. بعد از چند سال دادگاه و شکایت و پیگیری بالاخره مشکلات مالی حل شد. حالا وارد فاز بعدی شدیم. تقسیم ارثیه بر اساس وصیتنامه یا بدون توجه به وصیتنامه جنگ و جدالی به راه انداخت.

سرتان را درد نیاورم. زندگی ما دیدنی بود. در یک آپارتمان بسیار قدیمی زندگی می‌کردیم که به بازسازی نیاز داشت. از آن بدتر اینکه حقوق من کفاف هزینه‌های زندگی و دو تا بچه را نمی‌داد. با حداقل امکانات زندگی می‌کردیم و مدام منتظر روزی بودیم که این ارثیه تقسیم می‌شد.

شاید باورتان نشود ولی ما درست پانزده سال را به همین روال گذراندیم. کار آسانی نبود و واقعاً زندگی بر ما سخت می‌گذشت. اما هر کس سرنوشت این ارثیه را می‌دید درس عبرت می‌گرفت.

بعد از پانزده سال بالاخره من و شوهرم خسته شدیم. از این همه انتظار و بلاتکلیفی داشتیم دیوانه می‌شدیم. برای همین تصمیم گرفتیم این ارثیه را فراموش کنیم. برای محمود کاری در شرکت حقوقی یکی از دوستانم دست و پا کردم. آنقدر در این سالها در گیر قوانین ارث و میراث شده بود که به قول دوستم از هفت وکیل هم بهتر می‌داند چه باید بکند.

پرونده‌های ارث و میراث را به شوهر من می‌داد. او پرونده را می‌خواند و مراحل انجام کار را می‌گفت و وقتی کار را تمام می‌کرد وکیل سهم قابل توجهی از حق الوکاله خود را به محمود می‌داد.

بعد از شش ماه زندگی ما تازه داشت تکانی می‌خورد. باورمان نمی‌شد که بدون آن ارثیه داریم زندگیمان را سر و سامان می‌دهیم. محمود روز به روز کارش بهتر می‌شد و درآمد خوبی هم داشت. از آن آپارتمان قدیمی و کهنه بیرون آمدیم و جای دیگری را خریداری کردیم. تازه بعد از پانزده سال داشتیم به طور واقعی و بدون هیچ رویای دور دستی زندگی می‌کردیم.

حالا ۲۱ سال می‌گذرد. ارثیه پدر محمود به هیچ کس وفا نکرد جز به ما که به بهانه آن شوهرم دانش و تجربه‌ای را کسب کرده بود که به راحتی می‌توانست زندگی‌اش را بچرخاند.

این تجربه برای بچه هایش هم خیلی خوب شد. بچه‌ها یاد گرفتند که باید کار کنند و رویای یک شبه پولدار شدن را کنار بگذارند.

انتظار فرج، بالاترین اعمال

از: ا.ح.درّی

انتظار فرج و امید به ظهور یک دولت جهانی و برپا کننده عدل و عدالت، کم و بیش در همه ادیان مختلف وجود دارد. اما در فرهنگ اسلام عزیز انتظار فرج دامنه و جایگاه والا و گسترده‌ای دارد. بـه طـوری که همواره در روایات مختلف از انتظار و دعا برای فرج حضرت مهدی (عج) به عنوان بالاترین عبادات و افضل اعمال یاد شـده اسـت. در گفتار پیش رو به مفهوم و جایگاه انتظار فرج و چگونگی کیفیت بهره مندی از حضرت مهدی (عج) در عصر غیبت اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

مفهوم و جایگاه انتظار فرج

انتظار در عرف معمولاً به حالتی گفته می‌شـود کـه فرد از وضع موجود ناراحت و ناراضی باشـد و برای ایجاد وضع بهتر تلاش و کوشـش کند. مانند فردی که از بیماری خود احسـاس ناراحتی کرده و برای بهبودی خود تلاش و کوشش می کند. از طرفی انتظار فرج حضرت ولی عصر (عج) بدین معنی است که هر فرد مسلمانی با تغییر و دگرگونی احوال خود و حرکت به سوی قرب خداوند و انجام اعمال نیکو، زمینـه را بـرای فرج آن حضرت آمـاده کند و این آمادگی میسّر نمی‌شود مگر آنکه انسان از یک سو با خودسازی، خودیاری و آمادگیهای جسمی، روحی و مادی و معنوی برای شکل گرفتن آن حکومت واحد جهانـی تلاش وافر انجـام دهد. در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود:

"اگـر از عمر جهـان، جز یک روز باقی نمانده باشـد، خداوند به طور حتم در آن روز شخصی از مـا را برمی‌انگیزانـد و او جهان را پر از عدل و داد می کند، همان گونه که پر از ظلم شده است، پس ای یـاران من! خـود را از هر جهت برای یاری آن موعـود، آمـاده کنید و او را در انجام آن رسـالت بزرگ یاری کنید که آن برای شما بهتر است."

شباهت قیام امام زمان به نهضت پیامبر

حضرت مهدی (عج) هدف از قیام خود را هدایت انسـانها و گسترش عدل و داد بیان فرموده‌اند که از این جهت قیام ایشـان بسیار شبیه جد بزرگوارشان پیامبر خدا (ص) است. در حدیثی از امام صادق (ع) نقل اسـت که فرمود چه نزدیک است قیام فرزندم مهـدی (عج) به جد بزرگوارم رسـول خدا (ص) او قیام به عدل می کند، جور و سـتم را در دوران خود برمی‌دارد و راهها به وسـیله او امن می‌شوند و زمین بـرکات و نعمتهای نهفته در خود را خارج می کند، و هر حقی به صاحب حق برگردانده می‌شـود و مانند حضرت داوود (ع) و پیامبر اسلام (ص) در بین مردم حکم می کند. در این زمان زمین گنج و برکات خود را ظاهر و آشکار می کند و افراد فقیر را پیدا نمی کند که زکات و صدقات بریه خود را به آنان بدهند، چون در سـایه حکومت عدل حضرت مهدی (عج) همه افراد به حق خود خواهند رسید و جمیع مومنان غنی و بی نیاز می‌شوند.

در روایـت دیگری نقل اسـت که **جابر جُعفی** می گویـد، بـه حضرت امـام محمدباقر (ع) عرض کردم، فرج و راحتی شـما آل محمد (ص) چه زمانی خواهد بود؟ حضرت فرمود: هیهات! هیهات! یعنی دور است دور است فرج ما و این فرج محقق نمی‌شود مگر انکه شـما شـیعیان غربال شوید و باز هم غربال شـوید. این را سـه مرتبه فرمودند، تا آنان که آلوده هستند بروند و آنان که پاک و مطهر بمانند.



چگونگی بهره مندی از امام زمان در غیبت

از امام صادق (ع) پرسیدند در زمان غیبت امام غایـب (ع) چه فایده‌ای بـرای ما دارد و ما چگونه با توجه به غیبت ایشان می توانیم از او بهره مند شویم؟ امام در پاسخ فرمود: همانطور که از خورشید بهره مند می گردند، در حالی که ابر آن را پوشیده باشد.

امام (ع) تشـبیه بسـیار زیبایی فرمودند چرا که وقتی خورشـید در پشـت ابر هسـت، باز گیاهان را پـرورش می دهد و موجـودات را بهره مند می کند و میکروبهـای زیـان آور را می کشـد، همین گونه وجود امام (عج) موجب پرورش انسـانها می‌شود و ممکن است همان طور که خورشید، وقتی از دیده‌ها پنهان اسـت و بر ما نمی تابد و بر سـرزمینهای دیگر می‌تابد، امام (عـج) نیز اگر چه ظاهر و برای همگان آشـکار نیست اما افرادی او را ملاقات می کنند و از فیض وجودش بهره مند می‌شـوند نکته مهم و قابل توجه این اسـت که بعضـی می گویند که در بعضی موارد امام مهدی (عج) از چشـمها غایب اسـت و دیده نمی‌شـود. اما با مطالعه دقیق اخبار و روایات و بررسی دیدگاههای معتبر به نظر می رسد که غیبت به معنی ناشـناس بودن و اختفای عنوان امام عصر (ع) باشد. بنابراین رویت شخص آن حضرت و جسم مبارکش امکان دارد ولی شخصیت حقیقی و عنوان و نام واقعی‌اش پنهان است. یعنی اگر چه ممکن است مـردم در زمان غیبت کبری حضرتش را ببینند، اما او را نمی شناسند. شاهد این مطلب روایاتی است که در این زمینه وارد شـده است برای نمونه نقل است که امیرالمومنین (ع) در مسـجد کوفه فرمود: "اگر زمیـن تنها به اندازه یـک لحظه از حجت خدا خالی باشد، هماناا هل و هر کس که روی آن زندگی می کند را خواهد بلعید." همچنین امام صادق (ع) در روایتی فرمـود سـنتهایی از پیامبران در حضرت ولی عصر (عج) هسـت، آن جا که فرمود: برادران یوسـف با آنکه افراد عاقل و فرزندان انبیا بودند بر یوسف وارد شدند و با او سخن گفتند و او را مخاطب ساختند و با وی داد و ستد و رفت و آمد کردند و حال آنکه آنان برادر یوسـف و یوسـف برادر آنها بود. اما در عین حال او را نشـناختند تا وقتی که خود را معرفی کرد و به آنان گفت من یوسـفم. خلاصه مطلب بیان شده آنکـه آن حضرت در میـان جامعه زندگی می کند و افـرادی هـم او را می بینند و اکثراً نمی شناسـند در حالیکه مشـکلات آنان به دسـت با برکتش حل می‌شـود. در پایان از خداونـد منان می خواهیم ما را جزء اعوان و انصار حضرت ولی عصر (عج) قرار دهد و وجود مقدسـش را از ما راضی و خشنود بگرداند و در ظهورش تعجیل بفرماید.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: آیا مضاربه با غیر از طلا و نقره جایز است؟

پاسخ: مضارب با اسکناسـی که امروز رایج اسـت، اشـکالی ندارد، ولی مضاربـه با کالا صحیح نیست.

***

سـؤال: ۲ـ شـخصی مبلغی پـول به عنوان مضاربـه از چنـد نفر برای تجـارت گرفته اسـت. به این شـرط که سـود آن بین او و صاحب اموال به نسبت پولشان تقسیم شود، این کار چه حکمی دارد؟

پاسخ: اگر روی هـم گذاشـتن پولها برای تجارت بـا اذن صاحبان آنها صورت بگیرد، اشکالی ندارد.

کسی که گناه را پوشیده بدارد، آمرزیده می شود

●امام رضا (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی واقعی یعنی این

آن روزها هر اتفاق عجیب و غریبی که فکرش را بکنید داشت برایم رخ می‌داد. بعد از چهل سال از خانه پدری بیرونم کرده بودند، دختری جواب رد بهم داده بود و تازه فهمیده بودم از عهده ساده‌ترین کارها بر نمی‌آیم



پدرم گفت اگر تا عید سال آینده دختری را برای ازدواج انتخاب نکنم خودش برایم زنی را انتخاب می‌کند و اگر من قبول نکردم همان بهتر که از خانه بروم.

همه می‌گفتند تا زمانی که مادرم به همه کارهای من می‌رسد و بهترین غذاها را برایم می‌پزد و لباسهایم را اتو می‌کند و کفشهایم را واکس می‌زند محال است من زن بگیرم. ۳۹ سالم شده بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. خدا می‌داند چقدر دخترهای خوب به من معرفی کردند و من همه را به بهانه‌ای رد کردم. حقیقتش این بود که دو خواهرم خیلی زود شوهر کردند و رفتند و من ماندم و پدر و مادری که عاشقانه مرا دوست داشتند. به معنای واقعی همه امکانات را در خانه داشتم. از من هیچ انتظاری نمی‌رفت و حتی لازم نبود یک دانه نان بخرم و به خانه بیاورم. صبح به صبح می‌رفتم سر کار و بعد از آن می‌رفتم باشگاه. شب به خانه که می‌آمدم بهترین غذا را برایم مهیا کرده بودند. نه سوالی از من می‌کردند و نه مسئولیتی داشتم. هر وقت هم که می‌خواستم با رفیق هایم به سفر می‌رفتم. بعد از ۳۵ سالگی کم کم پدرم نگران این وضعیت شد. سعی کرد زندگی مرا مستقل کند. اما نشد یعنی من زیر بار نمی‌رفتم. تا بالاخره کار به تهدید کشید. پدرم قسم خورده بود و می‌دانستم این بار موضوع خیلی جدی است. ولی واقعاً هیچ دختری به دلم نمی‌نشست. منتظر بودم دختری وارد زندگی‌ام شود که تحول عجیب و غریبی در روحیه من ایجاد کند و با چنین دختری روبرو نمی‌شدم.

بالاخره تاریخ مورد نظر رسید و یک روز که از سر کار بر گشتم، پدرم به من گفت دختری را برایم انتخاب کرده و اگر حاضر نباشم با او ازدواج

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می گویند تنبلی بلای جان من شده!



هر کس می رسید مرا نصیحت می‌کرد و این خیلی مرا نا امید می‌کرد انگار من تنبل‌ترین زن دنیا بودم. باور کنید دست خودم نیست

شوهرم به خاطر بچه‌ها دارد مرا طلاق می‌دهد... باورتان می‌شود؟

می گوید من مادر لایقی نیستم. می گوید بهتر است که من اصلاً با آنها زندگی نکنم.

نمی دانم بالاخره چه می‌شود ولی پایش را توی یک کفش کرده و می‌خواهد مرا طلاق بدهد. چند سال است که مدام تهدیدم می‌کند ولی حالا دیگر مصمم است که مرا طلاق بدهد. بچه‌ها را هم برده خانه مادرش و مرا فرستاده خانه پدرم تا حکم طلاق صادر شود.

من دو بچه دارم. دو دختر شیطان و پر سر و صدا و نمی‌توانم آنطور که او می‌خواهد از عهده مسئولیت آنها بر بیایم. ولی باور کنید همه سعی خودم را می‌کنم. دختر بزرگم کلاس سوم است. اصلاً درس نمی‌خواند و سعید شوهرم همه را تقصیر من می‌اندازد.

حالا که دیگر حرف هیچ کس را گوش نمی‌دهد. همه جا از من بد گویی می‌کند. به قاضی گفت که من نه لیاقت مادر بودن را دارم و نه همسر بودن.

از اول ازدواجمان مدام ایراد کارهای مرا می‌گرفت. به نظرش من زن تنبل و بی خاصیتی بودم. مدام نصیحتم می‌کرد که بیشتر به خانه و امورات بچه‌ها برسم. من هم آنچه که در توانم بود انجام می‌دادم ولی خودم می‌دانستم مثل زنهای دیگر نمی‌توانم کارهایم را تند و سریع انجام بدهم.

دست خودم که نبود. من به کار کردن عادت نداشتم. فکر می‌کردم یواش یواش می‌توانم از عهده همه کارها بر بیایم، ولی نشد. اگر صبح بلند می‌شدم و می‌خواستم غذا درست کنم به هیچ کار دیگری نمی‌رسیدم. تازه سعید به خاطر شغلش صبح زود می‌رفت و تا غروب بر نمی‌گشت و در

کنم، بهتر است تا یک هفته خانه را ترک کنم.
باور کردنی نبود. در سن چهل سالگی نمی‌توانستم از آنها جدا شوم. از طرفی تهدید پدرم جدی بود و از طرفی دختری را که برایم انتخاب کرده بود نپسندیده بودم.
سر هفته چمدانهایم را جمع و رسماً از خانه بیرونم کردند. خواهرم یک آپارتمان کوچک مبله داشت که به من اجاره داد. باور کنید به هفته نکشید که ملتمسانه خواستم به خانه برگردم ولی پدرم قبول نکرد. سر دو هفته حاضر شدم دختری را که پدرم انتخاب کرده بود ببینم و با او صحبت کنم. شیرین دختر خوبی بود، معقول و موفق و بسیار مهربان. تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم.
البته هنوز آن اتفاق عجیب و غریبی که انتظارش را می‌کشیدم در من ایجاد نشده بود. دیگر فکر کردم بهتر است هر طور شده ازدواج کنم. اما در عین ناباوری شیرین جواب منفی داد. همیشه فکر می‌کردم از هر نظر برای یک دختر ایده‌آل هستم و امکان اینکه کسی به من جواب رد بدهد وجود ندارد.
آن روزها هر اتفاق عجیب و غریبی که فکرش را بکنید داشت برایم رخ می‌داد. بعد از چهل سال از خانه پدری بیرونم کرده بودند، دختری جواب رد بهم داده بود و تازه فهمیده بودم از عهده ساده‌ترین کارها بر نمی‌آیم.
از شیرین خواستم یک بار دیگر با هم صحبت کنیم. او دلایلش را خیلی واضح به من گفت. برایش اهمیتی نداشت که من پسر خوش قیافه ونسبتاً پولداری هستم و یا اینکه خانواده خوبی دارم. می‌گفت مردی که هنوز بلد نیست دو کیلو میوه بخرد. مردی که تا امروز مادرش لباسهایش را اتو می‌کرده برای زندگی او مناسب نیست. حق با او بود. حتی نمی‌توانستم یک وعده غذا برای خودم بپزم و واقعاً آن ماهها بهم سخت گذشته بود. از شیرین خواستم به من فرصت بدهد. از او خواستم بهم یاد بدهد چطور باید زندگی کنم. به همدیگر یک ماه وقت دادیم تا ببینیم چه می‌شود. تازه در آن یک ماه فهمیدم چقدر زندگی کار سختی است.
بالاخره من و شیرین به توافق رسیدیم و با هم عروسی کردیم. هر چه اصرار کردم پدرم قبول نکرد ما با آنها زندگی کنیم. فکر می‌کردم به اندازه کافی پیر شده‌اند و به من احتیاج دارند ولی آنها فکر می‌کردند دیگر نباید پسرشان را لوس کنند و باید خودم به تنهایی وارد دنیای پر رمز و راز زندگی مشترک شوم.
همین شد که زندگی من با شیرین روز به روز بیشتر قوام گرفت. حالا یک پسر هفت ساله داریم. من دیگر آن آدم سابق نیستم و خوب می‌دانم که زندگی واقعی یعنی چه. هر چند همیشه دلتنگ آن روزهای سرشار از آرامش و آسایش هستم...

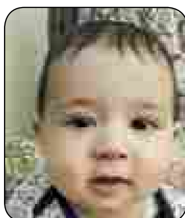
هیچ کاری کمک حالم نبود. آخر هفته‌ها با هم می‌رفتیم خرید می‌کردیم. همه وسایل پخت و پز را می‌خرید ولی باز من نمی‌توانستم هم بچه‌داری کنم و هم خانه‌داری. مادرم کرج زندگی می‌کرد. بعضی وقتها می‌آمد خانه ما و بیشتر کارها را انجام می‌داد و برای چند روزمان غذا درست می‌کرد. به نظر او انتظار سعید از من زیاد بود و باید به من فرصت بیشتری می‌داد.
بعد از ده سال باز هم نتوانستم آن زنی بشوم که او انتظار داشت. مدام مرا با بقیه مقایسه می‌کرد. این همه تحقیر و رفتار سخت گیرانه‌اش مرا بیشتر و بیشتر ناراحت می‌کرد. مدام دعوا داشتیم. هر کس می‌رسید مرا نصیحت می‌کرد و این خیلی مرا ناامید می‌کرد انگار من تنبل‌ترین زن دنیا بودم. باور کنید دست خودم نیست. حالا که دختر بزرگم به مدرسه می‌رود باید به امورات درس او هم برسم. بچه درس نمی‌خواند. حرفم را گوش نمی‌دهد و مدام مدرسه نامه می‌نویسد که چرا این بچه اینقدر درسش ضعیف است.
آخر من چطور می‌توانم هم خانه‌داری کنم هم آشپزی و هم از یک بچه پنج ساله مراقبت کنم و هم به درس و مشق این بچه برسم؟ شاید بعضی از زنها بتوانند ولی باور کنید من در توانم نیست.
زود خسته می‌شوم. به شوهرم می‌گویم خودت شبها به درس و مشق بچه برس ولی بیشتر شبها وقتی به خانه می‌آید که بچه‌ها خواب هستند.
همین را بهانه کرد و گفت برویم با مادرش زندگی کنیم. من قبول نکردم. گفت حداقل مادرم به امورات درس بچه می‌رسد. ولی من دلم نمی‌خواست با مادر شوهرم زندگی کنم. تا اینکه چند وقت پیش از مدرسه نامه فرستادند که وضع تحصیلی دخترمان خیلی بد است. گفتند نظافتش را رعایت نمی‌کند، دیر به دیر حمام می‌رود و...
سعید خیلی عصبانی شد. دست دو دختر را گرفت و آنها را برد خانه مادرش.
از وقتی بچه‌ها رفته‌اند به خانه مادر شوهرم گویا سر و وضعشان بهتر است و مادر شوهرم حسابی به آنها می‌رسد. سعید هم پایش را توی یک کفش کرده که از من جدا شود. می‌گوید من لایق این بچه‌ها نیستم. می‌گوید تنبلی بلای جان من شده. خب چه کنم؟ باور کنید نمی‌توانم از عهده همه کارها بر بیایم. نمی‌توانم هم دو بچه را بزرگ کنم و هم زن خانه‌داری باشم.
حالا مانده‌ام معطل که ببینم حکم دادگاه چه خواهد بود....

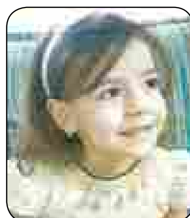
خداوند بخشاینده است و انسان، دریافت کننده
● اسکاول شین

شکوفه‌های زندگی

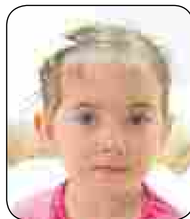

نورا رشیدی

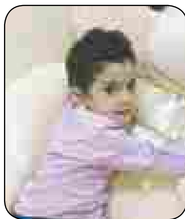

نیکی راسخ

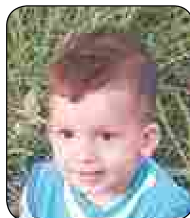

بنیامین راسخ


نازنین زهرا محبوب

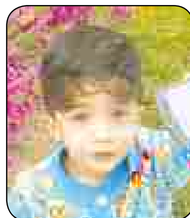

حسام محبوب


تارا ملاح سعید


محمد یزدان همامی


مهرداد مبارکی


گلاریس حسینی


امیر مهدی سرلک


فاطمه زهرا محبوبی والا

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور

maryanikpour@gmail.com

۷۸

وقتی دیگر ماجراجویی جوان نبودم

خلاصه قسمت قبل:

آلبرت پودل یکی از کشورهای کم جمعیت دنیا را برای سفر انتخاب کرد. کشوری که فضله پرندگان، سالها اصلی ترین و مهمترین منبع درآمد مردمش بود. نائورو، سالهای پرتنش و پرفراز و نشیبی را پشت سر گذاشته بود و مدتها همچون یتیمی بود که کشورهای دیگر ادعامی کردند پدر و مادر خوانده اش هستند. کمی بعد فسفات، منبع درآمد چشمگیر این کشور شد اما روزگارِ اقتصاد خوب برای مردم نائورو تا همیشه ادامه نیافت و منابع فسفات ته کشیدند. مردم نائورو محل درآمدِ تازه ای یافتند و این بار، بانکداری را تجربه کردند ولی باز هم سر و کله کشورهای طمعکار پیدا شد. بعد ش استرالیا با نائورو توافقنامه ای امضا کرد تا بعد از آن تمام پناهجویان به این کشور بروند...

زیبایی های متروکه

من یک آمریکایی جوان را در نائورو دیدم که بیشتر قراردادها و موافقت نامه ها را برای وزارت خارجه نائورو هماهنگ می کرد اما هر چه کوشش کردم درباره اتفاقات پشت پرده این ماجراها حرف بزند، چیزی نگفت. هموطن بودن هم نتوانست زبان این جوان زیرک را باز کند پس باید از راه دیگری وارد می شدم و از قضایا سر درمی آوردم. رئیس اداره توسعه اقتصادی و گردشگری برایم توضیح داد که فعلاً برای سنگ آهک پروژه هایی دارند که بسیار اقتصادی و سودآور است. وقتی پرسیدم آیا درباره این پروژه به اندازه کافی تحقیق و کارِ کارشناسی شده؟ به من اطمینان داد که کشورش در تنگنای اقتصادی نیست و همه چیز تعادل دارد و مردم در وضعیت مالی خوبی هستند و بارها تاکید کرد که رفاه نائورو مثال زدنی است. به نظرم روحیه نائورویی این مرد اجازه نمی داد تفاوت و مرز بین رویا و واقعیت را درک کند. به عنوان مثال می گفت از افتخارات کشورش این است که تا امروز هیچ کدام از جوانان نائورو برای کار مجبور به ترک کشورشان نشده اند و این یعنی شرایط رشد و پیشرفت همه جوره برقرار است. اما آمارهای رسمی چیز دیگری می گفت. وقتی از رئیس اداره آمار پرسیدم تا آن روز چند پناهجو را در نائورو اسکان داده اند، با تعجب به من خیره شد و گفت مگر نائورو چه دارد که کسی به میل خودش بخواهد به اینجا پناه بیاورد؟ ما خودمان اگر می شد، فرار می کردیم!

حرفهای گفتنی درباره نائورو و مشکلاتش زیاد است اما به همین بسنده می کنم که پیشتر ها گرفتن ویزای نائورو تا حدودی دشوار بود زیرا مسئولانش باور نمی کردند بجز مامور تحقیق و روزنامه نگار، بخت برگشته ای حاضر باشد برای سفر تفریحی به این منطقه بیاید. زمانی که من در نائورو بودم، یعنی سال ۲۰۱۱، به طور متوسط ماهی ۱۳ توریست داشت که شاید آنها هم مثل من دلیل فوق العاده قانع کننده ای برای انتخاب این مقصد گردشگری داشتند!

این را هم بگویم که چون تعداداندکی از نائورویی ها موفق می شوند کار درست و حسابی پیدا کنند علاقه دارند بیشتر روز دور هم جمع شوند و گپ بزنند. این دورهمی ها یک نتیجه خیلی بد و مضر داشت؛ اینکه نائورویی ها علاقه مند شدند مرغ سوخاری و غذاهای چرب بپزند و بخورند. این غذاهای لذیذ اما خطرناک، محصول و میراث جنگ جهانی دوم به این کشور است. بیشتر بزرگسالانی که در نائورو دیدم حسابی اضافه وزن داشتند و چاق بودند و تمام روز یک جا می نشستند.

از غر زدن درباره مشکلات بگذریم و کمی هم منصف باشیم. نائورو برای توریست خسته ای که دنبال آرامش و آسایش است زیبایی های متروکه ای هم دارد. شاید توریستی مثل من که از سالهای جوانی اش فاصله گرفته و دیگر حال و حوصله هیجان را ندارد. در این منطقه از زندگی شبانه، سرگرمی یا خط اینترنت سریع خبری نیست که شبها مزاحمت باشند و خواب راحت را از آدم بگیرند. یک ماه قبل از اینکه به نائورو بروم، نخستین مرکز تفریحی غواصی افتتاح شده بود. ماهیگیری هم بسی لذت بخش بود. مردمان نائورو آرام، اهل تفریح و خوشگذرانی و در ظاهر شاد بودند. از مالاریا و دیگر حشرات کشنده هم خبری نبود. اگر کسی اهل تفکرات فلسفی باشد، می تواند به نائورو برود و گوشه ای بنشیند و طلوع و غروب آفتاب را تماشا کند و ذوقش به جوش بیاید. این هم از خاطرات سفرم به نائورو. عزمم را جزم کردم که راه مقصد بعدی ام را پیش بگیرم.

وداع با استرالیا

می دانستم این آخرین باری است که استرالیا را می بینم. به هر حال، می فهمیدم به خاطر بالا رفتن سن و مسائلی که در پی داشت، دیگر نمی توانستم به سفر به استرالیا فکر کنم. استرالیا همیشه برای من مظهر هیجان، زیبایی، عشق، دوستی و ماجراجویی بود. اما این بار مثل گذشته برای سفرهای هیجان انگیز آمادگی نداشتم.

بریسبان (بریزبن) یکی از زنده ترین و پر نشاط ترین شهرهای دنیاست که در ساحل شرقی کشور استرالیا قرار دارد و یکی از شهرهای بزرگ این کشور است. هوای پاک، خیابانهای تمیز، پیاده روهای فوق العاده، پارکها و باغهای زیبا و... همه و همه این شهر را به مقصدی بی نظیر تبدیل کرده است. بریسبان، مرکز ایالت کوئینزلند یا سرزمین ملکه است که همانند بقیه شهرهای استرالیا، دارای مرکز شهر و تعداد زیادی محله است.

نخستین دیدار من از این شهر در سال ۱۹۸۱ اتفاق افتاد. آن موقع در ساحل طلایی اقامت داشتم. شهری در کوئینزلند که با مرکز بریسبان فاصله زیادی ندارد. سواحل ماسه ای طلایی رنگ که زیر نور درخشان خورشید



بزرگسالانی که در نائورو دیدم بیشتر چاق بودند و تمام روز یک جا می نشستند


وقتی بچه‌های نائورویی به دور از چشم بزرگترها دور هم جمع می‌شدند


منطقه‌ای متروکه و سرشار از آسایش برای توریستها

چشم‌اندازی باورنکردنی داشت، آسمان خراشهایی که تا چشم کار می‌کرد، قد کشیده بودند، و امواج خروشان دریا حسابی هوش از سر من ربوده بود. در آن سفر تفریحات هیجان‌انگیز ساحلی را هم تجربه کردم اما حالا دیگر سن بالا بودم و از آن ایندیانا جونز جوان، آن ماجراجوی معروف خبری نبود. باید واقعیت را تمام و کمال می‌پذیرفتم امانمی توانستم جلواندوهم رابگیرم که دیگر مثل سابق قرار نبود هیجان را تجربه کنم یا در فستیوالهای مختلف شرکت کنم. بهتر بود کنار ساحل لم بدهم، نوشابه خنکی بنوشم و بار دیگر گذشته‌های رویایی و پرحادثه و پرماجرا را در ذهنم مرور کنم. روز آخر اقامتم در بریسبان، بار دیگر به ساحل رفتم و برای همیشه از عشق و دوست دیرینه‌ام، استرالیا خداحافظی کردم و گفتم این آخرین دیدار ما خواهد بود.

صد روز قتل عام

بعد از سفر به کوزوو و پرتغال، در تصمیمم برای ادامه سفر مردّد ماندم. خبرهای رسیده از مقصد همچنان نگران کننده بود و به من نهیب می‌زد که به‌خاطر امنیت و حفظ جانم به این مقصد سفر دوباره بیندیشم. اجازه بدهید با چاد شروع کنم.

فکر می‌کردم شورشی‌های چاد خاموش شده‌اند و منطقه امن و امان است اما وقتی خبرها را دنبال کردم فهمیدم نه تنها شورشی‌ها دست برنداشته‌اند، نیروهای دولتی نیز به شدت مشغول سربازگیری بودند و برای رسیدن به اهداف خود حتی از ربودن کودکان هم نمی‌گذشتند. اما این تنها چیزی نبود که مرا به وحشت می‌انداخت. چند هفته قبلش، یک گروه شورشی دولت چاد را به دسیسه چینی با سودان برای آغاز یک عملیات مشترک نظامی علیه آنها متهم کرده بود. فرانسه گزارش کرده بود که هم نیروهای سودانی و هم نیروهای ارتش چاد به دلیل شورشهای متعدد از مخفیگاه خود در لیبی بیرون آمده و در مرز به حالت آماده باش قرار گرفته‌اند. پس چاد همچنان در گیر بود.

رواندا بعد از روزهای وحشتناک حمام خون در دهه ۱۹۹۴ که یک میلیون انسان بیگناه هوتو تبار و توتسی قتل عام شدند، نسبتاً آرام شده بود. در آوریل ۱۹۹۴، هواپیمای رئیس جمهور وقت رواندا که از اهالی قبیله هوتو بود و همین طور رئیس جمهور بوروندی، با یک فروند موشک مورد هدف قرار گرفت. پس از کشته شدن رئیس جمهور، هوتوهای تندرو که مخالفان توتسی را مقصر می‌دانستند، شورش کردند و به جان همه حتی مردم بیگناه افتادند. می گویند در آن صد روز تلخ، ۸۰۰ هزار توتسی و هوتویی میانه‌رو کشته شدند و تقریباً ۲ میلیون هوتویی نیز به زئیر پناه بردند. آن قتل عام ۱۰۰ روز ادامه داشت تا اینکه سرانجام نیروهای شورشی توتسی که قوی‌تر بودند، کنترل اوضاع نابسامان را در دست گرفتند. با دخالت سازمانهای بین‌المللی جنگ داخلی به پایان رسید و دولت سازش ملی، بر منطقه و اوضاع مسلط شد.

روزهای سیاه این نسل کشی تمام شده بود اما

> وزارت خارجه بخشنامه کرده بود که اگر کسی در این کشور کار خیلی ضروری ندارد، به آنجا نرود زیرا برای توریستها خطر مرگ وجود دارد

مشکلات هنوز وجود داشت. انتخابات اخیر با فساد و تبانی همراه بود و روزنامه‌نگاران و سیاستمداران جناح مخالف را به ستوه در آورده بود. مسیر پرواز من به کیگالی، پایتخت و بزرگترین شهر رواندا و بعد به سمت شهرهای جنوبی بود تا پس از طی مسیری مشخص و برنامه‌ریزی شده، به بروندی بروم. کشوری کوچک در مرکز آفریقا که در منطقه دریاچه‌های بزرگ و در همسایگی اوگاندا، کنگو، رواندا و تانزانیا قرار دارد.

بخشنامه‌ای از امور خارجه استرالیا فکرم را بهم ریخت. اداره امور خارجه استرالیا به مسافران هشدار داده بود که در رواندا کاملاً هشیار باشند و به هیچ وجه خطر شورشی‌ها و اقدامات خرابکارانه آنها را دست کم نگیرند. همچنین تاکید شده بود که تمام مدت و همه جا خودمان مراقب حفظ جان و امنیت‌مان باشیم زیرا حمله‌های متعددی در کیگالی و ایالتهای جنوبی اتفاق افتاده بود. و در پایان بار دیگر هشدار داده بودند که اگر سفر ما به این منطقه دلیل خاص و منطقی ندارد، از رفتن به شهرهای پرخطر خودداری کنیم و جان خود را به خطر نیندازیم و اگر به هر دلیلی اجتناب از سفر امکان‌پذیر نیست، به مناطقی مثل "جنگلهای نیونگوی" نرویم.

اوگاندا نسبتاً آرام به نظر می‌رسید. یا حداقل به نسبت پنج سال قبل و درگیریهای خونین اینطور به نظر می‌رسید. طبق برنامه می‌خواستم شش ماه قبل به اوگاندا سفر کنم. و قرار بود دوست دوران دانشجویی‌ام در رشته حقوق، جیمز استدرونسکی هم در این سفر همراهی‌ام کند. او آدم خوش مشربی بود و مهمتر اینکه خوشحال بودم که هنگام سفر به منطقه‌ای ناامن، پشت و پناهی دارم. اما جیمز که خبرها را دنبال کرده بود به من ایمیل زد که سفر کردن با تو، در حالت عادی هم خطرات خودش را دارد چه برسد به اینکه بخواهم با تو به اوگاندا بروم. پس از من نخواه در تصمیم تجدید نظر کنم چون با تو به این سفر نمی‌آیم.


روزی که برای آخرین بار به ساحل بریسبان رفتم و با آن خداحافظی کردم

ادامه دارد

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی



علی روشن ـ کرج

سرگردان در برهوت

شناخت عمیق از زندگی و گذران رنجبار لایه‌هایی از مردم فرودست و محروم جامعه به نویسنده نام آشنا "علی روشن " مضمونها و موضوعهایی تلخ و غالباً پنهان مانده و کتمان شده را عرضه می‌کند. داستان ساده و قوی "سرگردان در برهوت" با پشتوانه شناخت مورد اشاره و به لطف قریحه و دیدگاه انسانی "علی روشن" با شکل و ساختاری سنجیده نوشته شده است. "علی روشن" به عنوان یکی از ۳ نویسنده برتر دوره یازدهم این مسابقه شناخته و معرفی شده است.

نور ملایم آفتاب بهاری که از پنجره می‌تابید، نیمرخ دکتر و روی میز او را پوشانده بود و دستانش همزمان با حرف زدن تکان می‌خورد و انعکاس نور بر روی شیشه ساعت طلایی‌اش بر روی سقف و دیوارها به شکل یک گوی بلورین حرکت می‌کرد. زن پوشیده در چادری کهنه که ته رنگ سیاهش در زیر نور به سرخی می‌زد با صدایی بغض‌دار و محجوبانه به سوالات دکتر پاسخ می‌داد. پسربچه همراه زن، روی صندلی نشسته بود و پاهایش را که به زمین نمی‌رسید تکان می‌داد و سرش مانند سر گربه‌ای بازیگوش همراه با گوی نورانی بالا و پایین می‌رفت و توجهی به گفتگوی دکتر و مادرش نداشت.

–چند سالته؟...سی سال

–چندمین شکمته؟!...این چهارمیه.

–اولین زایمانت کی بود؟...دوازده سال پیش.

با اشاره به پسر بچه‌ی کنارش ادامه داد:

"این آخریشه، چهار سالشه"

دکتر به چهره زن نگاه کرد. حلقه‌های سیاه زیر چشمانش و چینهای دو طرف صورتش به سی سالگی او نمی‌خورد. می‌دید ازدواج زودهنگام، خستگی مفرط و کار و تلاش؛ شادابی صورتش را از بین برده و دستانش را زمخت و عاری از ظرافت زنانه کرده است. فکر می‌کرد سی سالگی اوج لطافت و شادابی یک زن می‌تواند باشد ولی آنچه می‌دید با تصوراتش نمی‌خواند. به دختر خودش اندیشید که او هم بر حسب تصادف در حدود سی سالگی به سر می‌برد، مقایسه این دو کلافه‌اش کرده بود.

عینکش را روی میز گذاشت، دستهایش را به هم مالید و گفت: "ببینید خانم... من طبق قانون مجاز به این کار نیستم!"

صدای زن می‌لرزید و به التماس افتاده بود: "آقای دکتر به خدا دیگر خسته شده‌ام؛ نمی‌کشم، با سه تا بچه قد و نیمقد و یکی هم توی شکمم از صبح تا شب توی خانه‌های مردم کار می‌کنم ولی نه می‌توانم درست و حسابی شکمشان را سیر کنم و نه بهشان برسم. شوهرم معتاد است، کار و بار درست و حسابی هم ندارد، نه خرجی می‌دهد و نه یک ذره محبت به این بچه‌ها می‌کند، شب و روزش معلوم نیست، یک روز می‌آید، ده روز نمی‌آید، از خانه بودنش فقط خماری و خرابی و داد و قالش را می‌بینیم. آخر با چه امیدی یک گرسنه دیگر به دنیا بیاورم؟ شما را به خدا آقای دکتر یک فکری به حالم بکنید، به من رحم نمی‌کنید به حال این طفلهای معصوم رحم کنید."

دستان دکتر روی میز بی‌حرکت مانده بود و گوی روشن روی دیوار، زیر تابلویی که تصویری از یک جنین را با چشمان بسته و بند نافی که به دور بدنش پیچیده بود، نشان می‌داد، چسبیده بود. بچه از جا برخاست و به طرف آن رفت و دستش را روی لکه نورانی گذاشت، نور پشت دستش را روشن کرد، دست دیگرش را بر روی آن گذاشت، باز نور پشت دستش بود. بازی سرگرم کننده‌ای به نظرش آمده بود، ریز خندید. دکتر دستش را حرکت داد و نور به سقف پرید و آهی خفه از میان لبان کودک بیرون آمد. مادر صدایش کرد: "سعید بیا بنشین سر جایت!" سعید به طرف صندلی آمد. پای راستش به وضوح می‌لنگید. دکتر نگاهی به پای بچه انداخت و نگاه پرسشگرش را به زن دوخت. زن با صدایی آهسته و بغض آلود گفت: "آقای دکتر هشت ماهه حامله‌ش بودم، شوهرم خمار بود، از من پول می‌خواست. نداشتم، به خدا نداشتم. کتکم زد لگدش خورد به شکمم، بچه که به دنیا آمد گفتند پایش ناقص شده. می‌بینید آقای دکتر؟ این یکی هم می‌شود لنگه همینی که می‌بینید. شما را به خدا دکتر، این بچه مرا بیندازید. شما را به ابوالفضل، شما را..." بغض جایش را به هق هق داده بود. دکتر کلافه از وضعیت، داشت با ملایمت توضیح می‌داد:

"ببین دخترم، سقط جنین غیر قانونی است، موقعی می‌شود بچه را کورتاژ کرد که نظر کمیسیون پزشکی بر این باشد که جان مادر در خطر است. قبول دارم که وضعیت زندگیتان نامساعد است، می‌دانم بد سرپرست هستید و جایی هم نیست که به داد شما و امثال شما برسد ولی شرع و قانون اجازه نمی‌دهد. توصیه می‌کنم این کار را نکنید. در واقع شما باید قبل از حامله شدن این فکر را می‌کردید و خودتان را اسیر بارداری ناخواسته نمی‌کردید. متاسفانه دیگر دیر شده و الان جنین پنج ماهه است. ضمناً یک هشدار بدهم: بعضیها می‌روند پیش افراد غیر متخصص و بچه‌شان را سقط می‌کنند ولی توجه ندارند که چه کار خطرناکی می‌کنند. یک کار غیر بهداشتی و غیر اصولی. مبادا چنین چیزی به فکرت برسد، هم پولت و هم جانت را از دست می‌دهی، من هم می‌گویم شما باید به این بچه‌هایت رحم کنی که بی‌مادر نشوند. وضعیت پدرشان که معلوم است، پس آنها به شما احتیاج دارند. "... سعید سرش را خم کرده بود و در حالی که به صورت دکتر نگاه می‌کرد سعی داشت جملات پایانی او را در ذهن کودکانه‌اش حلاجی کند. همیشه گریه مادر او را متاثر می‌کرد و اکنون نیز در حالی که در چهره رنگ پریده‌اش سایه‌ای از غم دیده می‌شد، خودش را به شانه مادرش که از ته دل گریه می‌کرد، چسبانده بود. دکتر از ظرف روی میزش شکلاتی برداشت و به سوی او گرفت. سعید به مادرش نگاه کرد. مادرش سرش را به علامت موافقت تکان داد. سعید به سمت دکتر رفت و شکلات را گرفت و لبانش به خنده باز شد.

***

زن لبه کابینت را در دستانش می‌فشرد و صدا به سختی از گلویش بیرون می‌آمد: "زهره جان! مادر سفره را پهن کن تا شامتان را بدهم. میثم جان! بیا این بشقابها را بگذار توی سفره"... زمزمه خفیف بچه‌ها فضای اتاق کوچک را رنگ می‌زد. دستش را به کمرش گرفت. لحظه‌ای ایستاد. درد گذرا بود ولی تکانش داده بود. انگار تمام نیرویش در یک آن تمام شده بود. با گوشه روسری عرق پیشانیش را گرفت و قابلمه غذا را کنار سفره گذاشت و یک دست روی شکم و یک دست به کمر به سختی نشست. چند سیب زمینی و تخم مرغ آب پز را از داخل قابلمه درآورد، با تانی پوست کند و در بشقاب هر کدامشان مقداری گذاشت. خودش میلی به خوردن نداشت. دهانش تلخ و خشک بود. غذای سعید را برایش لقمه می‌کرد و زیر لب قربان صدقه‌اش می‌رفت. میثم و زهره رنگ پریده و نگران دور سفره نشسته بودند و با سرهای پایین و بی‌صدا مشغول خوردن بودند، گویی درد مادر روی آنها هم اثر گذاشته بود.

***

شب از نیمه گذشته بود. صدای جیرجیر کها در فضای حیاط می‌پیچید. نور ماه از پنجره باز به درون اتاق تابیده بود و صورت بچه‌ها را که در رختخوابهایشان خوابیده بودند رنگ پریده‌تر نشان می‌داد. زهره در خواب حرف می‌زد، میثم یک دستش را زیر سرش گذاشته بود و با دهان باز نفسهای صداداری می‌کشید. سعید در کنارش خوابیده و خودش را مانند جنینی جمع کرده بود. زن با توجه به تجربه‌های قبلی‌اش می‌دانست که کم شدن فاصله دردها نشانه نزدیکی زایمان است. توی دلش گریه می‌کرد، صدای هق هقش را خودش می‌شنید. هر از گاهی با شنیدن صدایی از بیرون؛ ناخودآگاه امیدوار می‌شد شاید شوهرش از راه برسد. در ته ناباوری‌اش نقطه روشنی می‌دید که شاید امشب زودتر بیاید، اصلا بیاید. امشبی که به او نیاز دارد.

درد شدیدتر شد. فراتر از تحملش. با صدای لرزان صدا کرد: "میثم جان، مادر" میثم چشمانش را باز کرد و در جایش نشست. منگ بود، گویا ادامه خوابش را می‌دید. دستش را به سر تراشیده‌اش کشید و نگاهش را به مادرش دوخت. زن با صدایی که گویی از اعماق چاه درمی‌آمد گفت:

"مادرجان برو به صدیقه خانم بگو بیاید" میثم با عجله برخاست. لحظاتی بعد آن طرفِ حیاطِ کوچک لامپی روشن و صداهای زمزمه واری شنیده شد. صدیقه خانم همسایه- زنی پا به سن گذاشته- در حالی که زیر لبَ دعا می‌خواند، وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. زهره چشمانش خیره شد و با دلهره از جا پرید. چهره زن را دانه‌های درشت عرق پوشانده بود. از گوشه لبش رشته باریکی از خون تا زیر چانه‌اش کشیده شده بود. جای دندانی بود که بر روی دردش گذاشته بود. چشمانش دو دو می‌زد. صدیقه خانم بی‌اختیار بر سرش کوبید و کنار زن زانو زد:

"خانه خراب! چرا زودتر خبر نکردی؟ تو که داری می‌زایی!" وخطاب به پسرک ادامه داد:"میثم جان، بدو پسرم، برو به آقا مصطفی وانتی بگو ماشینش را راه بیندازد تا مادرت را ببریم مریضخانه".

پسرک از در بیرون زد. دقایق به کندی می‌گذشت و ناله‌ها و دردها هم بیشتر می‌شد. صدای دور روشن شدن ماشینی به گوش رسید. صدیقه خانم دستش را به زیر بغل زن انداخت و او را بلند کرد. لکه سرخ روی تشک توی چشم می‌زد. با نوک پا تشک را تا زد و دست انداخت و یک پتو از زمین برداشت. صدای موتور ماشین نزدیک بود. پتو در قسمت بار وانت پهن شد و صدیقه خانم، زن نیمه جان و نیمه مدهوش را که با نگرانی به بچه‌هایش نگاه می‌کرد، در آغوش گرفت. زهره با گیسوان پریشان به ستون کنار در تکیه داده بود و بی‌صدا به پهنای صورت اشک می‌ریخت. همسایه او را در بغل گرفت، لبخند کمرنگی بر روی لبان زن درخشید.

***

بوی الکل و مواد شوینده در هوا موج می‌زد. با وجود دیر وقت بودن، رفت و آمد پرستاران و بیمارانی که سرم به دست لنگان لنگان این طرف و آن طرف می‌رفتند، آرامش را از محیط بیمارستان گرفته بود. ناله‌ها و مویه‌ها هم فاصله به فاصله شنیده می‌شد. صدیقه خانم پشت در اتاق زایمان در خود مچاله شده بود.

برانکاری از اتاق زایمان بیرون آمد. یکی از چرخهایش لنگی داشت و تلق تلق صدا می‌داد. چهره رنگ پریده زن با موهای افشان روی بالش؛ بی‌روح دیده می‌شد. ملحفه‌ای رویش کشیده بودند و شکمش خوابیده بود. صدیقه خانم نگران از جا برخاست و دنبال برانکار دوید و از پرستار پرسید:"خانم دکتر! حالش چطوره؟ حال بچه‌اش چطوره؟" پرستار با لحن خشکی گفت:"خوبه خانم نگران نباشید!"

***

دکتر جوانسال که سبیل ظریفی بر روی لبانش داشت، بالای سر زن ایستاده بود. با سرانگشتانش پلک او را باز کرد و نور چراغ قوه را به چشمش تاباند. زن ناله‌ای کرد و نگاه کم جانش را به دکتر دوخت. دکتر صدایش کرد:"صدایم را می‌شنوی؟" زن سرش را تکان داد. دکتر پرسید:"اسمت چیه؟" زن با صدای ضعیفی گفت:"بچه‌ام چطوره آقای دکتر؟" دکتر نگاهی به پرستار انداخت. پرستار سرش را برگرداند و خودش را به سرم آویزان از میله مشغول کرد. دکتر مکثی کرد و با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد، گفت:"خدا رو شکر خودتان سالم هستید. متاسفانه بچه مشکلاتی دارد ولی امیدوار باشید، علم پزشکی در حال پیشرفت است". با تردیدی که در لحنش بود انگار به این آخرین حرفش چندان اطمینانی نداشت. رو کرد به صدیقه خانم و ادامه داد:"سوء تغذیه و مشکلات جسمی و روحی روی جنین تاثیر گذاشته، آخر چرا در طول بارداری مخصوصاً ماههای آخر پیش دکتر و سونوگرافی نرفتید؟ اگر زودتر تشخیص داده می‌شد، امکان داشت بشود کاری کرد".

اشکهای زن شروع به جوشیدن کرد. در میان هق هق گریه می‌گفت:"صدیقه خانم به دکتر التماس کردم بچه‌ام را بیندازد، نمی‌خواستم یک گرسنه دیگر مثل میثم، مثل زهره و سعید به دنیا بیاورم ولی من نگهش داشتم. دیگر نخواستم از بین برود. خودم را به آب و آتش زدم که این طفل بی گناه طوریش نشود ولی می‌دانم کوتاهی کردم صدیقه خانم، کوتاهی کردم".

صدیقه خانم دستش را روی پیشانی او گذاشته بود و بالحن مادرانه‌ای در گوش زن زمزمه می‌کرد:"خودت را سرزنش نکن دختر، توزحمت را کشیدی، ناامید نباش، خدا کریم است، دکتر می‌گوید درست می‌شود".

پرستاری نوزاد را به داخل اتاق آورد و در آغوش زن گذاشت. چشمان نوزاد مانند دو تیله شیشه‌ای مات در چشمخانه، سرگردان می‌چرخیدند و آستین خالی یک دست پیراهنش، توی چشم می‌زد.

زن خودش را در برهوتی می‌دید که هر طرفش تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و زمین ترک خورده. از هر سو صدای گریه بچه می‌آمد و او حیران به دور خود می‌چرخید. پژواک گریه بچه‌ها در لایه لایه مغزش نفوذ می‌کرد و او همچنان در آن برهوت بی‌پایان به دور خود می‌چرخید و می‌چرخید.

راز؟!

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

بنیان مفهومی داستانک "راز؟!" نوشته "فریبا امیراسکندری"، در تعریف فنی داستان نویسی امروز، یک "لطیفه" است. ساخت و شکل این داستانک، که با نهایت ایجاز نوشته شده به اصطلاح "گفت‌وگو" محور است.

ـ مامان یه راز دارم، در مورد داداشه، می‌فروشمش پونزده هزار تومن... یعنی تو می‌خواهی راز داداشت را بفروشی؟! می‌دونی چه قدر کار زشتیه؟... به هر حال، مامان خانم، گفتم شاید مشتری باشی! هومن این را گفت و رفت. سبزی‌ها همچنان پیش رویم مانده بود. دیگر حس پاک کردنشان را نداشتم، هی از خودم می‌پرسیدم که هومن چه چیزی در مورد هوتن می‌خواست بگوید؟!

روز دوم

ـ مامان خانم، من هنوز اهل معامله هستم، البته امروز می‌شه شونزده هزار تومن؛ نمی‌خواهی بخری؟

- هومن جان، مثل بچه آدم بگو چی شده؟

ـ مامان، ولی این یک رازه!

- خب پس بکش کنار دارم تلویزیون می‌بینم، حق هم نداری به اعتماد داداشت خیانت کنی! هومن به سمت اتاقش رفت.

صدای تلویزیون اذیتم می‌کرد، خاموشش کردم، دلشوره گرفته بودم و از دیروز هزار تا فکر آمده بود تو ذهنم: یعنی هوتن چه کار کرده بود؟! ولی من حق نداشتم با اصرار و یا با پول از زیر زبان هومن حرف بیرون بکشم.

روز سوم

ـ مامان همین الان اگر راز را می‌خری بخر وگرنه تا یک ساعت دیگر، راز نخواهد بود، همه خواهند فهمید، قیمتش هم هفده هزار تومن می‌شه. دو روز را در هول وولا گذرانده بودم، اگر بلایی سر هوتن می‌آمد؟ می‌دانستم نه با زبان نرم و مهربان و نه با خشم و تهدید هومن حرف نمی‌زند. از سر ناچاری رفتم سراغ کیفم و هفده هزار تومان گذاشتم روی اپن آشپزخانه.

هومن رفت و پول را برداشت و گذاشت داخل جیبش و گفت:

"هوتن هفده روز است پول توجیبی‌اش را جمع کرده، هفده هزار تومانش شده.... رفته برات روسری بخره... الان روسری رو برات میاره!» و در حالیکه به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

«راستی مامان جون روزت مبارک!"

بیشترین تاثیر دوستانمان زمانی است که از میان ما رفته باشند ● رالف والدو امرسون

ترجمه: سیروس گنجوی

عشق بی‌مرز



نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می‌کرد، برای گذراندن مرخصی به جنوب فرانسه رفت. در آنجا با یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" که عازم "رم" بود آشنا شد و اتومبیل رویایی "دریم برد" او را کرایه کرد. هنگامی که می‌خواست یک دختر ایتالیایی به نام ""فرانچسکا" را ـ که نقاش بود و او را کنتس صدا می‌زدند ـ به زادگاهش در آن سوی مرز فرانسه برساند، پلیس مرزی، درون صندوق عقب اتومبیل، جنازه دختری را با لباس شنا پیدا کرد. پلیس امنیت فرانسه، کارآگاهی به نام "لاواندین" را مامور رسیدگی به این پرونده کرد. "فرانچسکا" و "لانک" به اتفاق این کارآگاه به ویلایی که "لانک" در آنجا "وندا" را دیده بود رفتند تا شاید قاتل را پیدا کنند، و کارآگاه، سرگرم تحقیق شد و دانستند که آن ویلا متعلق به "وندا" نبوده و سفر او به "رم" هم واقعیت نداشته است... بازرس «لاواندین» به همراه «لانک» به کشتی رفتند تا با ناخدا هماهنگ کنند و «لانک» برای ادامه تحقیقات چند روزی با بازرس باشد. سپس در هتل برای لانک اتاقی گرفتند و اینک دنباله داستان...

نور خورشید که به آرامی به روی خلیج "آنژل" می‌ریخت بر روی گیسوان قیرگون "فرانچسکا" درخششی خاص داشت. هر دو به رستوران بار رفتند و یک آبمیوه سفارش دادند. "فرانچسکا" گفت: شانس آورده‌ایم که کارآگاه، مرد بدی نیست.

ـ آره، آدم باتجربه و در عین حال شوخ طبعی است. اما حدس می‌زنم می‌خواهد مرا سر بدواند!

"فرانچسکا" پرسید:

ـ در مورد من چه فکر می‌کنی؟ آیا مرا آزاد خواهد کرد؟

ـ چرا که نه، تو که گناهی مرتکب نشده‌ای!

ـ گناه من همین بس که باعث گرفتاری تو شدم. "لانک".

"لانک" آهی کشید و گفت:

ـ اتفاقی است که افتاده. هیچ کس در این میان مقصر نیست. اما خیلی دلم می‌خواست به خانه شما می‌آمدم و با خانواده‌ات آشنا می‌شدم.

"فرانچسکا" زیر لب گفت:

ـ اگر هم مرا آزاد کنند، هرگز تو را ترک نخواهم کرد. من فردا با وسایل نقاشی‌ام به اینجا خواهم آمد. قبلاً پیش از رفتن به "اسپانیا" در ارتفاعات کوهستان "آلپ" طرحهایی با مداد کشیده‌ام. می‌خواهم آنها را تکمیل کنم. از این گذشته من یک اتومبیل دارم... خیلی زیباتر از این "دریم برد" است. "لانک" مطمئن باش هرگز تو را تنها نخواهم گذاشت... آه، موسیو "لاواندین" هم پیدایش شد.

"لاواندین" کنار آنها نشست و یک نوشیدنی لیمویی سفارش داد. سپس در حالیکه گذرنامه "فرانچسکا" را به دست او می‌داد گفت:

ـ رئیس، خبر آزادی شما را تلفنی به مرزبانی اطلاع داده است. می‌توانید چمدانهای خود را از آنجا تحویل بگیرید. با چه وسیله‌ای به خانه می‌روید؟

ـ یک تاکسی کرایه می‌کنم.

ـ بسیار خوب. حالا من و آقای "مالون" باید دنبال این دختره "وندا" بگردیم. "لانک" باید نشانه‌های دقیقی از او به من بدهد و قیافه و لباسی را که به تن داشت، درست و حسابی تشریح کند.

"فرانچسکا" گفت: من نقاشم. شاید بتوانم در این باره به شما کمک کنم.

آنچه که "لانک" از قیافه "وندا" به یاد داشت بیان کرد و "فرانچسکا" با مداد روی کاغذ آن را به تصویر کشید. چند بار ناگزیر شد پاک کند و دوباره بکشد تا آنکه به قیافه "وندا" بسیار نزدیک شد.

"لانک" آرزو می‌کرد این تصویر، جان بگیرد و "وندا" همه چیز را اعتراف کند، اما این تنها یک خیال بود!

"فرانچسکا" از جا برخاست و به "لانک" گفت: فردا صبح ساعت ۷ برای خوردن صبحانه به اینجا می‌آیم. اشکالی که ندارد؟ می‌خواهم در زمانی که نور، مناسب است از تپه‌های اینجا بالا بروم و تابلوی خود را تکمیل کنم. سپس با تشکر از کارآگاه "لاواندین" آنجا را ترک کرد.

پس از رفتن او، "لاواندین" به "لانک" گفت: پسر، تو عجب جاذبه‌ای داری! یک دختر، آن هم یک کنتس زیبا را صبح کله سحر، از آن طرف مرز ایتالیا به اینجا می‌کشانی تا با تو صبحانه بخورد.

ـ اما او برای کمک به من به اینجا می‌آید. ذاتا دختر صمیمی و مهربانی است و از تربیت درستی برخوردار است.

"لاواندین" در حالیکه سری تکان می‌داد، دفترچه‌اش را از جیب بیرون کشید و گفت:

ـ خب، حالا برویم سر کار خودمان! ما باید از همه گردشگاههای ساحلی دیدن کنیم. از اینجا تا "کن" همه جا را بگردیم. شاید بتوانیم سوژه مورد نظر را در همین حوالی گیر بیندازیم. در همین فاصله هم شام خود را می‌خوریم، موافقی؟

"لانک" کوشید نظر خود را ابراز دارد، اما کارآگاه که فکر او را خوانده بود افزود:

ـ می‌دانم می‌خواهی بگویی این کار بی‌فایده است، اما یادت باشد که بعضیها نعل وارونه می‌زنند.

"لانک" چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

ساعت ۲ نیمه شب، آنها در حدود ۲۰ لیوان نوشیدنی را در هتلها، کافه‌ها و کلوپهای شبانه، لب نزده باقی گذاشتند، اما اثری از "وندا" نیافتند. و سرانجام، روی تراس کازینوی "پام بیچ" در "کن" نشستند و ساعتی از نیمه شب را به این ترتیب سپری کردند. "لاواندین" گفت:

ـ ببین "مالون"، کار پلیس همین است که می‌بینی. امیدوارم از آن خوشت بیاید!

"لانک" با بی‌حالی پرسید:

ـ آیا فردا هم باید به جستجو ادامه دهیم؟

"لاواندین" لبخندی زد و پاسخ داد: تمام روز! و تاکید می‌کنم که همراه با هیچ کنتسی هم برای نقاشی به بالای هیچ تپه‌ای نخواهیم رفت.

***

همین که در ساعت ۶/۳۰ دقیقه بامداد زنگ تلفن به صدا در آمد، "لانک" توی تختخواب غلتی زد و ناله کنان از خواب بیدار شد. او شب قبل به متصدی هتل سپرده بود که صبح زود، او را با صدای زنگ تلفن

از خواب بیدار کنند. از جا برخاست و کرکره‌ها را باز کرد. روشنایی خورشید ماه "اوت" چشمهایش را زد. یک دوش آب سرد گرفت و سپس لباس پوشید و برای استقبال از "فرانچسکا" مقابل در ورودی هتل رفت. درست یک دقیقه مانده به ساعت هفت بامداد "فرانچسکا" سوار بر یک اتومبیل کروکی ایتالیایی، کنار جدول توقف کرد. این اتومبیل زیبا توسط بهترین طراحان اروپایی طرح ریزی و ساخته شده بود.

"لانک" نگاه تحسین آمیزی به اتومبیل انداخت و طبق عادت سوت بلندی کشید.

"فرانچسکا" پیاده شد. در لباس نخی زیبای خود، مثل باغچه باصفایی در سپیده دم، شاداب و سرحال به نظر می‌رسید.

ـ سلام، دلم برای یک صبحانه عالی لک زده! بهتر است کنار این میز در سایه نخل بنشینیم.

گارسن جوان جلو آمد و آنها سفارش صبحانه دادند. فرانچسکا گفت:

ـ من امروز خیال دارم برای نقاشی، بالای تپه بروم. "لانک" آیا تو هم همراه من می آیی؟

"لانک" مثل دانش آموز خطاکاری که مجبور شده بود به دستور آموزگار، مشق بنویسد، لبهایش را جمع کرد و آهسته گفت:

ـ نه، من و "لاواندین" باید باز هم "کارآگاه بازی" کنیم! کم کم دارم از دستش کفری می‌شوم. دیشب تا ساعت سه صبح بیدار بودیم. او دست بردار نیست. امروز هم باید همه‌اش دنبال دختره بگردیم!

ـ اما "لانک" فکر می کنم دختره از اینجا رفته باشد. هزار دلار تو را همراه دوربینت برداشته و جیم شده است. دنبال او گشتن وقت تلف کردن است. دختری که یک جسد توی صندوق عقب اتومبیل گذاشته، بعید است خود را این طرفها آفتابی کند. عقل اینطور می گوید. مگر نه "لانک"؟ آیا "لاواندین" اینطور فکر نمی کند؟

ـ چرا، ولی معتقد است بعضی از تبهکاران ممکن است نعل وارونه بزنند! بنابراین، نمی خواهد فرصت را از دست بدهد. امروز عصر چه ساعتی برمی گردی؟

ـ شاید قبل از ساعت هشت. اگر تو و "لاواندین" دیر کنید اینجا منتظر می‌مانم.

همین که صبحانه خود را خوردند، "فرانچسکا" از یکی از باربرها خواست که چمدانهایش را از ماشین پایین بگذارد. "لانک" گفت:

"اوه، تو هم تصمیم داری اینجا بمانی؟

ـ من همیشه برای نقاشی از مناظر اطراف، در این هتل اقامت می کنم. فکر کردی من هم هر شب این همه راه را تا "بوردیگرا" رانندگی کنم و دوباره صبح کله سحر برگردم؟ آنقدرها هم که فکر می کنی خُل نیستم!

سپس با کنایه‌ای شوخی آمیز افزود:

"لاواندین" با بی‌قراری پا به پا شد. حرفه‌اش به او اجازه نمی‌داد که همه چیز را به همه کس بگوید. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:خب، بگذار تا دختره فرار نکرده است در این ساحل آفتابی به جستجوی او بپردازیم

آقای "لانک" با به یاد آوردن اولین روز آشنایی، باید پشت دستت را داغ کنی که هرگز ندیده و نشناخته، دختر جدیدی را سوار ماشین‌ات نکنی. فعلا خداحافظ.

در همین هنگام "لانک" احساس کرد دستی به پشتش خورد. برگشت و "لاواندین" را در مقابل خود دید. پرسید: چه خبر؟

"لاواندین" گفت:

ـ خبر زیادی ندارم. اما حدس می‌زنم موضوع، آنقدرها هم ساده نیست. دکتر، جسد را تکه پاره کرده. در کالبدشکافی معلوم شده که مقتول غرق نشده، اما هنگام مرگ در آب بوده! یک علامت تقریباً نامریی روی بدنش پیدا کرده‌اند که دکتر حدس می زند جای یک آمپول باشد. اما در آزمایشگاه تاکنون چیزی دستگیرشان نشده. هیچ چیز که سرنخی به دست ما بدهد پیدا نشده. مقتول، حتی یک بار هم به دندانپزشک مراجعه نکرده تا از روی آن بتوان سرنخی پیدا کرد!

ـ اما "دریم برد" چی؟ نام صاحب آن را کشف نکرده اید؟

ـ چرا، البته نام صاحب آن را می دانیم. پلاک اتومبیل مال "سوییس" است. با "ژنو" تماس گرفتیم، اما صاحب اتومبیل هم گم و گور شده است!

ـ گم شده است؟

ـ پریروز، یعنی یک روز قبل از این ماجرا، با اتومبیل از مرز "سوییس" وارد خاک فرانسه شده است. دختری هم همراهش بوده که احتمال می رود همان "وندا" باشد. چمدانی همراهشان نبوده. گفته‌اند فقط یک روز می خواهند در فرانسه بمانند. البته این کار در اینجا چندان عجیب و غیر معمولی نیست. خیلیها می خواهند از طریق فرانسه به "سن رمو" در ایتالیا بروند. چون این مرد را می شناخته‌اند، کسی صندوق عقب اتومبیل و را مورد بازرسی قرار نداده است. اما آنها هرگز بازنگشتند. این تنها چیزی است که می دانیم.

ـ پس با این حساب، نمی دانید آیا هنگام ورود به فرانسه، این جسد توی صندوق عقب اتومبیل بوده یا نه!

ـ دقیقاً همین طور است.

ـ ولی حالا دست کم می دانید او دختری نیست که فقط سعی کند هزار دلار مرا تیغ بزند. داستان، خیلی پیچیده‌تر از این حرفهاست!

ـ اما ظواهر امر نشان می دهد که او دیروز به این پول نیاز مبرم داشته، چون از پیشنهاد تو برای کرایه اتومبیل "دریم برد" بی درنگ استقبال کرد.

"لانک" با اندکی دلخوری گفت:

ـ بازرس "لاواندین" هر چند احساس می کنم که خیلی چیزها را از من پنهان می کنید، اما من هم مایلم در این باره اظهار نظری بکنم.

ـ خب، چه اظهار نظری؟

ـ من شهر "ژنو" را می‌شناسم. هر سال مردم زیادی در آن شهر، گم و گور می شوند! لابد منظور مرا درک می کنید؟

"لانک" می‌خواست بگوید که جاسوسان در این شهر با یکدیگر رقابت پنهانی دارند و از این گونه حوادث در آن شهر، زیاد اتفاق می‌افتد.

بازرس "لاواندین" که به منظور او پی برده بود پرسید: خب، این اطلاعات را از کجا به دست آورده ای؟... "لانک" پاسخ داد:

ـ برادرم، یک زمانی در "برن" پایتخت سوییس، شغل مهمی داشت. می دانی، آقای "مالون" وزیر خارجه، عموی من است. من این اطلاعات را از آنها به دست آورده‌ام. بهتر است چیزی را از من پنهان نکنی!

"لاواندین" با بی‌قراری پا به پا شد. حرفه‌اش به او اجازه نمی‌داد که همه چیز را به همه کس بگوید. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

ـ خب، بگذار تا دختره فرار نکرده است در این ساحل آفتابی به جستجوی او بپردازیم. هنوز سرنخی نداریم تا راههای دیگر را آزمایش کنیم. این دختر، دلارهایی را که از تو گرفته در بانک خود پس‌انداز نمی کند، بلکه آنها را یکی یکی توی مغازه‌ها خرج می کند، یا در بازار سیاه خرید و فروش ارز به کار می‌اندازد و سرنخی هم به جا نمی گذارد.

آن دو سراسر آن منطقه را حتی تا شهر مرزی "منتون" زیر پا گذاشتند، اما اثری از "وندا" نیافتند. هر کجا که به یک دختر بلوند می رسیدند چشمهایشان را تیز می کردند. حتی یک بار در ساحل، نزدیک بود افتضاحی بار بیاید. زیرا "لاواندین" به یک دختر موطلایی که مشغول آفتاب گرفتن بود و چهره‌اش دیده نمی شد نزدیک شد و پلیس شهر "کن" به خیال آنکه برای آن دختر خانم مزاحمت ایجاد کرده، چیزی نمانده بود که او را بازداشت کند! "لانک" به اندازه‌ای خسته بود که حتی نای خندیدن نداشت. عاقبت به حالت اعتصاب نشسته، روی تراس "کارلتون" هتل افتاد و گفت:

ـ من دیگر پای رفتن ندارم. بهتر است به هتل برگردم و یک دوش آب سرد بگیرم. تو هم قیافه‌ات دست کمی از من ندارد. مخالف نکن.

هنگامی که به هتل بازگشتند "فرانچسکا" هنوز از تپه‌ها بازنگشته بود، سر میزی نشستند. "لاواندین" گفت:

ـ امشب هم باید در کلوپهای شبانه و کازینوها به جستجوی خود ادامه دهیم.

ادامه دارد

اگر به خودتان باور داشته باشید، دیگران نیز شما را باور خواهند داشت

● اسکاول شین

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

کوچه تشتکها



تشتکها نام کوچه‌ای در تگزاس است که بین یک رستوران و یک سالن نمایش قرار دارد و سالهاست که میزبان تشتکهای نوشابه مردم منطقه است! این کوچه که ۵۰ متر طول و ۲ متر عرض دارد، مملو از صدها هزار تشتک فلزی شیشه‌های نوشابه است و به قدری محبوب شده که حتی خیلی از مردم تشتکهای نوشابه‌های خود را جمع می کنند و ماه به ماه به این کوچه می آیند و آنها را کف کوچه می‌ریزند. هیچ کس هم از این موضوع ناراحت نیست و خیلی‌ها که به جمع آوری اشیای قدیمی علاقه دارند برای پیدا کردن تشتکهای رنگارنگ به این کوچه می آیند. اما ماجرا از آنجایی شروع شد که بسیاری از مشتریان که غذای خود را بیرون می‌برند در بطریهای نوشابه را در کوچه پشت رستوران می‌انداختند. فلزی بودن درها باعث می‌شد که حتی تعداد زیاد آنها بوی بدی در کوچه ایجاد نکند و به همین دلیل هیچ کس آنها را جمع آوری نمی کرد و رفت و آمد کم مردم در این کوچه نیز در این امر بی تاثیر نبود. به مرور زمان با بیشتر شدن در نوشابه‌ها این کوچه نام کوچه تشتکها را به خود گرفت و به محلی برای مردم تبدیل شد تا تشتکها را درون کیسه زباله خود نیندازند و به این محل بیاورند. این کار هم روند بازیافت را راحت تر می کند و هم از یک کوچه خالی یک جاذبه گردشگری ایجاد کرده است!

ماشین خودران اپل



شرکت اپل همیشه خبرهای غافلگیر کننده‌ای است. پاییز قبل بود که این شرکت در مصاحبه‌ای با مطبوعات اعلام کرد که دیگر از ساختن یک ماشین خودران منصرف شده است و از برنامه‌هایی که برای ساختن ماشین خودران داشتند خبری نیست. اما ظاهراً طاقت نیاوردند این ماشینهای جذاب را رها کنند! اخیراً مردم کالیفرنیا شاهد یک خودروی لکسوس مجهز به تجهیزات ماشینهای خودران بودند که از کارخانه شرکت اپل خارج شد و در معابر در حال حرکت بود. بنابراین مشخص است که اپل کار روی این ماشینها را از سر گرفته و ۲ هفته پیش نیز مجوز آزمایش این ماشین را دریافت کرده است. این ماشین به چندین حسگر صوتی و مادون قرمز مجهز بود تا بتواند فضای اطراف را به خوبی شناسایی کند. همچنین طراحیهای موجود نشان می‌داد که اپل در این کار با شرکت دیگری همکاری دارد زیرا به نظر نمی‌رسید قطعات ساخته خود اپل باشند و در پروژه ساخت ماشین خودران رویه جدیدی را پیش گرفته و نام این پروژه را نیز "**پروژه تیتان**" گذاشته است. بنابراین اپل دیگر قصد ندارد خودروی جدید بسازد، بلکه می‌خواهد تجهیزاتی فراهم کند که خودروهای موجود تولید شده توسط دیگر شرکتها به ماشینهای خودران تبدیل شوند. اما در این عرصه باید رقبای بسیار پر توانی همچون تسلا، اوبر، وایمو، و البته پروژه ماشینهای خودران گوگل را هم در نظر داشته باشد.

خورشید مصنوعی



دانشمندان مرکز هوافضای آلمان سعی دارند راههای جدیدی را برای تولید سوختهای سبز و غیر مضر برای محیط زیست امتحان کنند و این کار را با ساختن بزرگترین خورشید مصنوعی جهان انجام دادند. این خورشید که "**سینلایت**" نامگذاری شده است، از کنار هم قرار گرفتن ۱۴۹ چراغ پروژکتوری غول پیکر ساخته شده که در کنار یکدیگر می‌توانند نوری ایجاد کنند که تقریبا ۱۰ هزار برابر نوری است که ما روی زمین احساس می کنیم. این ۱۴۹ پروژکتور، مشابه پروژکتورهای سینمایی هستند که در سالنهای تئاتر و سینما استفاده می‌شود. به گفته یکی از محققان، این خورشید چنان قدرت تابشی دارد که می‌تواند روی هر صفحه مقابل آن به اندازه ۱۱ مگاوات انرژی را در هر متر مربع بتاباند. بهتر بگوییم، هر چیزی که مقابل آن قرار بگیرد در عرض یک ثانیه مغزپخت خواهد شد! این دستگاه به دانشمندان کمک می کند تا بتوانند روشهای بهتری برای استفاده از انرژی عظیمی که از خورشید دریافت می کنیم پیدا کنند، راههایی هم برای مصرف و هم ذخیره بهتر آن. البته این خورشید مصنوعی هزینه‌های بسیاری هم دارد. میزان برقی که سینلایت در عرض ۴ ساعت مصرف می کند برابر با مقدار برق مصرفی یک خانواده ۴ نفره در کل سال است! همچنین به ساخت سازه‌ای مخصوص برای قرار دادن و آزمایش کردن سینلایت درون آن نیاز بود. هدف اصلی این پروژه تحقیقات کاملتر روی سوختهای خورشیدی است. همچنین محققان راههای بهتر و جدیدتری برای تولید هیدروژن خواهند یافت که بطور عادی در طبیعت یافت نمی‌شود و معمولا از جداسازی اتمهای هیدروژن و اکسیژن موجود در مولکول آب به دست می آید. جالب است بدانید سینلایت قادر است دمایی برابر با ۳۰۰۰ درجه سانتی گراد را تنها از طریق تابش ایجاد کند.

گلخانه‌های مریخ

ناسا از گلخانه‌هایی که در مریخ برایمان غذا و اکسیژن تولید می‌کنند رونمایی کرد. دانشمندان دانشگاه آریزونا در همکاری با محققان ناسا توانستند یک گلخانه با قابلیت جمع شدن و تا شدن بسازند که طراحی بسیار خلاقانه‌ای دارد. این گلخانه‌ها اصلی‌ترین نقش را در سفرهای فضایی یعنی تولید غذا در سیارات دیگر برای فضانوردان ایفا می‌کنند. این گلخانه که مدل آزمایشی آن ساخته و به گلخانه مریخ و گلخانه ماه هم معروف شده است، این امکان را فراهم می‌سازد تا فضانوردان بتوانند به سفرهایی طولانی‌تر و دورتر به عمق فضا بروند و در تمام اوقات به غذا و هوای سالم دسترسی داشته باشند. این گلخانه از مواد انعطاف پذیر ساخته شده است و یک چرخه کامل را درون خود انجام می‌دهد. دی‌اکسید کربن خارج شده از دستگاه تنفسی فضانوردان، جذب گیاهان می‌شود که در انتها دوباره به اکسیژن تبدیل شده و غذا هم تولید می‌شود. آب مورد نیاز برای رشد گیاهان یا همراه آورده می‌شود و یا از آن محل جمع آوری می‌شود. این بستگی دارد که در آن منطقه آب به صورت مایع یا یخ در نزدیکی وجود داشته باشد یا خیر. سپس آب اکسیژنه می‌شود و مقداری هم املاح و مواد نمکی به آن اضافه می‌شود که رشد ریشه گیاهان را آهسته‌تر می‌کند تا همچنان فضای کافی داشته باشند. در واقع سعی بر این بوده است که بتوانند در یک



اتاقک کوچک، موادی را که گیاهان روی زمین نیاز دارند شبیه سازی و شرایط رشدشان را فراهم کنند. نور مورد نیاز نیز از طریق صفحه‌های خورشیدی در بیرون گلخانه جذب شده و توسط لامپهای LED در داخل گلخانه پخش می‌شود. همچنان تحقیقات در مورد اینکه کدام گیاهان و بذرها و دیگر موارد برای مریخ یا ماه مناسبتر هستند ادامه دارد.

دهکده ماقبل تاریخ

کشف یک دهکده ماقبل تاریخ در کانادا که به ۱۴ هزار سال قبل برمی گردد باعث شد که شناخت و تصور دانشمندان از تمدنهای اولیه در آمریکای شمالی برای همیشه تغییر کند. تحقیقات کارشناسان نشان داد که قدمت این دهکده حتی از اهرام مصر هم بسیار بیشتر است و حتی وسایل و ظروفی در آن یافتند که قدمتشان به عصر یخبندان برمی گشت! این دهکده یکی از قدیمی‌ترین نشانه‌های تمدن بشری است که تاکنون یافت شده است. این کاوش در ابتدا با کشف چند ظرف و عتیقه از دل خاک در جزیره تریکه شروع شد که در ۵۰۰ کیلومتری شمال غرب ویکتوریا در کانادا قرار دارد. این وسایل شامل نیزه، قلابهای ماهیگیری و وسایلی برای روشن کردن آتش بود. اما وقتی حفاریهای بیشتری در منطقه صورت گرفت، به کشف یک دهکده کامل بسیار کهن انجامید و حتی کنجکاوی جامعه شناسان را نیز برانگیخت و نظریه‌هایی در مورد مهاجرتهای احتمالی انسانها در طول ساحل کلمبیا به نواحی دیگر را مطرح کرد. از آنجا که نحوه شروع زندگی انسانها در آمریکای شمالی مشخص نیست و اولین بومیان منطقه سرخپوستها بوده اند، دانشمندان همچنان کنجکاو هستند که بدانند انسانها چه زمانی و به چه نحوی به آمریکای شمالی مهاجرت کرده‌اند. تا کنون زمین شناسان و جامعه شناسان بر این باور بودند که ساکنان اولیه آمریکای شمالی از طریق یک پل زمینی بین روسیه و آلاسکا به این منطقه آمده و در آن پخش شده‌اند. اما کشف اخیر این احتمال را می‌دهد که انسانها از کناره ساحل و احتمالا با استفاده از قایق به این منطقه سفر کرده‌اند. اما هنوز هیچ کس مطمئن نیست که سرخپوستهای آمریکا از چه زمانی در آن ساکن شده‌اند.





لباسهای گلی

فروش لباسهای جین گلی مردانه، فقط ۳۳۰ پوند!... یک فروشگاه زنجیره‌ای در آمریکا شروع به فروش لباسهای جین مخصوص مردان کرده است، با این تفاوت که این لباسها همگی گلی و خاکی هستند. جالب است بدانید که قیمت کمی هم ندارند و هر کدام حدود ۳۳۰ پوند یعنی ۴۲۵ دلار قیمت دارند. توضیحات نوشته شده در مورد این لباسها در صفحه وبسایت فروشگاه، هدف آنها را از فروش این لباسها نشان می‌دهد: **"این لباسها برای اعتراض به پولدارهایی هستند که نگاهی طعنه آمیز به کار دارند و به ارزش آن اهمیت نمی‌دهند. با خرید این لباسها که نشانه کار سخت و دشوار کارگرهاست، نشان بدهید که از گلی شدن و عرق ریختن برای کار ترسی ندارید!"** البته علیرغم ایده جالب این فروشگاه، استقبال چندانی از آنها نشده است و خیلیها این لباسها را تنها یک دست لباس جین خواندند که توسط شخصی با کار سخت و کثیف پوشیده شده اند، اما برای کسانی ساخته شده‌اند که چنین شغلی ندارند. همچنین خیلی‌ها آنها را چندش آور خواندند و شوخی‌هایی مانند جین‌هایی با عطر و بوی خاک مزرعه، یا لباسهای آغشته به کود حیوانی برایش ساختند. هیچ کس این ایده را یک سبک یا حتی مد لباس ندانسته و بعید است فروش خوبی داشته باشند. با این حال از ایده این شرکت مبنی بر حمایت از قشر کارگران حمایت شده است. زیرا این فروشگاه اعلام کرده که بخشی از سود حاصل از فروش این لباسها را به قشرهای کم درآمد اعطا می‌کند. باید دید آیا پولدارها از این لباسها حمایت می‌کنند یا نه.



انسانها به نسبت ظرفیتی که برای تجربه کردن دارند عاقل هستند • جرج برنارد شاو

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

نیمکت برای دو نفر!

اگر بگویم من هم در شمار کسانی بودم که نخستین بار "نماهنگ" یا "ویدیو کلیپ" را در کشور عزیزمان مرسوم کردند، سخنی به گزاف نگفته‌ام!
تا پیش از آن، خوانندگان، درست مثل آنکه عصا قورت داده باشند، شق و رق پشت به دیوار مقابل دوربین می‌ایستادند و درحالیکه یک میکروفن هم به دست می‌گرفتند آواز می‌خواندند.
من همیشه از این موضوع، سخت کفری بودم. این کار، برای رادیو اشکالی نداشت. اما در تلویزیون که تصویر، حرف اول را می‌زند، می‌بایستی صدای خواننده، مضمون ترانه و احساس تماشاگر، دست به دست هم می‌داد و یک صحنه تماشایی به وجود می‌آورد. تا آنکه یک روز، گوی و میدان به دست خودمان افتاد و یک برنامه تلویزیونی تبلیغاتی در تلویزیون خصوصی آن زمان که به طور زنده هم پخش می‌شد روی آنتن بردیم. همان طور که قبلا برایتان تعریف کردم برنامه ما در حقیقت یک "واریته" بود که از بخشهای گوناگون تشکیل می‌شد. یکی از آن بخشها، برنامه آواز بود. اما من مایل بودم شکل تازه‌ای به ترانه خوانی بدهم که تا آن زمان سابقه نداشت! فصل پاییز بود و چشم انداز برگهای فروریخته درختان چنار در خیابان ولیعصر کنونی، که همراه با موسیقی اسرارآمیز باد، در آسمان به رقص درمی‌آمدند منظره‌ای بس شاعرانه داشت!
هنگامی که اتومبیل، مرا به سوی اداره تلویزیون می‌برد، از دیدن این منظره، ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. خیال داشتم سنت شکنی کنم. همه چیز به همین سادگی شکل گرفت و تقریباً فی البداهه به مغزم خطور کرد.
قبل از شروع برنامه، چند تا از بچه‌ها را مامور کردم که بروند و هرچه می‌توانند از خیابان ولیعصر، برگ خشک جمع کنند. آنها نیز الحق سنگ تمام گذاشتند و با پنج گونی برگ چنار بازگشتند. در این فاصله، یک نفر هم آن نیمکت خوش فرمی را که روز قبل در آبدارخانه دیده و نشان کرده بودم، به امانت گرفت و آورد.
اینها همان بچه‌های بامعرفتی بودند که آخر شب، سارق صندوقچه را تعقیب کردند و من داستانش را قبلا برایتان تعریف کردم. بیشترشان از دوستان زمان تحصیل بودند. برگهای خشک را تا آنجا که شعاع عمل دوربین اجازه می‌داد در قسمت جلو عقب و زیر نیمکت، روی زمین پخش کردیم. منظره جالبی شد، بویژه اینکه ترانه خواننده ما هم با فصل خزان ارتباط تنگاتنگ داشت. یکی از بچه‌ها که مشغول خالی کردن گونی برگها بود ناگهان فریاد زد: بچه‌ها ببینید چی پیدا کردم!
همگی به سوی او هجوم بردیم تا ببینیم چی پیدا کرده است؟
او درحالیکه زنجیر طلای ظریفی را به نوک انگشت خود گیر داده بود، دستش را بالا گرفت تا همگی بتوانیم آنچه را که یافته بود ببینیم. یک گلوبند زنانه زیبا و ظریف بود. یک نفر گفت: "شانس خودته، برش دار، خیرشو ببینی!"
اما او نگاه صادقانه‌ای به من انداخت و گفت:
ـ نه، نه، خدا را خوش نمی‌آید، این گلوبند، مال بنده خدایی است که گمش کرده. لابد طفلی، لای این همه برگ، خیلی دنبالش گشته، اما پیدا نکرده. یا شاید هم اصلا متوجه گم شدن آن نشده! به هر حال، مال صاحبشه، باید پس داد. این طور نیست؟
با تحسین نگاهش کردم. زیاد گرانبها نبود، اما به هر حال، برای صاحبش ـ بویژه اگر با خاطره خوشی همراه بوده باشد ـ عزیز و گرانقدر به شمار می‌رفت.
ناگهان فکری به ذهنم راه یافت. گفتم:
ـ آره، حق با توست. چطوره تو همین برنامه، اعلام کنیم واز صاحبش بخواهیم برای گرفتن گلوبند خود با ذکر نشانی به تلویزیون مراجعه کند؟
همگی این ایده را پسندیدند. خوبی برنامه زنده همین است که آدم می‌تواند فی الفور، با هر کس که بخواهد ارتباط برقرار کند و خیلی کارهای خداپسندانه را به همین آسانی انجام دهد. ما هم همین کار را کردیم. گلوبند متعلق به دختر خانمی بود که روز بعد به تلویزیون مراجعه کرد و آن را گرفت.
باری، دوباره از نیمکت دور افتادیم. وقتی به اندازه کافی، برگها را روی زمین پخش کردیم، از خواننده خواستم که خیلی راحت روی نیمکت بنشیند. یک دستش را به لبه پشتی تکیه دهد و آواز بخواند. درست مثل اینکه در یک پارک طبیعی نشسته و اطرافش را درختان جنگلی فرا گرفته‌اند!
این نوع آواز خواندن که تا آن روز مُد نبود، ابتدا تعجب خواننده را برانگیخت اما چون در عروسیها و مجالس غیررسمی زیاد خوانده بود، خیلی زود از این موضوع استقبال کرد. خودش هم می‌دانست که این منظره، حال و هوای خاصی به برنامه‌اش خواهد بخشید، بخصوص اینکه هر از گاهی با باد ضعیف پنکه، برگها را جابه‌جا می‌کردیم. الحق که ترانه‌اش را با احساس تمام اجرا کرد!
یکی از همکاران ما که دکوراتور بود، یک پسربچه پنج شش ساله‌ای داشت که او را همیشه با خود می‌آورد. او هم کلی اوستا شده بود. همکاران به شوخی این بچه را آقای "مهندس" صدا می‌زدند!
این کودک، مادر خود را از دست داده بود و کسی را نداشت تا از او نگهداری کند. از این رو، همیشه همراه پدرش بود و کسی هم معترض نمی‌شد. این پسر، بسیار باادب و محجوب، تمیز و آراسته بود. آن روز یک پلیور قرمز خوش رنگ به تن داشت. اما افسوس که تلویزیون رنگی نبود. او کنار دست پدرش، خارج از کادر، ایستاده بود، با موهای بور و پوست تمیز و صافش، بیشتر به بچه خارجیها می‌خورد. من خیلی این پسر را دوست داشتم. اواسط برنامه که خواننده در حال خواندن آواز بود، با اشاره انگشت او را به سوی خود فرا خواندم. او درسش را فوت آب بود و می‌دانست نباید سر و صدا ایجاد کند، وگرنه صدایش روی "ایر" پخش می‌شد.
دست در دست پدرش، به سوی من آمد. آهسته در گوشش گفتم که برود و ساکت و آرام کنار خواننده روی نیمکت بنشیند. او نگاهی به پدرش انداخت و همین که پدرش با حرکت سر، اجازه داد، با اعتماد به نفس بالا، با گامهای آرام، از روی برگهای خشک عبور کرد و با چهره‌ای خونسرد، گوشه نیمکت، کنار دست خواننده نشست. خواننده، همان طور که در حال اجرای آواز بود، سرش را به طرف او چرخاند. یک برنامه از قبل پیش بینی نشده بود و امکان داشت دستپاچه شود یا در اجرای آواز او اختلالی به وجود آید. اما هیچ کدام از این اتفاقات رخ نداد. خیلی طبیعی، با لبخندی این مهمان کوچولو را پذیرا شد و با ذوق و شوق بیشتری به هنرنمایی ادامه داد.
پسرک همانطور ساکت نشسته و به برگهای زمین خیره شده بود، بعد، یکی از برگها را که روی زمین افتاده بود برداشت و با آن مشغول بازی شد، دوربین، روی صورت شاداب و دستهای کوچکش که با برگهای پاییزی بازی می‌کرد "زوم" شد. به اندازه‌ای این صحنه جالب و تماشایی از آب درآمد که خودمان هم باورمان نمی‌شد! در حقیقت، پس از آن بود که به تدریج، آوازها از قالب تصنّعی خارج شده و کم کم حال و هوای تصویری به خود گرفت.



کریم ملکی

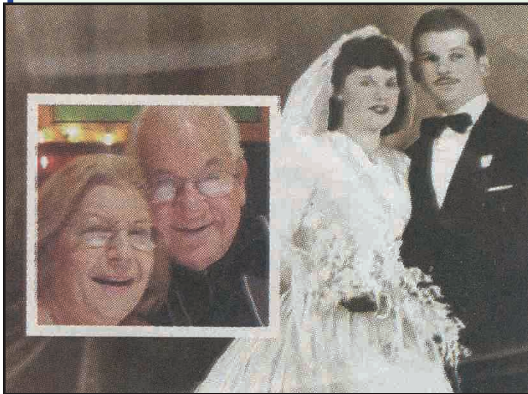
پاداش شیرین درستکاری



مرد فقیری که ۶۷۶ دلار پول نقد در خیابان پیدا کرده بود، آن را به صاحبش بازگرداند و صاحب ۱۳ هزار دلار پاداش خدا شد!

این مرد درستکار و فقیر که با همسر و سه فرزندش در یک مسافرخانه در ایالت کالیفرنیا زندگی می کرد، مدتی بود که کارش را از دست داده بود و برای تامین هزینه‌های زندگی با مشکلات زیادی مواجه بود و در چنین شرایطی بر حسب اتفاق یک روز کیف پولی را در خیابان دید، اما نتوانست پولهای داخل آن را خرج کند و با دیدن شماره تلفن و نشانی آن را به صاحبش باز گرداند. صاحب پول قرار بود آن را برای تسویه مالیاتش به دولت بپردازد. وقتی مرد درستکار پول را به صاحبش باز گرداند، او باورش نمی شد که در چنین شرایط سختی چنین فردی این کار را کرده باشد. وی گفت: آنقدر خوشحال بودم که می‌خواستم هر طور شده از او قدردانی کنم، چرا که او و خانواده‌اش روزهای سختی را می گذرانند، به همین خاطر شب تا صبح از فکر او و خانواده‌اش خوابم نبرد. صبح روز بعد فکری به سرم زد و با رسانه‌ای کردن موضوع از مردم برای این مرد نوعدوست کمک خواستم و خوشبختانه مردم خیر مبلغ ۱۳ هزار دلار پول نقد به او هدیه کردند و چند شرکت نیز حاضر شدند به او و همسرش کار بدهند. این زوج درستکار که بی نهایت خوشحال بودند گفتند از تمام انسانهای مهربان که به ما لطف داشتند بی نهایت سپاسگزاریم.

پایان زیبای یک آغاز عاشقانه



یک زوج آمریکایی که ۶۹ سال عاشقانه در کنار هم زندگی کرده بودند به فاصله نیم ساعت از یکدیگر تسلیم مرگ شدند.

"**ترزا**" ۸۹ ساله و "**ایزاک**" ۹۱ ساله که به دلیل کهولت سن و بیماری هر دو در یک بیمارستان و در کنار هم بستری بودند، در حالی چشم از جهان فرو بستند که ساعتی پیش از مرگ آنها پزشکان بیمارستان متوجه کاهش علائم حیاتی هر دو بیمار شده و تختهایشان را به هم چسباندند تا آخرین لحظات عمرشان در کنار هم، چشم از جهان فرو ببندند.

سه فرزند این زوج که سالها شاهد عشق وصف ناپذیر والدین شان به هم بودند هم از این حرکت زیبای پزشکان قدردانی کردند. اعضای خانواده سپس دستهای پدر و مادرشان را در دست یکدیگر قرار دادند که ابتدا پدر که از بیماری آلزایمر رنج می برد فوت کرد و نیم ساعت بعدش همسرش جان سپرد.

"ویلیام وانکین" نوه این زوج در این باره گفت:

این دو مرگ خیلی برایمان سخت بود، نمی خواستیم شاهد رفتن هر دوی آنها در زمان کمتر از نیم ساعت باشیم، اما چه می شود کرد، زندگی عاشقانه آنها فرجامی غیر از این نمی توانست داشته باشد.

طمع، کار دست پزشک داد



پزشک طمعکار انگلیسی که برای سر کیسه کردن بیمارانش، آنها را ترغیب به درمانهای طولانی و جراحیهای پر هزینه می کرد، به حبس ابد محکوم شد.

این پزشک ۵۹ ساله که "**پاترسون**" نام دارد متهم است که در سالهای ۱۹۹۷ تا ۲۰۱۱ بیش از هزار زن را به خاطر پیشرفت سرطان سینه زیر تیغ کشانده و با برداشتن بخشهایی از بدن آنها مبالغ قابل توجهی نیز دستمزد گرفته است. اما با توجه به اینکه بیماران پس از درمان طولانی، با رشد تومورهای سرطانی و حتی آسیبهای غیر قابل جبران روبرو شده بودند از وی شکایت کردند و پس از تحقیقات گسترده، پزشک مزبور با حکم دادگاه برای همیشه از طبابت منع شد. بسیاری از شاکیان پس از بررسی و تحقیقات بیماری خود از دیگر پزشکان پی بردند که چنین بیماری اصلاً وجود نداشته و نباید جراحی می‌شدند. به گفته مقامات قضایی انگلیسی تاکنون ۱۲۷ مورد از تخلفات این جراح متقلب شناسایی شده و بیماران نیز شکایتهایشان را تسلیم دادگاه کرده‌اند، اما بر اساس اسناد موجود در کارنامه جراحیهای این پزشک به طور قطع تعداد شاکیهای این پرونده بیش از هزار نفر خواهد بود. او با این درآمدها یک ساختمان اعیانی در شهر **بیرمنگام**، چندین ملک گرانقیمت در شهر **ولز و منچستر** انگلیس و همچنین یک خانه ویلایی گران قیمت در آمریکا خریداری کرده و دادگاه پس از محکوم کردن وی رسیدگی به سایر پرونده‌های او را در دستور کار قرار داده است.



زنی که با نامزدش دزدی می کرد

زن جوان و نامزدش که باند سرقت تشکیل داده بودند، در جریان اجرای نقشه سرقت از یک خانه ویلایی در شمال تهران دستگیر شدند.

چند شب پیش یکی از ساکنان مجتمع شهید بهشتی از پنجره آپارتمانش مرد جوانی را دید که با اطمینان از خالی بودن یک خانه ویلایی قصد ورود به این خانه را دارد، بنابراین بلافاصله با پلیس تماس گرفت و موضوع را خبر داد و دقایقی بعد هم ماموران روانه محل شدند و ضمن شناسایی یک خودرو پژو، پرشیا متعلق به سارقان، زن جوانی را دیدند که داخل خودرو نشسته و از کنار خیابان در حال زاغ زنی محل سرقت است. بنابراین با دستگیری زن جوان که فائزه نام داشت. ماموران وارد خانه ویلایی شدند، اما دزدان با اطلاع از موضوع از دیوار فرار کردند و خودروی پژو و زن جوان به کلانتری انتقال یافتند. پلیس آگاهی پایگاه یکم هم در بازجویی زن جوان که به دهها سرقت از خانه‌های ویلایی با همدستی نامزدش اعتراف کرده بود، پس از بررسی و تحقیقات همسرش را دستگیر کرد و در حال حاضر تلاش برای شناسایی و دستگیری سایر همدستان این زوج ادامه دارد.



اگر از زشتهای واقعی خود را نمی شناسید خود را برای رنج آماده کنید • آنتونی رابینز

بررسی هنر در سلسله پهلوی

پهلوی اول

هفته پیش کمی از پیشینه شعر فارسی خواندید و با سرعت برق از ساسانیان به آخرهای قاجار و به روزگار پهلوی اول رسیدید. ادبیات و شعر فارسی از مشروطیت به بعد رشد خوبی کرد و ادیبان به مسائل رئالیستی و مشکلات جامعه پرداختند. شاعران به مشکلات زنان توجه خاص کردند و کسانی مثل ایرج میرزا و پروین اعتصامی در این راه کوششهایی کردند. در دوره رضاشاه پهلوی با روشنفکران برخوردهای سختی شد و برخی را کشتند، گروهی زندانی شدند، عده‌ای مهاجرت کردند بقیه هم جامه سکوت پوشیدند و خود را با کارهای علمی و تحقیقی سرگرم کردند. از نوآوری نیما هم کمی خواندید و دیدید که او بود که قالب و سبکی نو ابداع کرد و مسیر شعر فارسی را تغییر داد. اختناق ادبی و شکستن پرِ پرواز افکار نوجویان و روشنفکران به افسردگی سیاسی ختم شد.

مقدمه‌ای بر انتقاد!

اولش بگویم که زیرنویس عکس دکتر خانلری اشتباه صفحه بندی شده بود و اسم خانم کلوتیلد ریس را زیرش گذاشته بودند... ببخشید!

حرفهای مورّخان با برداشتهای کسانی که مطالعه تاریخی سطحی دارند، خیلی فرق می‌کند به همین دلیل است که گاه نوشته‌های مورّخان را زیاد قبول ندارند و حتی گاه برخی از نقل قولها و اسناد تاریخی را غیرقابل بار می‌دانند. برای مثال اگر مورّخی بگوید ضحّاک ماردوش آدم خوبی بوده و کاوه آهنگر از لمپن‌های زمان خودش بوده، همه به آن مورّخ می‌خندند که چه نظر مسخره‌ای! و اگر مورّخ بگوید به این دلیل و به آن سند و مدرک، فریدون یکی مثل پهلوی دوم بوده، کاوه یکی مثل شعبون بی‌مخ بوده، ضحاک هم یکی شبیه دکتر مصدق بوده، و کودتای مرداد شبیه همان کودتایی است که کاوه برای فریدون کرد، مردم بیشتر می‌خندند و مورّخ را هو می‌کنند. چرا؟ زیرا قرنهاست بر اساس تاریخی که فریدون‌ها و شاهان نوشته‌اند، ضحاک یک عرب پلید بوده که ماردوش هم بوده و با شیطان هم داد و ستد داشته و هر روز مغز جوانان را به مارهایش می‌داده. با چنین پیشینه‌ای برای مردم باورکردنی نیست که کاوه و شعبون بی‌مخ همکار بوده‌اند، ضحاک هم پادشاهی مردمی بوده. هرچه هم سند بیاوریم که در شاهان کیانی و پیشدادی تنها پادشاهی که فرّه ایزدی نداشت، ضحاک بود و همو بود که طبقه را از جامعه برداشت، کسی باور نمی‌کند. حالا هم اگر مورّخی بگوید رضاشاه پهلوی دیکتاتور بود و اختناق وحشتناکی راه انداخته بود، آنهایی که تاریخ را عمیق نخوانده‌اند، به سطح نگاه می‌کنند و می‌گویند رضاشاه ایرانِ درب و داغون قاجار را به ایرانی مدرن تبدیل کرد. راه‌آهن ساخت. جاده آسفالت کشید. دانشگاه و بیمارستان ساخت. زنان چاقچوری قاجار را که پرده‌نشین بودند، بی‌حجاب کرد و از خانه بیرون آورد و به مدرسه فرستاد. تئاتر مدرن هم که راه انداخت... این حرفها راست است ولی این چیزها ظاهر کار بود. مثل آدمی که حسابی آرایشش کنند ولی قلبش مجروح باشد. این بیت محمد حسین شهریار مناسب همین موضوع است:

"گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
چون می‌کنند با غم بی‌همزبانیم!"

تقریباً تمام روشنفکران و هنرمندان از آن اوضاع خشنود نبودند چون انتظار داشتند هنر و ادبیات که پس از مشروطیت تکانی خورده بود، در روزگار رضاشاه به حرکتش ادامه بدهد. آنها با ادبیات اروپا آشنا شده و برای تازه شدن هنر و ادب فارسی زحمتهایی کشیده بودند. قانون اساسی مشروطیت به آنها آزادیهایی داده بود و طبق قانون می‌توانستند برای انتشار آثار ادبیِ کلامی و نمایشی خود، نشریه و تئاتر داشته باشند و از دولت انتقاد یا کاستی‌های اجتماعی را بیان کنند ولی رضاشاه خلق و خویی انتقادناپذیر داشت و مثل خیلی از مردم عادی و غیرعادی، از تمجید و تحسین خوشش می‌آمد و از انتقاد بیزار بود بنابراین یک چشم غرّه رفت و چیزی به نام اختناق بر جامعه هنر و ادبیات و قلم و اندیشه سایه انداخت. شاید کسی بگوید حالا هم وزارت ارشاد سانسورچی دارد. این دو به هم ربط ندارند چون ما داریم تاریخ هنر و ادبیات پهلوی اول را بررسی می‌کنیم و خوب است شما را به تئاتر آن زمان ببرم. گوشه‌ای از اوضاع تئاترِ زمان پهلوی‌ها را در سریالِ خوب شهرزاد دیده‌اید که به شکل نمادین دارد می‌گوید تئاتر و نشریه‌ها زیر چکمه نظامیان بودند. حالا بیایید برویم ببینیم واقعیت چه بود:


صادق هدایت

نمایش در ایران

نمایشهای رایج ایرانی دو دسته بودند: شبیه خوانی و تعزیه، و نمایشهای فکاهی روحوضی و سیابازی. در دوره ناصرالدین شاه قاجار برای اولین بار نمایشی اجرا شد که رنگ و بوی نمایشهای اروپایی را داشت. اسمش "گزارش مردم گریز" بود که ترجمه‌ای منظوم بود از یکی از آثار مولیر. می گویند میرزا حبیب اصفهانی آن را از متن فرانسه به نظم فارسی برگرداند. بعد از مشروطیت گروههای نمایشی کوچکی در تبریز راه افتادند که کارهایشان معمولاً ترجمه‌های ناقصی بودند از آثار مولیر و با افزودن شیرین کاری‌های نمایش روحوضی به آن رنگ ایرانی می‌دادند. شرکت فرهنگ اولین گروه نمایشی بود که در تهران شکل گرفت و به گفته رشید یاسمی: "**چند نفر از مردم فاضل و نجیب که در ادارات دولتی هم حائز مشاغل عمده بودند و در میان ملت هم مقامی خاص و قبولی عام احراز کرده بودند، از آن حیثیت شغلی چشم پوشیده و در این طریق قدم گذاشتند...**" نمایشنامه‌های گروه فرهنگ، سیاسی و انتقادی بودند و سالی یکی دو بار در جاهایی مثل پارکهای اتابک و ظلّ السلطان و امین‌الدوله نمایش می‌گذاشتند و درآمدش را برای مدرسه فرهنگ خرج می‌کردند که خودشان مؤسس آن بودند.

مؤسسه‌های دیگری هم به کار نمایش مشغول شدند مثل "تئاتر ملی" و "کمدی ایران".

مؤسسه کمدی ایران توانست پای خانمهای ارمنی و قفقازی را به صحنه تئاتر باز کند و هنرپیشه زن داشته باشد. این مؤسسه تماشاچی بیشتری را به خود جلب کرد و نویسندگان هم علاقه‌مند شدند خودشان نمایشهای ایرانی بنویسند. در این زمینه هم آثاری خلق شد.

خودکشی‌های هنری در پهلوی اول

پس از کودتای ۱۲۹۹ و تا یک دهه پس از آن گروههای کوچک نمایشی در تهران کار می‌کردند و کمدی‌هایی خنثی و بی‌ضرر و سرگرم کننده تولید می‌کردند. اپراهای کوتاه و اجرای شعر و موسیقی هم داشتند. متن این نمایشها به دلیل سانسور شدیدی که حاکم بود، به نمایشهایی بی‌مزه تبدیل می‌شدند و لطف و جاذبه خود را از دست می‌دادند.

اسماعیل مهرتاش در سال ۱۳۰۵ باشگاهی به نام **جامعه باربد** تأسیس کرد. جامعه باربد که در آغاز بیست نفر بودند، چند اُپرت و نوعی موسیقی نشاط انگیز اجرا کردند و کنار آنها قطعات انتقادی موزیکال هم روی صحنه آوردند که تا آن روز در

ایران بی‌سابقه بود. چهار سال بعد "**ارباب افلاطون شاهرخ**" تئاتر تابستانی زرتشتیان را تأسیس کرد و اسمش را گذاشت **تئاتر نکیسا**. لازم نیست توضیح بدهم که باربد و نکیسا از موسیقیدان‌های ایرانِ قبل از اسلام بودند. جامعه باربد و تئاتر نکیسا با وجود جوّ خفقان هنری خدمت بزرگی به تئاتر ایران کردند و در حقیقت مدرسه‌های خوبی بودند برای تربیت و پرورش هنرپیشگی و نمایشنامه نویسی.

شهرزاد

حالا به بخش جالب ولی دردآور تاریخ هنر تئاتر در دوره پهلوی اول می‌رسیم و خوب است شما را با کارگردان و هنرمندی پرکار آشنا کنم که در تئاتر ایران به نام مستعار شهرزاد معروف است. او یکی از پنج نفری بود که عضو انجمن خودکشی سیاسی بودند. **رضا کمال** متخلص به شهرزاد مادری کاردان و پدری دانشمند داشت. از بچگی هزار و یکشب می‌خواند و آنقدر از قصه‌هایش خوشش آمد که تخلص هنری خودش را گذاشت شهرزاد. او در مدرسه سن‌لویی درس خواند و به زبان و ادبیات فرانسه مسلط شد و رفت توی کار ترجمه و چون ذوق بالایی داشت، ترجمه‌هایش گیرا و جذاب بودند. در سال ۱۲۹۸ وقتی که بازیگران قفقازی به تهران آمدند و اپرای بسیار زیبای "آرشین مال‌آلان" را اجرا کردند، شهرزاد به فکر نمایشنامه نویسی افتاد.

او با ترجمه سالومه‌ی اسکار وایلد مشهور شد و پس از آن ترجمه‌های چند نمایشنامه آذربایجانی را هم منتشر کرد و نامدارتر شد. از آن آثار چند تا را نام می‌برم: افسانه عشق، اصلی و کرم و کمربند سحرآمیز. او به جای ترانه‌ها و اشعار آذری که در متن نمایشها بودند، اشعار و ترانه‌های فارسی زیبایی سرود و کارش دلپذیرتر شد. برای نقش خانمها هم از زنان ارمنی و قفقازی استفاده کرد. خودش هم هنرپیشه پرقدرتی بود و نقش اول مجسمه مرمر را با درخششی عالی اجرا کرد.

شهرزاد برای کارهای نمایشی شور و هیجان زیادی داشت و قصدش خدمت به جامعه هنری بود ولی فشار سانسور و کارشکنی‌های دولتی که مدعی هنر هم بود، او را به افسردگی سیاسی دچار کرد و چون کارش از رونق افتاد، مجبور شد مدتی وارد شغل دولتی شود و مزدی بگیرد و نانی بخورد. این فشارها حال روحی شهرزاد را بد کرد و شبی پیژامه زیبای ابریشمینی پوشید و سیانوری را که زیر نگین انگشترش پنهان کرده بود، خورد و در شهریور ۱۳۱۶ خود را کشت.

سیف‌الدین کرمانشاهی

میر سیف‌الدین کرمانشاهی در خانواده‌ای روحانی متولد شد. او از مکتب فرار می‌کرد و با اینکه بسی باهوش بود، از درس می‌گریخت. پدرش او را در یازده سالگی به مجالس خودش می‌برد و او را وامی‌داشت شعرهای مذهبی حفظ کند و به مناسبت بخواند ولی زود فهمید که این بچه این کاره نیست و رهایش کرد. پس از مرگ پدرش، ارث را برداشت و به تفلیس رفت. آنجا زبان روسی و آذری یاد گرفت و وارد نمایش و نقاشی شد. در نمایش درخشید و مدرک کارگردانی گرفت بعد به مسکو رفت و درسش را ادامه داد. مدتی بعد به تفلیس و پس از آن به باکو رفت و به تدریس فن خطابه و نمایشنامه نویسی مشغول شد چند نمایش هم به صحنه برد. بعد به یاد وطن افتاد و به تبریز رفت. حدود یک و نیم سال در تبریز کار کرد اما دید محیط برای او مناسب نیست بنابراین به تهران آمد و در جامعه باربد مشغول شد. برای شروع، دو نمایش را که قبلا جامعه باربد به صحنه برده بود، دوباره کارگردانی کرد و مردم بسیار استقبال کردند. کرمانشاهی تشویق شد که در تهران بماند و به تئاتر ایران خدمت کند. او در تهیه دکور هم مهارتی داشت و خودش تا آخر روی همه کارها نظارت می‌کرد.



رضا کمال معروف به شهرزاد

هنر کرمانشاهی عمیقاً در تماشاچیان اثر می‌گذاشت و هر شب برای دیدن نمایشهایی که او در جامعه باربد و بعدا در تئاتر نکیسا به صحنه می‌برد، سر و دست می‌شکستند. حکومتهای اختناقی از اینکه ببینند یک هنرمند بین مردم محبوب شده، نگران می‌شوند و چون خودشان ادعای روشنفکری و هنرپروری دارند، مستقیماً دخالت نمی‌کنند و اوباش را جلو می‌اندازند برای مثال به افراد نامحسوس خودشان دستور می‌دهند بروند فلان تئاتر یا فلان شب شعر یا کنسرت یا فلان دفتر نشریه را به هم بریزند. در زمان فعالیتهای هنری کرمانشاهی هم همین طور بود و دولت ترفند زد و هنرمندان را به جان هم انداخت. یعنی تئاتری‌هایی را که درخشش کرمانشاهی کار آنها را کساد کرده بود، تشویق کردند علیه کرمانشاهی فعالیت کنند.

خیلی سریع چند گروه نمایشی موقت تشکیل شدند و هر کار از دستشان برمی‌آمد، می‌کردند تا نمایشهای کرمانشاهی را از رونق بیندازند. آنها نامردانه مبارزه می‌کردند برای مثال سیمهای برق را می‌چیدند تا کرمانشاهی نتواند نمایشش را اجرا کند و مردم ناراضی شوند. یا افرادی که از خودشان بودند، بلیت می‌خریدند و روی صندلی‌ها می‌نشستند بعد در یک جای حساس نمایش چند گربه در سالن ول می‌کردند.

آنها حتی شاعرانی را خریده بودند تا علیه کرمانشاهی شعر بگویند و او را خراب کنند. نمونه‌اش این دو بیت است که در ۱۳۰۹ در روزنامه آزادگان چاپ شد:

"مکتب عشق و دکور سازی کرمانشاهی
پیس بتکده و لیلی و مجنون کلکه
اُپِرت خواندنَ و دل بردن مادام لُرتا
با نواهای دف و چنگ و ویالون کلکه"

کرمانشاهی اولین کسی بود که دکور گردان را به ایران آورد و نمایش یوسف و زلیخا را به صحنه برد که مادام لورتا نقش اولش را داشت. آن دکور و بازیهای عالی هنرپیشگان چنان جذاب بود که رکورد فروش را با فاصله‌ای زیاد از دیگران به دست آورد. زیرآبی رفتنهای دولت و رقیبان کرمانشاهی در او اثری نداشت و هر روز سخت کار می‌کرد. استودرام کرمانشاهی از همه معتبرتر بود ضمن اینکه آموزشگاهی هم برای تدریس داشت. او استودرام خود را با نمایش یوسف و زلیخا افتتاح کرد و آگهی‌هایی هم در شهر چسباندند. ولی این نمایش و خود کرمانشاهی توقیف شدند چون کسی شکایاتی علیه او مطرح کرده بود که یکی از آنها این بود که او قفقازی است. شهربانی این هنرمند را بازداشت کرد و چند روز به زندان انداخت. کرمانشاهی شش ماه دوندگی کرد تا بیگناهی خودش را ثابت کند.

در وقتی دیگر کرمانشاهی نمایش لیلی و مجنون را آماده پخش کرده بود و روز جمعه آن را به صحنه برد. انتظار داشت مردم هجوم بیاورند اما تقریباً کسی نیامد. چرا؟ زیرا در خیابانها اعلامیه زده بودند که امروز به دلیل نقص فنی استودرام کرمانشاهی تعطیل است.

کرمانشاهی از این نامردی بسی رنجید و تصمیم گرفت از تهران برود و نمایشهایش را در شهرهای دیگر اجرا کند. اول به گیلان رفت ولی هنرپیشه اصلی او بیمار شد با این حال کارشان را خوب انجام دادند و بعد از اجرا در چند شهر از جمله اصفهان با موفقیت به تهران برگشتند و نمایش رسم زندگی را اکران کردند. شب سوم نمایش حکَم جلب کرمانشاهی از شهربانی آمد. جرمش این بود که سالها پیش یکی از نشریات مسکو از او مقاله‌ای منتشر کرده بود! دشمنان کرمانشاهی همین را بهانه کردند و باعث آزارش شدند.

این هنرمند که شوروی را رها کرده و به کشورش برگشته بود، متوجه شد از آنجا رانده و از اینجا مانده است. او فکر می‌کرد ایران پس از قاجار برای متفکران جای مناسبی است برای رشد ولی اینطور نبود و غیر از فشارهای دولت و سانسور و اعمال نفوذ، حسودان هم آزارها رساندند و کرمانشاهی به افسردگی سیاسی دچار شد و روزی که شاگردانش به خانه‌اش رفتند، او را در بستر اغما دیدند و نشد نجاتش بدهند. خودکشی کرمانَشاهی هم مصیبت دیگری بود که جامعه هنر را سیاهپوش کرد و در هفتم تیرماه ۱۳۱۲ یکی دیگر از خدمتگزاران حقیقی خود را از دست داد.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

ای سرنوشت... یا عشق یا هیچ!

قسمت اول



از کار مادرم خوشم نیامد ولی مادرم بود و ادب اجازه نمی‌داد به او بگویم دوست ندارم آن مهمانی را برگزار کند. فقط لبخند زدم و با درنگ گفتم هر طور خودتون صلاح می‌دونین! مرا بوسید و گفت "قربون پسر باتربیتم برم!" و دستورهای یک مهمانی باشکوه را که به نیمچه جشن می‌مانست، به خدمتکارمان داد. مناسبتش هم این بود که دندانپزشکی قبول شده بودم. بین فامیل و دوست و آشنا خجالت می‌کشیدم به چنین چیزی تفاخر کنم. زیاد هم عجیب نبود که رتبه خیلی خوبی آورده بودم چون غیر از اینکه تیزهوشان درس خوانده بودم، چند استاد خیلی خوب خصوصی و یک مشاور تحصیلی هم داشتم. به خودم می‌گفتم شاغ غول نشکسته‌ام که بخواهند برایم جشن بگیرند.

جشن برگزار شد و آخر شب که همه به خانه‌های خودشان رفتند، به مشاورم پیام دادم: **"سپیده عزیزم کاش تو هم اینجا بودی. مهمونا رفتن... بیداری؟"** جواب نداد. یک شب به‌خیر عشقولانه برایش فرستادم و خودم هم خوابیدم. ساعت را تنظیم کرده بودم تا قبل از اینکه سپیده سر کار برود، بیدار شوم و به او صبح به‌خیر بگویم و چند دوستت دارم نثارش کنم. سپیده پنج سال از من بزرگ‌تر بود. خانواده مستمندی داشت و کمک خرج خانواده بود. در یکی از مؤسسه‌ها مشاور تحصیلی بود. از همان جلسه اول اثر عجیبی رویم گذاشت و محو حرفها و فرمولهایی شدم که به من می‌داد. جلسه سوم عاشقش شدم و به او گفتم یا تو یا هیچ!

با هم بحث کردیم. نتیجه این شد که تا کنکور از این حرفها نزنم و هدفم فقط قبولی باشد. گفتم چشم و کوششم را برای کنکور دو برابر کردم.

روی قولم ماندم و تا روز کنکور دیگر از دلم نگفتم و درست لحظه‌ای که از محل برگزاری آزمون بیرون آمدم، به سپیده پیام دادم: "هنوز یا تو یا هیچ!" و همینکه آن را فرستادم، صدایش را از پشت سرم شنیدم: "سلام آقای دکتر فرید!" دیدم آن نازنین به حوزه آزمون آمده و منتظر مانده تا بیرون بیایم. از خوشحالی فریادی جوانانه کشیدم و همه را متوجه خودم کردم. سپیده خندید و گفت مطمئنم که همه تستها رو زدی. گفتم:

"آره، حالا مونده توی کنکور عشق هم رتبه بیارم."

سپیده همانی بود که من می‌خواستم ولی من همانی نبودم که او می‌خواست. می‌گفت: "بین من و تو هزار تا مانع هست. تو پنج سال کوچیکتری. خونواده تو جد اندر جد پولدار بودن اما خونواده من نسل در نسل فقیر بودن. فرهنگهامون به هم نمی‌خوره و خلاصه بااینکه عشق خیلی محترم و باارزشه، یه حساب کتابایی داره که اگه رعایت نکنیم، باختیم."

من هم می‌گفتم: "عشق یه عاطفه معنویه که نمیشه با حساب کتاب در کش کنیم و روش ارزش بذاریم. عشق حلّال مشکلاته. من از نظر مادی ثروتمند اما گدای عشق تو هستم."... سپیده این حرفها را قبول نداشت و می‌گفت برای انتخاب همسر باید با عقل تصمیم گرفت نه با احساسات. من هم عصبی می‌شدم و می‌گفتم مگه داری مشاوره کنکور میدی که اینقدر دو دوتا چهارتا می‌کنی؟

مطمئن بودم که سپیده هم مرا دوست دارد. این را از نگاه و رفتارش می‌فهمیدم ولی زبانش نمی‌چرخید که اقرار کند. از غرورش نبود. از منطقش بود که به او تلقین می‌کرد من و او برای هم ساخته نشده‌ایم و سرنوشتهای جداگانه‌ای داریم و من برایش سوگند خورده بودم که این سرنوشت را تغییر خواهم داد و جلوی زمین و زمان و سرنوشت خواهم ایستاد. اولبخند می‌زد و می‌گفت: "سرنوشت غیر قابل تغییره!"

سپیده از من قول گرفته بود احساساتی نشوم و نگذارم عواطفم جلو پیشرفتم را بگیرد. من هم قول دادم و نتیجه کنکورم عالی شده بود و حالا انتظار داشتم به عشقم جواب مثبت بدهد. به بهانه مشاوره بعد از کنکور به مؤسسه می‌رفتم و هفته‌ای دو بار سپیده را می‌دیدم. او هم به‌عنوان پشتیبان موظف بود هفته‌ای دو بار به من زنگ بزند و مشکلاتم را تجزیه تحلیل کند و راهکار یادم بدهد. گاهی هم کمی چت می‌کردیم. سپیده ادبیات خودش را داشت و ضمن اینکه بلد بود دوپهلو حرف بزند، حدود را رعایت می‌کرد و خودش را توی تله‌ای نمی‌انداخت که مجبور شود به چیزی اعتراف کند. این اصولی حرف زدنش مرا کفری می‌کرد ولی خوددار بودم و خیلی کم غر می‌زدم.

در اولین روز دانشگاهم سپیده را دیدم که جلو در ایستاده بود. فن سورپرایز کردن را خیلی خوب بلد بود. گاهی یکهو سر راهم سبز می‌شد و مرا از خوشحالی به مرز سکته ملیح عشق می‌برد. آن روز هم مقابل چشمم نمایان شد ولی جلو نیامد چون مادرم هم با من آمده بود. من چند بار به او گفته بودم می‌خواهم به مادرم بگویم سپیده‌ای بدرخشید و ماه آسمان قلبم شده ولی قسمم داده بود هیچی به کسی نگویم. آخ که آن روز چقدر دلم می‌خواست دستش را بگیرم و پیش مادر بیاورم و بگویم: این نازنین قلب پسرت را تسخیر کرده.

به نظر خودم مادرم مخالفتی نداشت چون بارها گفته بود فرید خیلی عاقل است و هر تصمیمی بگیرد، درست است. تصمیم من هم اصلاً غلط نبود چون قصدم ازدواج بود. سپیده هم نشان داده بود دختری عاقل و فعال است. فقر خانواده‌اش هم از ارزشهای انسانی او کم نمی‌کرد چون معتقد بودم پول نیست که به انسان ارزش می‌دهد. تنها چیزی که شاید مادرم را عبوس می‌کرد، حجاب سپیده بود. خانواده ما چادری هستند. سپیده مانتو مقنعه اداری می‌پوشید. کمی هم آرایش می‌کرد. لاک هم می‌زد. من فقط نگران همین بودم ضمن اینکه اصلاً به خودم اجازه نمی‌دادم به سپیده بگویم به خاطر خانواده‌ام چادری شو و آرایش نکن. به مادرم هم نمی‌توانستم بگویم از اعتقاداتت دست بردار و بگذار عروست چادری نباشد. البته این مهمترین دغدغه من نبود. اضطراب اصلی من خود سپیده بود که مرا بلاتکلیف نگه داشته بود. نه می‌گفت بمان نه می‌گفت برو. و قلبم گواهی می‌داد دلش با من است اما به دلیل موانعی که فکر می‌کرد بین ماست، ترجیح می‌داد احساسش را نگوید.

وسطهای ترم اول مادرم زمزمه‌هایی آغاز کرد: "فرید به دانشگاه مختلط می‌رود و چون جوان است ممکن است به وسوسه‌هایی دچار شود پس بهتر

است هرچه زودتر برایش زن بگیریم." و این رسم خاندان ماست که ازدواجها سنتی است و طولش هم نمی‌دهند. برادر بزرگم در نوزده سالگی با دختر عمه‌ام که شانزده ساله بود ازدواج کرد حالا هم بعد از سه سال یکدیگر را بسی دوست دارند. زمزمه‌های مادرم یک نگرانی دیگر به دغدغه‌هایم اضافه کرد مخصوصاً که چند روز بعد نظرم را درباره دختر خاله‌ام پرسید. اسمش فرشته است. منظور مادرم را فهمیدم و با درنگی که با"چی بگم والا" همراه بود، پرسیدم از چه نظر؟ گفت از هر نظر. گفتم آینده خوبی داره. مادرم گفت: "منظورم اینه که چطور دختریه... یعنی به درد زندگی می‌خوره؟" گفتم بستگی داره با کی زندگی کنه. مادرم رک در چشمم گفت: با تو! گفتم با من؟ چه حرفا! فرشته مثل خواهر منه!... و رفتم.

زود به سپیده پیام دادم: "مشاوره اورژانسی!" زود جواب داد چی شده؟ حرفهای مادرم را برایش تایپ کردم. مدتی طول کشید تا گفت باید بیشتر فکر کنی. ازدواج مال یک عمره. گفتم همین جواب رو می‌خواستم. مرسی.

عصر که خانوادگی دور هم نشسته بودیم و عصرانه می‌خوردیم، مادرم دوباره حرف فرشته را پیش کشید. من به ساعتم نگاه کردم و گفتم می‌روم به درسهایم برسم و دیدم که مادرم به پدرم اشاره‌ای کرد. مطمئن بودم آنها نقشه‌های خود را کشیده‌اند و دارند مرا مثل شکار به همان سمتی می کشانند که تور خود را پهن کرده‌اند. آنها قصدشان کاملاً معلوم بود و تا من و فرشته را سر سفره عقد نمی‌نشاندند، آرام نمی‌گرفتند. من هم آنقدر قدرت نداشتم که بخواهم توی روی پدر مادرم بایستم. به سپیده پیام دادم: "عشقت باید به من قدرتی بده که بتونم بشم چنگیزخان مغول!" جواب داد: "منو می‌ترسونی از این حرفا نزن." برایش توضیح دادم که خاندان ما سنتی هستند. ما را هم طوری بار آورده‌اند که روی حرف بزرگترها حرفی نمی‌زنیم. به من قدرتی بده تا بتونم بهشون بگم یا سپیده یا هیچ! گفت دیوونه نشو! به درسات برس. بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. گفتم همین حالا درباره‌ش حرف بزنیم. بعداً ممکنه دیر بشه. گفت بعداً و خواهش کرد قطع کنم.

نزدیک غروب رفتم طرف محل کارش. نیم ساعت دیگر تعطیل می‌شد. با اینکه وقت داشتم، با سرعت بالا رانندگی کردم. سر یکی از چهار راهها هم به سیم آخر زدم و از چراغ قرمز گذشتم. ده دقیقه زودتر به مقصد رسیدم و نزدیک آموزشگاه توقف کردم. می‌خواستم سپیده را به زور هم که شده، راضی کنم اجازه بدهد مادرم را به خواستگاری بفرستم. من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که من و سپیده برای هم مناسب نباشیم. او هم اگر راست می گوید و منطقی فکر می کند، باید از پیشنهاد ازدواج من استقبال کند چون یکی از ارکان زندگی، اقتصاد است که من از این نظر هیچ مشکلی نداشتم.

سپیده از من قول گرفته بود احساساتی نشوم و نگذارم عواطفم جلو پیشرفتم را بگیرد. من هم قول دادم و نتیجه کنکورم عالی شده بود و حالا انتظار داشتم به عشقم جواب مثبت بدهد

در آینه دیدم که سپیده از آموزشگاه بیرون آمد ولی به جای اینکه سمت مترو برود، به سمت راست رفت. مسیرش در جهت عکس ماشینم بود. ماشین را گذاشتم و پریدم پایین رفتم طرف سپیده. خیلی تند راه می‌رفت. من هم تند کردم. قبل از اینکه به او برسم، یک موتوری جلوش پیچید. سپیده وارد پیاده‌رو شد. موتوری هم دنبالش رفت. دویدم و خودم را رساندم. شنیدم که موتوری گفت: "حرص رو درنیار... سوار شو!" خودم را نشان دادم و سلام کردم و از سپیده پرسیدم مشکلی هست؟ سپیده سرخگون شد و گفت چیزی نیست لطفاً شما برید. آن موتوری کاسکتش را از سرش در آورد و پرسید جناب عالی؟ گفتم از شاگردهای ایشون هستم. گفت بچه برو پی کارت! و بازوی سپیده را گرفت و کشید طرف موتور. من هم شانه او را هل دادم و گفتم مزاحم خانم نشو! او با کاسکت ضربه سختی حواله سرم کرد. با ساعدم جلو ضربه را گرفتم ولی خیلی دردم آمد. به روی خودم نیاوردم و مشت انداختم. به چانه‌اش خورد. از موتور پیاده شد و چنان حمله‌ای کرد که روی زمین پهن شدم و سپیده را ترک موتور نشاند و او را با خودش برد. کتف و ساعدم چاقو خورده بود. از لگدی هم که به سرم زده بود، گیج شده بودم.

خانواده‌ام به بیمارستان آمدند. حیران بودند که مگر با چاقوکش‌ها رفت و آمدی دارم که اینجور لت و پار شده‌ام؟ مجبور شدم راستش را بگویم. پدرم افسوس‌ها خورد و سرش را جنباند. مادرم گریه کرد. برادر و خواهرم هم باورشان نمی‌شد که من عاشق شده باشم و به خاطرش چاقو خورده باشم. پدرم تصمیم گرفت شکایت کند. خواهش کردم از شکایت بگذرد. پرسید چرا؟ توضیح دادم شاید آن موتوری برادر یا یکی از فامیلهای سپیده باشد. مادرم بیشتر به گریه افتاد که خدایا به درگاهت چه گناهی کردم که پسرم توی این چاه افتاده. پدرم ختم کلام را اعلام کرد: "از این به بعد کسی حق نداره از اون دختره حرف بزنه. هر کس هم پرسید چرا فرید مجروح شده، بگین زورگیرها بهش حمله کردن." و با کمی درنگ به من خیره شد و گفت: "ما نمی‌خوایم کاری کنیم که پشت سرمون حرفای ناجور بزنن... می‌خوایم؟" آهسته گفتم: "نمی‌خوایم!"

در مدتی که بیمارستان بودم، گوشی پیشم نبود. صلاح هم نبود از مادرم بخواهم به من گوشی بدهد چون صد درصد می‌فهمید قصدم گرفتن خبر از سپیده است. حال مادرم هیچ خوب نبود. فشارش بالا رفته بود. رگهای چشمش بیرون زده بود. دکتر گفته بود خطر سکته را رد کرده و باید مراقب باشید عصبی نشود. حال خودم هم خوب نبود. گریه داشتم ولی جلو خودم را می گرفتم. کسی هم نبود با او درددل کنم و کمی آرام شوم. چند بار خواستم از پرستار خواهش کنم گوشی‌اش را بدهد به سپیده پیام بدهم و بفهمم در چه وضعی است اما ترسیدم مادرم بفهمد. او در تمام ثانیه‌هایی که بستری بودم، کنارم بود و حتی اگر خوابِ خواب هم که بود و من کمی در جایم تکان می‌خوردم، پلک باز می کرد و می‌پرسید: چی می‌خوای؟

بعد از بیمارستان هم بدجور زیر نظر بودم. با هر من بمیرم و التماسی که بود، خدمتکارمان را قانع کردم به آموزشگاه سر بزند. خبر آورد که از روزی که چاقو خورده‌ام، سپیده هم به آموزشگاه نرفته. از او خواستم از قول من به سپیده پیام بدهد. چند پیام داد و معلوم شد گوشی او خاموش است. وسواس اینکه من مقصر بوده‌ام و سپیده را به دردسر انداخته‌ام، افتاد توی سرم. دیگر مطمئن بودم که آن موتوری برادر سپیده بوده و از اینکه دیده من دنبال خواهرش هستم، غیرتی شده و او را در خانه حبس کرده. این فکر خیلی اذیتم می کرد. از خودم منزجر شده بودم که نمی‌توانم برای سپیده کاری کنم. یک خبر خیلی بدهم از خواهرم شنیدم: "مامان گفته وقتی حال فرید خوب شد، میریم خواستگاری فرشته." پدرم هم موافق بود. آنها معتقد بودند باید زودتر مرا زن بدهند تا به هوسهای شیطانی دچار نشوم و فکر اون دختره از سرم برود. اسم سپیده من شده بود اون دختره!

شب خواب دیدم سپیده عاجزانه از من کمک می‌خواهد. آن خواب روی مخم رفت و به خودم تلقین کردم که باید جوانمرد باشم و به سپیده کمک کنم. برای خانواده‌ام یادداشتی نوشتم و توضیح دادم که شرافت و اصالت خانوادگی به من حکم می کند مشکلی را که برای سپیده ایجاد کرده‌ام، حل کنم. و صبح از خانه بیرون زدم. ساعت هشت و نیم به آموزشگاه رفتم و قصه خودم و سپیده را برای مدیرش تعریف کردم و گفتم آدرس او را می‌خواهم تا به خانواده‌اش توضیح بدهم که من مقصرم و سپیده به تمام تقاضاهای دوستی من جواب رد داده. مدیر تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: من هم با شما میام.

خانه سپیده نزدیک سه راه آذری بود. راحت پیدایش کردیم و زنگ خانه را زدیم. بدون اینکه بپرسند کیه، در را باز کردند. آقای مدیر دوباره زنگ زد و سرش را داخل در کرد و گفت: "دکتر کریمی هستم. مدیر آموزشگاه!" و چند یاالله گفت و داخل شدیم. نوجوانی به حیاط آمد. سلام کرد و گفت: "**آبجیم دیگه نمی‌خواد کار کنه**." مدیر گفت "اتفاقاً منم اومدم با ایشون تسویه حساب کنم و یه طلبی دارن بهشون بدم." کمی بعد ما را به اتاقی بردند که خیلی محقر بود. نشستیم. بعد سپیده و

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



سودای دگر

هر دم سر پرشورم، سودای دگر دارد
آهوی جنون من، صحرای دگر دارد
طوفان محیط عشق، با دل چه تواند کرد؟
این قطرهٔ خون در سر، دریای دگر دارد
پیش نظر عاشق، بالای فلک پست است
بالاتر از این بالا، بالای دگر دارد
پهنای فلک گر هست، ضرب المثل وسعت
صحرای دل عاشق، پهنای دگر دارد
بلبل نگران گل، پروانه اسیر شمع
حسن تو به هر رویی شیدای دگر دارد
مجنون ز تو مجنون شد، وز تو جگرش خون شد
هرچند که در صورت، لیلای دگر دارد
شیرین دهنان هستند، شیرین سخنان هستند
امّا لب نوشینت، حلوای دگر دارد
با عشق مکن نسبت سودای هوسناکان
کاین جای دگر دارد، آن جای دگر دارد
هر دل که درو تازد، اغیار بپردازد
در عرصهٔ دلها عشق، یغمای دگر دارد
دل را سرِ دنیا نیست، آرامگه اینجا نیست
تن را چو ز سر وا کرد، ماوای دگر دارد
"فیض" ار چه ز ناسوت است، آیینهٔ لاهوت است
جان را چه کند صیقل؟ سیمای دگر دارد

فیض کاشانی



وصیت

آن روز که مُردم
آنچه را که یادگار دریاست
به دریا باز دهید
آنچه را که از آسمان
در دل من مانده است
به آسمان باز گردانید
زمزمهٔ جنگل
و صدای آبشارها را
به جنگل و آبشار
بر گردانید
و اگر ستاره‌ای در دستهای من
مانده است
آن را به آسمان باز فرستید
و آنگاه تن من را به زمین
باز دهید
و قلب من را به سکوت و تاریکی
بسپارید
و سپس به آهستگی از من
دور شوید
تا هرگز از رفت و آمد شما
با خبر نباشم

بیژن جلالی

سلام من

نه بلیط هواپیما می‌خواهد
نه قطار و اتوبوس
باد هم که نباشد
پرندهٔ سلام من
ناگهان
بر آبی گوهرشاد
روبروی تو نشسته است

حمیدرضا شکارسری

در مسیر گورستان

در مسیر گورستان
درختی روییده
که بهار در کودکی‌اش مرده
و در نوجوانی اش
باران رفته تا در مرداب
خودش را غرق کند
در مسیر گورستان
سفرهٔ غذا
قاب عکسی است روی طاقچه
که زندگی‌اش را
مدیون قفل زنگ زدهٔ پنجره است
در مسیر گورستان
باد
هر روز
خورشید را با خود می‌برد
و این
فقط لباس سپید است که به تن همه می آید
حتی گورکنی که خاک از سر راهش
کنار نمی‌رود

مریم قربانی

به حسین مهر آذین

دریا بهار آمد

دریا سلام دریا، چون موج بی‌قرارم
دریا بخواب یک شب، در ساحلی کنارم
دریا به روی صخره، نقاشی عاشقانه
نقشی کشیده زیبا، از گیسوان یارم
نه در صدف نشانی، نه در حباب چیزی
مثل هلال خالی‌ست، آغوش انتظارم
بر صخره می‌زند سر، موج دهن کف آلود
گفتی که رفته از کف، افسار اختیارم
دریا بهار آمد، باران ترانه خوان شد
تصویر ماه گل کرد، در روح چشمه سارم

اکبر بهداروند ـ جزیره ناز

دو شعر از ونوس رستمی

۱)شاید

در لباسهای کمد
اثری از تو پیدا نمی کنم
نشانی تو را
از دکمه‌های افتاده پرسیده‌ام
سر گردانتر از آنند
که به رویم بیاورند، رفته ای
نه از ساعتهای عجول سردرمی آورم
نه از لباسشویی
که سرگیجهٔ لباسهایت را گرفته
ساعت را کوک می کنم
به وقت برگشتن پستچی
شاید جایی مانده ای
که هر بار تلویزیون را
روشن می کنم
برفکها دلتنگی شان را
پخش می کنند

۲) اتوبوس

هر بار فیلم را می‌بینم
کارگران بیشتری از معدن
بیرون نمی آیند
و ساکها دست خالی برمی گردند
با اتوبوسی
که قهرمانان فیلمش را دوست دارد
فقط در نامه‌ها می‌شود
عکس خوشبختی را دید
لباسهای چروک اعتراض دارند
به تنهایی
و صدای پتکی که از ساکها می آید
مثل ساعتی‌ست که سعی می کند
زنده بماند
سخت است اتوبوس باشی
و شبها ندانی تنهایی‌ات را به کجا ببری

می ترسم

خیالات عجیبی دارم، امّا سخت می‌ترسم
به من رو کرده خوشبختی، ولی از بخت می‌ترسم
نشسته روی دوش من، همای سلطنت اما
هنوز از باور تسخیر تاج و تخت می‌ترسم
هوایی می‌شود پیراهنم از باد کنعانی
زلیخا را بگو از اتهام رخت می‌ترسم
از آن ساعت که مجنون، غرقِ موج موی لیلی شد
من از رقص نسیم و گیسوان لَخت می‌ترسم
ببین تقدیر شب رنگم به گیسوی تو می‌ماند
تصور می کنم از واژهٔ خوشبخت می‌ترسم

سرخوش پارسا

شعر تو

شعر تو از لابلای عشق پیدا می‌شود
این ترنم با طنین عشق زیبا می‌شود
واژه‌ها در مکتب و درس و کتاب زندگی
در کلاس عاشقی غرق تماشا می‌شود
بیت بیت شعر تو سر مشق درس عاشقی ست
در غزلهای تو دنیا شکل رویا می‌شود
در تمنای نگاهت ابر می‌بارد، ولی
رودها از گوشه چشم تو دریا می‌شود
قافیه بند غزلهای تو جز از عشق نیست
با محبت شعرهایت در دلم جا می‌شود
شعر تو با کل شاعرها تفاوت می کند
شعر تو از نام زیبایت شکوفا می‌شود
با عسل آمیخته در هر ردیف و قافیه
طعم شیرین عسل این گونه معنا می‌شود

سیدمصیب کامران ـ داراب

جوانه های ادبی

*** آقای شاهین عزت آور ـ تهران**

سروده‌اید:
غمگینم تا تو
خوشحال باشی
می خندم تا تو
غم دنیا را
بی خیال باشی
در را باز کن
راهی دیگر را آغاز کن
به ضرورت وجود ریتم و آهنگ در شعر واقفید، اما شعر به عناصر دیگری چون خیال، احساس و اندیشه هم نیاز دارد و در واقع آمیزه‌ای از اینهاست

*** خانم رویا حبیبی ـ شیراز**

دوست با کلماتی چون پوست و اوست قافیه می‌شود، در حالیکه شما آن را با عشق و پرواز قافیه کرده‌اید و این نشان می‌دهد که با قافیه آشنایی چندانی ندارید. غزل و به طور کلی اشعار کهن را به دقت بخوانید تا به نقش قافیه و چگونگی شکل گیری آن پی ببرید.

*** آقای محمدرضا حسنی ـ شهریار**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
غمناک نباید بود، از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی، خیر تو در این باشد

وزن این شعر مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن است.
غمناک = مفعول
نباید بود=مفاعیلن
از طعن=مفعول
حسود ای دل=مفاعیلن
شاید که= مفعول
چو وابینی= مفاعیلن
خیر تو= مفعول
در این باشد= مفاعیلن

*** خانم ستاره عظیمی ـ رشت**

کتاب "یادداشتهای روزانه نیمایوشیج" تا حدی شما را با اخلاق او و اینکه چه نظری درباره شاعران متقدم و متاخر داشته است آشنا می کند.

خورشید



آسمان خودش را
خالی کرد
یکریز بارید
زمین تاب نیاورد
سیلاب شد
باد پادرمیانی کرد
خورشید پشت ابر نماند

مبینا یوسفی ـ آمل

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، فرزاد الماس بردمیلی، حسین عوض زاده ـ گرمسار، حمزه اصغری، مبینا یوسفی ـ آمل، سید مصیب کامران ـ داراب، بهرام کلهر، حسن احرامی ـ گنبد کاووس، محمود شکیبایی لنگرودی، امیر محمد گروسی، محمدرضا سلیمان زاده ـ کرج، محسن اعلا ـ نور مازندران، دانیال رحمانیان، حسن یزدان پناهی ـ فسا

از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد
● مولوی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
گفته بودی که تو ترکم نکنی و کنارم هستی، تا زمان باقی هست. دل به کارم بستی! پس چرا دور شدی از پیشم؟ در زمانی که دلم تنگ سخن گفتن توست. مکن اینگونه مرا دل ریشم. انتظارش با من و فرستادن احساس لطیفش با تو. تا در نیم گشوده نشود بسته به ناز، تو بیا عشق بساز! حرف‌ها هست در این راز و نیاز!

سنگ آسمانی

بیشتر آدمها می‌دانند چطور عشق بورزند، ولی تعداد کمی از آنها می‌دانند چطور عاشق بمانند

ممل سعدی

عشق یعنی مشکلی آسان کنی / دردی از درمانده‌ای درمان کنی / عشق آمد خویش را گم کن عزیز / قوتت را قوت مردم کن عزیز / عشق یعنی خویشتن را نان کنی / مهربانی را چنین ارزان کنی / عشق یعنی نان ده و از دین مپرس / در مقام بخشش از آیین مپرس / هر کسی او را خدایش جان دهد / آدمی باید که او را نان دهد / هر کجا عشق آید و ساکن شود / هر چه ناممکن بود، ممکن شود

محمدسلمان سیفی

چه خوبه که کلید باشیم، نه قفل / با هم بخندیم نه به هم / راه باشیم نه سد / درک کنیم نه ترک / کنار هم باشیم، نه مقابل هم

الهه احمدی

هیچ چیز در زمین و آسمان از خدا پنهان نیست و خدا برای بندگانش کافیست، پس غم مخور که خدا با ماست

حمید صلحی لرد-ضیابر

شهریار: ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن، در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا می کنی!

بدون نام

خدا آن روز که دنیا را نهاده / به هر کس هر چه لایق بوده داده / به بلبل نغمه مستانه داده / به طاووس جبه شاهانه داده / به جغدم در خرابه لانه داده / به شیرم قدرت مردانه داده / به من هم طاقت دوری از تو!

حامد طاهری

هیچ وقت نمی توانی چیزی را که قرار است از دست بدهی نگه داری، تو فقط قادر هستی چیزی را که داری قبل از آنکه از دست برود عاشقانه دوست بداری

محمدرضا

دل بعضی از آدمها مثل یک آپارتمان است، مبله، شیک، راحت، اما دو روز که توش زندگی می کنی، دلت تا سر حد مرگ می گیره، دل بعضی آدمها مثل یه قلعه می مونه، خودت رو می کشی تا بری داخلش، بعد می بینی اون تو هیچی نیست، جز چند تا سنگ کهنه و رنگ و رو رفته، اما دل بعضیها مثل باغ است، وقتی داخلش می ری، قدم می زنی، نگاه می کنی، عطرش رو بو می کشی، رنگهار و تماشا می کنی، می ری و می ری آخری در کار نیست، حتی وقتی به دیوارشون هم که می رسی بن بست نیست و می تونی دور باغ بگردی، چه آرامشی داره تنها بودن، با کسی که دلش دریاست ...! زندگی تون پر از این آدما

اصغر شاهنظری

نه صدایش "نازک" بود، نه دستانش "آردی"
از کجا باید به "گرگ" بودنش شک می کردم

لیلی

حرف زدن شما را به جایی نمی رساند...برای اینکه موفق باشید، باید کاری بکنید که افراد موفق انجام می دهند. افراد موفق بسیار فعال هستند، هدفگذاری می کنند، کارها را به کارهای کوچکتر تقسیم می کنند. موانع را پیش بینی می کنند، موفقیت خود را مجسم می کنند، برای خود جملات مثبت درست می کنند و به خودشان ایمان دارند.

زهرا پاشازاده- مراغه

قطره اشکم بر دامن تنهایی خود / گر نباشی تو کنارم، به رهت سیل شوم

قطره اشک

دستانم لایق شکوفه های اجابت نیست، اما هر دو دستم را به دعا بر می دارم، تا هر کجا که خوشی هست، تو آنجا باشی

فاطمه خدامی- تربت حیدریه

از بودا پرسیدند: از این همه دعا به درگاه خداوند، چه به دست آورده ای؟

جواب داد: هیچ! اما، بعضی چیزها را از دست داده‌ام! خشم، نگرانی، اضطراب، افسردگی، احساس عدم امنیت، ترس از پیری و مرگ...همیشه با به دست آوردن نیست که حالمان خوب میشود گاهی با از دست دادنها، خیال آسوده تری داریم!

بیژن ملاح سعید- بندرانزلی

عشق می خواهد که با من رفاقت بکند / شهر باید به من دیوانه عادت بکند / آنقدر نق نزنید لعنتی عاشق شده باز / برود هر که دلش خواست شکایت بکند

مصطفی کاظمی

ناب‌هایی متفاوت

علی اسلامی- شیراز: بزرگترین ثروت زندگی را موقع خروج از خانه متوجه شدم نه مساحت خانه بود، نه مدل ماشین، دو دست مادرم بود که پشت سرم رو به آسمان دعایم می کرد

آزاده چشم سیاه: به کسی عشق بورز که لایق عشق تو باشد نه تشنه آن، زیرا تشنه روزی سیراب می‌شود، اما لایق هرگز

شوکا: یاس زرد و بوی گس بید و شکوفه های سیب همه ناز و سرمست و بجاست، بنگر درخت پیر باغچه هم جوانه زد و این تازه گوشه‌ای از مهر خداست که فقط به پاس عشق رمزش را زلیخا یافت. همه مهر خدا شامل لحظه‌های زندگیتان باشد، قدم بهار پربار

فروغ کریمی: معنای انتظار! از آن بهار تا این بهار همه تاولهای دل سوخته‌ام را تبدیل به شکوفه کرده‌ای، چون برایم بسیار ارزشمندی

مصطفی نیازی- اندیمشک: بی درمان ترین دردهایت را همین یک کلمه درمان می کند: خدا و دیگر هیچ

اسفندیار نیکزاد: برای که بخوانم آواز دل پر دردم را، آوازم آواز پرنده دربندیست که از کشتزارها جدا مانده است

شهرام قلی پور- تبریز: سرچشمه حیات آدمی "دل" است، هر آنچه را که از دل بگذرانیم، دیر یا زود همان در زندگیمان رخ خواهد داد، پس، به دل بیاموزیم که فقط نیکیها را از خود بگذراند

حجت سهرابی- ساوه: من، تو، ما، یادت هست؟ ولی تمام شد، حالا چی؟ تو، او، شما، من هم به سلامت!

تیرگی- بهشهر: وقتی بچه بودم همیشه از خدا می خواستم به من دوچرخه بده... بزرگتر که شدم فهمیدم کار خدا دادن چیزهای دیگه هست...

زهرا عباسی: در زندان باید نوشت، اینجا خوبها بد، و بدها بدتر می شوند

حمید صلحی ضیابری- گیلان: کاش بدانیم و باور کنیم که خوشبختی واقعی داشتن آرامش در زندگی است

حسین درویش- فیروزکوه: آدمک آخر دنیاست بخند، آدمک مرگ همین جاست بخند، دستخطی که تو را عاشق کرد، شوخی کاغذی ماست بخند

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

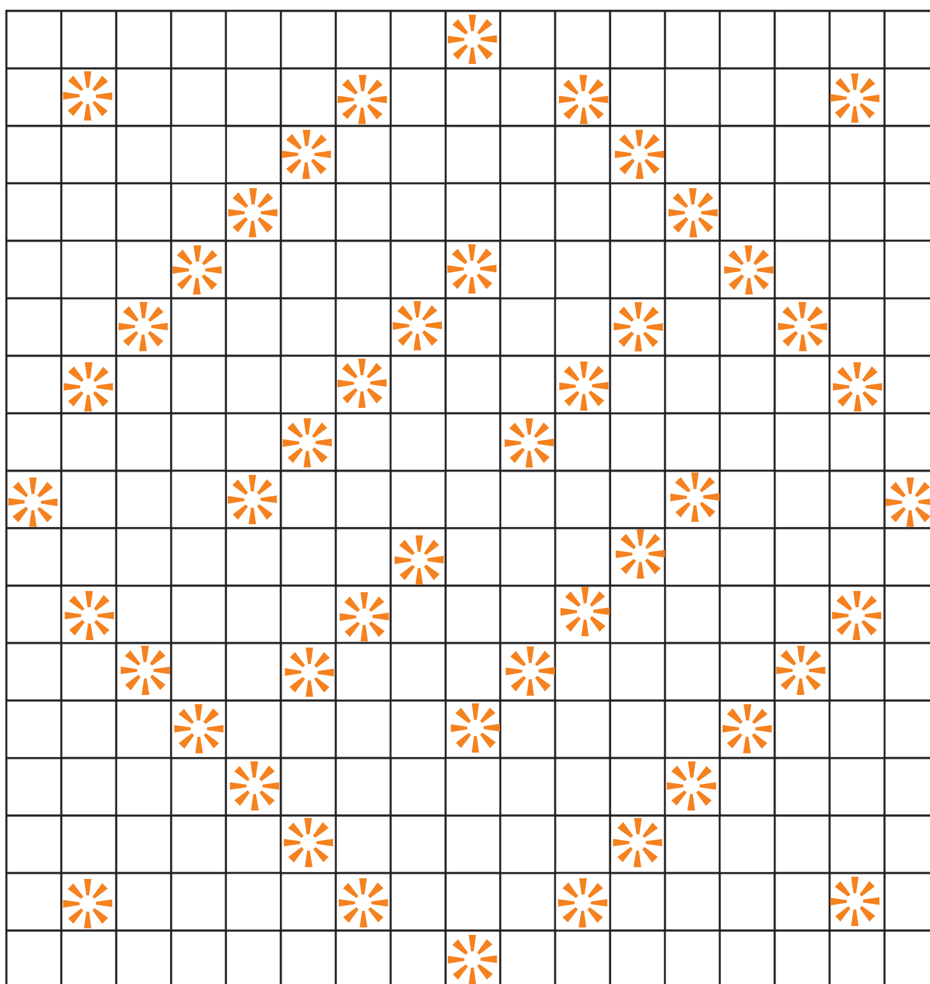
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۵

۱ـ طاهره کاظمی ـ تهران
۲ـ یوسف تقی بیگی ـ تهران
۳ـ سیروس غفاری ـ رشت

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ت) چه تعداد است؟



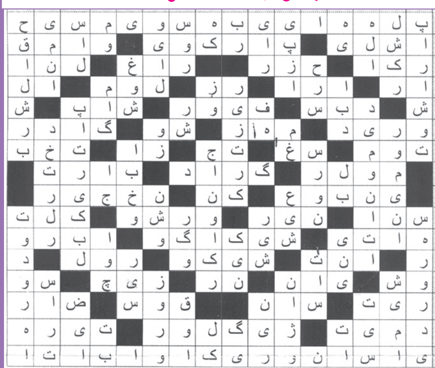
افقی:

۱ـ بازتوانی ـ لقبی برای آدم زورگو
۲ـ کندفهم ـ پرده ـ از حد گذشته
۳ـ کامیون حمل مایعات ـ پافشاری کردن ـ از توابع شهرستان نور
۴ـ گستاخ ـ پایشگر ـ فتوا دهنده
۵ـ متضاد حاشیه ـ مقام ـ دندانهایی که میان دندانهای آسیا و پیشین واقع شده است ـ ضربه‌ای در بوکس
۶ـ فساد ـ مملو ـ عدالت ـ فراوان ـ آزار
۷ـ حافظ نظم در جامعه ـ شهری در فرانسه ـ نوعی رایانه کوچک قابل حمل
۸ـ پر از نیرو ـ قاصد ـ نیکوکاران
۹ـ نیکو جامه ـ کشوری در آسیا ـ آب ویرانگر
۱۰ـ گذراندن ـ تمام ـ اصطلاحی در موسیقی برای کم و زیاد کردن آوای سازهای زهی
۱۱ـ شکم‌بند ـ جاده ـ ملخ دریایی
۱۲ـ ستون بدن ـ منافق ـ بیم ـ حرف ندا ـ قرمز انگلیسی
۱۳ـ از سبزیهای پرخاصیت و متنوع ـ جمع اسیر ـ قطعه نازک و بلند فلزی ـ علف خشک
۱۴ـ نوعی شیرینی ـ روزی جستن ـ فشردن کلیدهای روی موس کامپیوتر
۱۵ـ شاعر مشهور و روشندل ایرانی ـ کشاورز ـ خرج کردنهای بیهوده
۱۶ـ از رودهای مرزی ـ ضد فنا ـ ایوان وسیع
۱۷ـ از شهرهای بندری ترکیه ـ حراست

عمودی:

۱ـ پایتخت مشهور شاهان هخامنشی ـ دستگاه طیف‌نما
۲ـ قاطر ـ سنگی قیمتی ـ آتش شعله‌دار
۳ـ حالا ـ گیاه آفتاب گردک ـ لاشه
۴ـ خدمتکار مرد ـ آگهی بزرگ ـ نام چاه زمزم
۵ـ از غزوات معروف ـ گلی معطر ـ بی آبرو ـ چین و شکن
۶ـ سخن بی‌مقدّمه ـ فلز سرخ ـ میوه‌ای مقوی ـ نصرانی ـ آب شرعی
۷ـ لوله‌هایی که شیره خام را از ریشه به برگها می رساند ـ لقبی اشرافی در اروپا ـ پل مشهوری در شمال
۸ـ عصری در زمین شناسی ـ ایستگاه قطار راه آهن ـ خودداری از جنگ و قطع تیراندازی
۹ـ نوعی کبک ـ سیاستمدار ـ ضد فتق
۱۰ـ غذایی فرانسوی ـ سازمان اطلاعاتی آمریکا ـ استانی در جنوب
۱۱ـ کشمش ـ تیره ـ مقابل ثابت
۱۲ـ زایده‌ای در حیوانات ـ راست انگلیسی ـ غذای شبانه ـ نااستوار ـ حرف فاصله
۱۳ـ واحد شمارش شتر ـ نان آور خانه ـ بالاترین رنگها ـ دست افزار نجار
۱۴ـ عنصری فلزی ـ گرایش خاطر ـ دوست خاموش
۱۵ـ حکایت نغز ـ نوعی منسوج کشباف ـ عبادتگاه مسیحیان
۱۶ـ مدادنوکی ـ میوه تلفنی ـ رودی در اروپا
۱۷ـ شیوه‌ای در فیلمبرداری سینمایی ـ حکاکی

حل جدولهای شماره ۳۷۳۵





سخاوت یعنی به من ببخشی، آنچه بیش از من به آن احتیاج داری

● جبران خلیل جبران

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

لباس متحدالشکل / خانه الکترون
هوای بارانزا / پیشوا
یادداشت / ضمیر فرنگی
غار دیدنی لرستان / نصیحت
تعظیم کردن
پایان روز / کلمه تعجب
نیروی انتظامی سابق / خمیدگی
حیوان مکار / مرکز اتریش
از رهبران انقلاب هند / کشوری آفریقایی
الگو / باغ وحش فرنگی
مذکر / روپوش
اسم مصدر از زدودن / نوعی میمون
دوستدار / نوعی پرنده
اجاق کیک پزی / شامه نواز
جانوری شبگرد / آرام
نادان / پاداش
از گروههای خونی / اعتقاد
طلا / ضمیر فرانسوی
محبوب / نفی عرب
هال / حق العمل کاری
نیستی / از درختان
شهر دیدنی در کشور قبرس
ماه ۱۲ از سال سریانی / ریشه‌ای
نوعی قارچ خوراکی
بزه
مهمانخانه بین راهی / خالق رمان داغ ننگ
واحد سطح / بز کوهی
شکل / حرف دهان کجی
ادب بی پایان / گرانبار
مال الاجاره / شهری در هرمزگان
مرکز سوییس / مکان
اشاره به دور / واحد تنیس
نغمه / تمام کردن
طرف / خراسان قدیم
چای فرنگی / دستها
ساز شاکی / رود آرام
از توابع گیلان / مملو
یاقوت / قله معروف تانزانیا
آلونک / گارد مشهور داریوش کبیر
شهر نیروگاهی شمال
لباس ویژه اتاق عمل
ترساننده / دادگر
خاندان / زردک
خدای دراویش / پرسش
شهر دادگاهی هلند
فزونی / هواپیمای عجول
لباس رسمی / میوه گلوپسند
آشکار / شالوده
عالیقدر / از اعضای سفارتخانه
عدد منفی

جدول سودوکو ۳۷۴۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

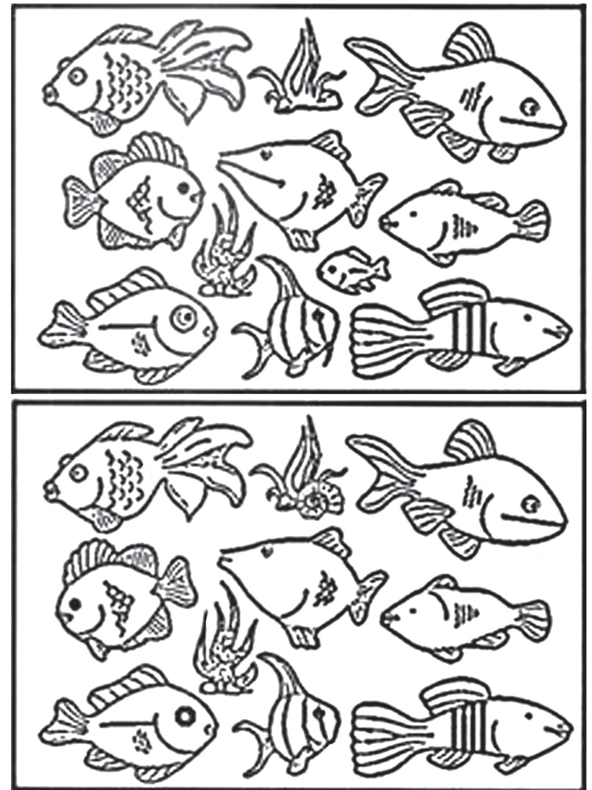
۱								۴
۲		۵				۶		۷
		۷	۹		۱	۲		
		۲	۶		۸	۱		
۹			۴		۳			۶
		۱	۷		۲	۵		
		۴	۵		۷	۹		
۵		۹				۳		۱
۳								۸

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

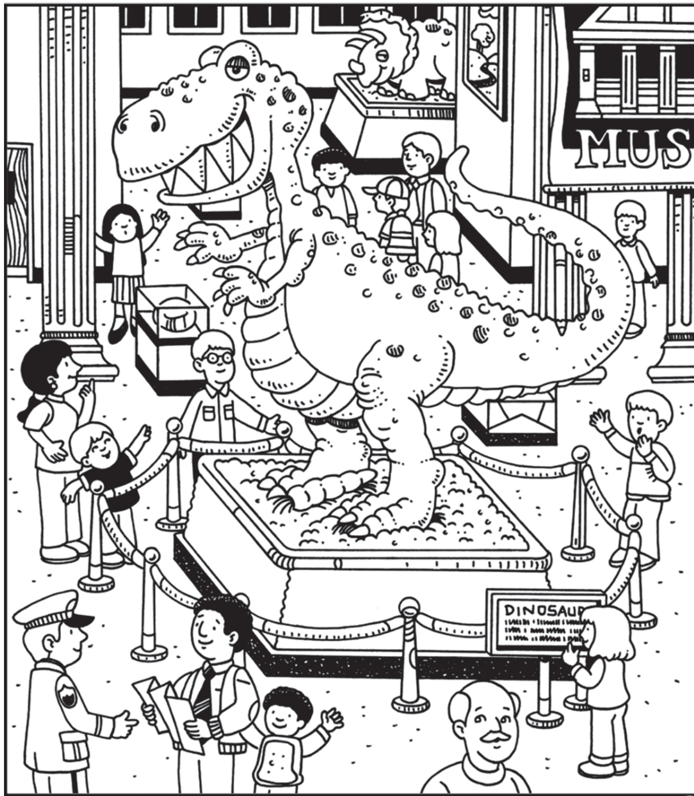
● میگل دوسروانتس

علت را برطرف کنید تا معلول خود به خود از بین برود



دوازده اختلاف در تصویر ماهیها

در اینجا دو تصویر از چند ماهی می بینید که در یک نظر کاملاً مشابه به هم به نظر می آیند. اما با کمی دقت دوازده اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد. موفق باشید.





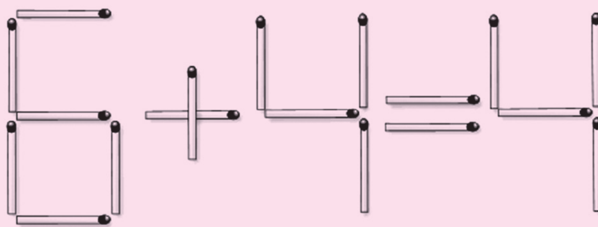
شکلهای پنهان در تصویر موزه دایناسورها

بچه ها با دیدن دایناسورها در موزه به وجد آمده اند. اما در این تصویر شاد ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده شده، می خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲

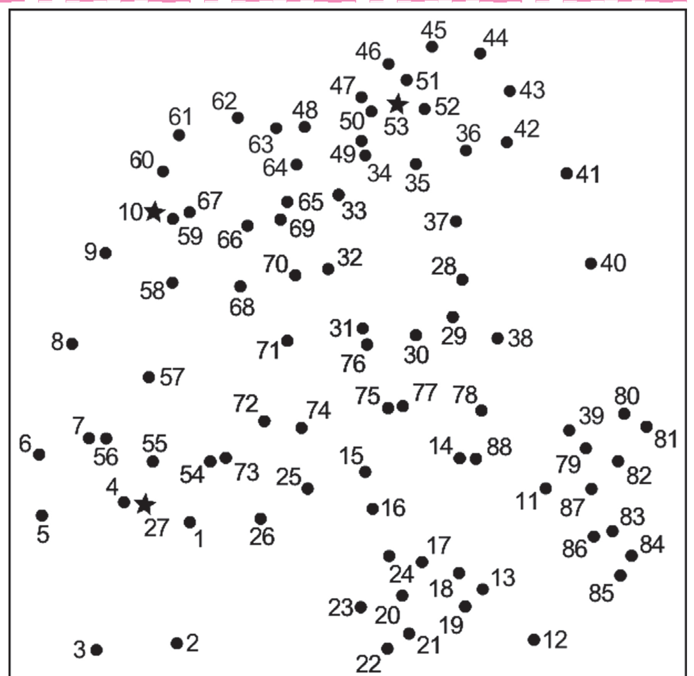
تساوی چوب کبریتها

در این شکل با ۱۸ چوب کبریت یک عمل ریاضی انجام داده ایم که اشتباه است. حال می خواهیم با جابجایی فقط یک چوب کبریت تساوی را برقرار کنید. لازم به ذکر است که این تساوی سه حالت می تواند داشته باشد.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۸۸ به هم وصل کنید. البته برای اینکه کارتان زیباتر بشود می بایستی که هر بار به ستاره رسید اتصال را رها کرده و مجدداً از شماره بعدی کار را ادامه دهید.



سالها یکی پس از دیگری گذشت و سامیار از دانشگاه فارغ التحصیل شد. دور از چشم پدر به او تلفن زدم و تبریک گفتم

شور و شوق مرده

من توی یه خانواده متوسط به دنیا اومدم. هفده سالمه و سال دیگه دیپلم می گیرم. پدرم کارمند دولته و مامانم خانه دار. دو برادر و یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم. پدرم اگه بفهمه تو پشت سر من راه می افتی و گاهی نامه بهم میدی، هم سر تو رو می بره هم سر منو. خیلی توی این جور چیزا تعصب داره. حالا تو از خودت بگو!..." سامیار" هیجان زده گفت:

"ببین، من از مال دنیا چیزی ندارم. بابام رو توی پونزده سالگی از دست دادم. از اون به بعد هم درس خوندم و هم کار کردم. بیست و دو سالمه و یه ساله از سربازی اومدم. خانه ما چند تا خیابون اون طرفتره روز طور اتفاقی تو رو دیدم و با خودم عهد بستم که جز تو هیچ کس دیگه ای رو برای همسری انتخاب نکنم. کم و بیش درباره خانواده ت تحقیق کردم. میدونم که پدر سختگیری داری. اگه موافق باشی من و مادرم بیایم خواستگاری"!

سرخ شدم و در حالیکه صدای ضربان قلبم را می شنیدم، گفتم:" موافقت من شرط نیست. باید به مادرم بگم تا با پدرم حرف بزنه.

"چشمان سامیار برقی زد و گفت:" پس هر چه زودتر این کار رو بکن چون دیگه طاقت دور بودن از تو رو ندارم"!

***

یک هفته طول کشید تا بتوانم به خودم جرات بدهم و موضوع را به مادرم بگویم. او هم با تعجب گفت:" توی خیابون همدیگه رو دیدین؟ پدرت اگه بفهمه قیامت می کنه." با درماندگی گفتم:" خب، چیزی در این مورد نگین." مادر اخمی کرد و گفت:" پس بگم تو رو از کجا می شناسه و چطور دیده؟" کمی فکر کردم و گفتم:" یه جوری درستش کنین. شما اگه بخواین می تونین. بگین مادرش با شما آشناست و من رو دیده و پسندیده"!

سه روز هم طول کشید تا مادر موضوع را سبک و سنگین کند و به قول خودش ماهرانه به پدر بگوید اما پدر زرنگتر از این حرفها بود و فوراً به اصل ماجرا پی برد.



و با عصبانیت گفت:

"محاله دخترم رو بدم به این پسره. کسی که توی خیابون دنبال ناموس مردم راه بیفته به درد ازدواج نمی خوره. بهش بگین جواب من منفیه و اگه یه بار دیگه دنبال دخترم راه بیفته، حقش رو میذارم کف دستش"!

فکر می کردم پدر چون عصبانی شده این چیزها را گفته اما وقتی سه روز بعد با تعقیب من، سامیار را غافلگیر کرد، فهمیدم پدر خیلی هم جدی حرف زده. او سیلی محکمی به سامیار زد و گفت:" اگه یه بار دیگه دنبال دخترم راه بیفتی میدم پوستت رو بکنن"!... سامیار سرش را پایین انداخت و گفت:" به خدا من مزاحم نیستم. می خوام با دخترتون ازدواج کنم."

پدر با غیظ گفت:" بیجا می کنی. همین که گفتم، دخترم رو فراموش کن"!

سامیار نمی توانست مرا فراموش کند. من هم هر روز ساعتها به او فکر می کردم. مادرش بارها با خانه ما تماس گرفت و عاقبت پدر قبول کرد که برای خواستگاری بیایند. روز خواستگاری را هیچوقت فراموش نمی کنم. بیچاره سامیار حسابی شیک کرده و دسته گل زیبایی آورده بود. مادرش زن مهربانی بود و وقتی از سالهای سختی که شوهرش را از دست داده بود حرف می زد، اشک توی چشمهایش جمع می شد. پدر پرسید:

"آقا سامیار چه کاره ست؟" سامیار با احترام گفت:" من توی یه شرکت خصوصی کار می کنم."... پدر با پوزخند گفت:" لابد ماشین و خونه هم نداری؟" سامیار با صدایی لرزان گفت:" نه، اما انشاا... می خرم".

پدر با تمسخر گفت:" اینکه نشد حرف. ببین آقا سامیار حقیقتش اینه که من دخترم رو به گدا گشنه نمیدم." مادر سامیار با دلخوری گفت:" یعنی ما گدا و گشنه ایم؟!" پدر حرف خود را اصلاح کرد و گفت:" منظورم اینه که نمی خوام دخترم سختی بکشه. اینطور که پیداست تا ده سال دیگه هم وضع پسر تون خوب نمیشه"... سامیار با هیجان گفت:" من قول میدم که..." پدر نگذاشت حرفش تمام شود. گفت:" قول می دی که چی بشه؟ مگه یه آدم دیپلمه چیکار می تونه بکنه؟" سامیار سکوت کرد و بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشد گفت:" شما میگین چیکار کنم؟ من برای به دست آوردن دخترتون هر کاری که بگین انجام میدم". پدر دستش را در موهای جوگندمی اش فرو برد و گفت:

"باید ادامه تحصیل بدی. دکتر یا مهندس بشی. بعد از اون یه کار پر در آمد پیدا کنی. اون وقت من به آینده ت امیدوار میشم. دوست دارم با ماشین خودت بیای خواستگاری دخترم. اگه زرنگ باشی همه این کارا شش هفت سال بیشتر طول نمی کشه. تا اون موقع دخترم بیست و سه چهار ساله ست و تو بیست و هشت، نه ساله". مادر سامیار گفت:" وا، تا اون موقع کی مرده ست کی زنده؟ چه تضمینی وجود داره که دخترتون با پسر دیگه ای ازدواج نکنه؟"

پدر لبخندی زد و گفت:" اگه سامیار این شرط رو قبول کنه، من هم قول مردونه میدم که تا اون موقع هیچ خواستگاری رو به خونه راه ندم".

سامیار گفت:" حداقل شیرینی بخوریم و نامزد بشیم..." پدر اخمی کرد و گفت:" حرفش رو هم نزن! تو در یک صورت می تونی بعضی وقتا به خونه ما تلفن بزنی و از من حال دخترم رو بپرسی، اون هم زمانیه که دانشگاه قبول شدی. وقتی شروع به تحصیل کردی، مطمئن باش که منتظرت می مونیم".

از شرط و شروط پدر خوشم نیامد اما از نظر او تغییر ناپذیر بود. سامیار با ناامیدی رفت. از طریق دوستم که رابط بین من و سامیار بود شنیدم که از فردای آن شب سخت مشغول مطالعه شده است. روزی که دیپلم گرفتم، برایم پیغام فرستاد که:" مطمئنم که توی کنکور قبول میشم. منتظرم بمون"!

به او قول دادم که منتظرش بمانم. چند وقت بعد که نتایج کنکور اعلام شد اسم سامیار جزء قبول شدگان بود. او در رشته مهندسی مکانیک قبول شده بود. خیلی خوشحال شدم. سامیار به خانه ما آمد اما پدر او را راه نداد و گفت:

"خیال نکن حالا که دانشگاه قبول شدی دخترم مال توست. ماهی یکبار به من یا مادرش تلفن بزن و احوالش رو بپرس. اینجا هم آفتابی نشو"!

من و مادر، پدر را از این گونه برخوردها نهی می کردیم. مادر می گفت:" آخه مرد حسابی، این چه برخوردیه که با جوان مردم داری؟ سامیار پسر خوبیه. با اراده ست. دخترمون رو دوست داره و به خاطرش داره تلاش می کنه. انقدر تحقیرش نکن"!... پدر در جواب مادر می گفت" این سختگیری ها باعث میشه سامیار بهتر درس بخونه و حواسش پرت نشه."... سامیار درس می خواند و

من هم خودم را برای کنکور آماده می کردم و توانستم در رشته دلخواهم و در دانشگاه آزاد نزدیک به محل سکونتمان قبول شوم.
سالها یکی پس از دیگری گذشت و سامیار از دانشگاه فارغ التحصیل شد. دور از چشم پدر به او تلفن زدم و تبریک گفتم. سامیار با خوشحالی گفت:"من به یکی از شرطهای پدرت عمل کردم. حالا انتظار دارم با نامزدیمون موافقت کنه".
سامیار و مادرش دوباره آمدند و این بار سامیار سرافرازانه گفت:"من به خاطر رسیدن به دخترتون شب و روز درس خوندم و حالا یه مهندسم. توقع دارم با نامزدی من و دخترتون موافقت کنین تا همه بدونن که ما همسر آینده همدیگه ایم". پدر پوزخندی زد و گفت:"هر گلی زدی به سر خودت زدی، منّتش رو سر دخترم نذار. تو چهار سال درس خوندی دخترم هم خواستگارای زیادی رو به خاطر تو جواب کرده. حرف من همون حرف چند سال قبله. داماد باید خونه و ماشین داشته باشه. تو که هنوز کار درست و حسابی نداری".
سامیار و مادرش مغموم و ناراحت از این همه بهانه گیری پدر رفتند. سه روز بعد سامیار تماس گرفت و گفت:"پدرت با ازدواج ما مخالفه و همه این حرفا بهونه ست. به نظرم باید بری دادگاه و موافقت دادگاه رو برای ازدواجمون بگیری"... با ناراحتی گفتم:"من جرات ایستادن در مقابل پدرم رو ندارم. خب تو که این همه تلاش کردی، خونه و ماشین هم بخر. اونوقت..." سامیار نگذاشت حرفم تمام شود و با دلخوری گفت:"اونوقت مطمئنم پدرت شرط دیگه ای میذاره. من خسته شدم. عمرمون داره تلف می شه".
چاره ای نبود. پدر یکدنده و لجباز بود و از من کاری ساخته نبود. سامیار کار مناسبی پیدا کرد. شب و روز کار می کرد تا بتواند سرمایه ای فراهم کند و خانه و ماشین بخرد. تماس او با من خیلی کم شده بود. بیست روز یکبار تلفن می زد و این اواخر دو سه ماه یکبار. کم کم داشتم نگران می شدم. سابقه نداشت سامیار این همه دیر با من تماس بگیرد. یک روز خودم با او تماس گرفتم. به سردی جوابم را داد. فکر کردم خسته است یا از جایی دلخور اما چند روز دیگر وقتی دوباره با او تماس گرفتم، باز هم شور و حرارتی نشان نداد. انگار من یک غریبه ام و مرا نمی شناسد. این بار اعتراض کردم:"**سامیار چرا اینطوری برخورد می کنی**"؟ جوابی نداشت. فقط سر درد را بهانه می کرد اما حس ششمم می گفت نقشه هایی در سر دارد. مدتی بعد شنیدم هم خانه خریده و هم ماشین. خوشحال شدم. حالا اگر قدم جلو می گذاشت پدر بهانه‌ای نداشت اما خبری از سامیار نبود. چند بار تصمیم گرفتم به او تلفن بزنم و بپرسم چرا برای خواستگاری نمی آید. اما غرورم اجازه نمی داد. سه چهار ماه صبر کردم و بالاخره طاقتم تمام شد. به مادر سامیار تلفن زدم و پرسیدم:
پس چرا به خواستگاری من نمی آیید؟
جواب مادر سامیار برایم غیر قابل باور بود. گفت:"اون موقع که پسرم تو رو می خواست دیپلمه بود و آهی در بساط نداشت اما حالا هم مهندسه، هم خونه و ماشین و حقوق خوب داره. دلیلی نداره که بیایم خواستگاری تو. دخترای زیادی که بهتر و سرتر از تو هستن حاضرن با پسرم ازدواج کنن"!
داشتم دیوانه می شدم. یعنی سامیار هم همین نظر را داشت؟ بلافاصله با او تماس گرفتم و بعد از اینکه حرفهای مادرش را گفتم، رک و راست پرسیدم:
"چرا نمیای خواستگاری"؟
سامیار لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:"هر چی مادرم گفته درسته. توی این مدت پدرت خیلی تحقیرم کرد. من از ازدواج با تو پشیمون شدم. نمی خوام پدرزنی مثل پدر تو داشته باشم"!... با گریه گفتم:"حتما همونطور که مادرت گفت الان با شرایطی که داری خیلی از دخترا حاضرن باهات ازدواج کنن. دخترایی که از من بهتر و قشنگ ترن..." سامیار سکوت و سپس تلفن را قطع کرد.

***

سختگیری های بی مورد پدر و برخورد ناجوانمردانه سامیار باعث شد از هر چه شوهر و ازدواج است بیزار شوم. حسابی سرخورده و گوشه گیر و افسرده شده‌ام و شور و شوقی برای ازدواج ندارم...

منتخب تلگرامی‌ها

دعا

الاغی دعا کرد صاحبش بمیرد تا از زندگی خرانه خود خلاصی یابد صاحب خر فکر الاغ را خواند و گفت؛ای خر! با مرگ من شخص دیگری تو را میخرد و صاحب میشود، برای رهایی خویش، دعا کن از خریت خود بیرون شوی...!
بیژن ملاح سعید

داستان ماست

وزیری به پادشاه می گوید: قوت مردم فقیر ماست است و ماست بندها نیز مرتب قیمت ماست را بالا می برند. حکمی بده که قیمت ماستها زیاد نشود.
پادشاه نیز امر می کند که قیمت ماست نباید از فلان مقدار بیشتر شود.
روزی به پادشاه خبر می دهند که ماست بندهای شهر دو نوع ماست می فروشند. ماست شاه عباسی که به قیمت اعلام شده فروش می رود و ماستی که به قیمت بالا فروش می رود.
پادشاه با لباس مبدل به بازار می رود و طلب ماست می کند. ماست بند می گوید: چه ماستی می خواهی؟ پادشاه با تعجب می پرسد: ماست می خواهم دیگر! چه فرقی می کند؟ ماست بند می گوید: گوئی تازه به این مملکت آمدی؟! در این ولایت دو نوع ماست داریم. ماست شاه عباسی که همان دوغی است که در جلوی در است و به قیمت اعلام شده به فروش می رود و ماستی هم پشت دکان داریم که ماستی سفت و آب رفته است و قیمتش بالاتر از قیمت اعلام شده است. حالا از کدام می خواهی؟
پادشاه دستور می دهد که ماست بند را وارونه از در دکان آویزان کنند و کمرش را محکم ببندند و تمام ماست های آب بسته را در پاچه های شلوارش بریزند و بعد پاچه هایش را محکم ببندند و آن قدر در آن حالت بماند تا تمام آب ماستها کشیده شود.
بعد از این حکم تمام ماست بندها از ترس شاه ماست های خود را در کیسه کردند و مقابل در دکان آویختند. از آن پس هر کسی که کاری را از روی ترس واجبار انجام می دهد می گویند که: فلانی ماستش را کیسه کرده است...
زهرا پاشازاده ـ مراغه

داستان واقعیت

چهار دانشجو که به خودشان اعتماد کامل داشتند یک هفته قبل از، امتحان پایان ترم به مسافرت رفتند و با دوستان خود در شهر دیگر به خوش گذرانی پرداختند. اما وقتی به شهر خود باز گشتند متوجه شدند که در مورد تاریخ امتحان اشتباه کرده‌اند و به جای سه شنبه، امتحان دوشنبه صبح بوده است بنابراین تصمیم گرفتند که با استاد صحبت کنند و علت جا ماندن را برای او توضیح دهند. آنها به استاد گفتند: ما به شهر دیگری رفته بودیم که در راه بازگشت لاستیک خودرویمان پنچر شد. و از آن جایی که زاپاس نداشتیم مدت زمانی طول کشید تا کسی را برای کمک بیابیم و به همین دلیل دوشنبه دیر وقت به خانه رسیدیم... استاد پذیرفت که آنها روز بعد امتحان بدهند. روز بعد استاد آنها را برای امتحان به چهار اتاق جداگانه فرستاد و به هر یک ورقه امتحانی داد.
آنها به اولین سوال نگاه کردند که (۵) نمره داشت... سؤال خیلی آسان بود و به راحتی به آن پاسخ دادند سپس ورق را بر گرداندند تا به سؤالی که (۹۵) نمره داشت پاسخ بدهند سؤال این بود: کدام لاستیک پنچر شده بود؟ صداقت، تنها امتحانی است که در آن نمی توان تقلب کرد.
محمود جعفری کوهبنانی

ما به وسیله اندیشه‌های خود ترقی می کنیم
اوریسون سوئت ماردن

ساناز قربانی

گوهر خیراندیش

بعد ۱۵ سال هنوز با جمشید زندگی می‌کنم



ماهی که گذشت، پانزدهمین سال مرگ جمشید اسماعیل‌خانی، بازیگر بااخلاق و دوست‌داشتنی سینما، تلویزیون و تئاتر بود که گرچه خودش نیست، اما یادش همواره در بین مردم و سینمادوستان باقی است. به این بهانه با گوهر خیراندیش، همسر مرحوم اسماعیل خانی گفت‌وگویی انجام دادیم که در ادامه می‌خوانید.

چه زمانی با همسرتان آقای جمشید اسماعیل‌خانی آشنا شدید و چطور شد که با هم از شیراز به تهران آمدید؟

سال ۱۳۴۹ من در زادگاهم، شیراز در کلاس نهم مشغول تحصیل بودم که جمشید عزیز به دبیرستان ما آمد و به عنوان کارگردان مرا برای اجرای نمایشنامه "**عروس**" نوشته خانم فریده فرجام انتخاب کرد و از همانجا آشنایی ما شروع شد. بعد از آن مادرم درخواست کرد که اگر شما همدیگر را دوست دارید با هم عقد کنید، اما چون دبیرستان می‌رفتم و به لحاظ قوانین مدرسه برایم مشکل پیش می‌آمد وقتی عقد کردیم در شناسنامه‌ام قید نشد تا وقتی که دیپلم گرفتم و همزمان با دنیا آوردن پسرم، هم اسم اسماعیل‌خانی در شناسنامه‌ام ثبت شد و هم اسم پسرم. بعد از انقلاب هم در دانشگاه تهران قبول شدم و با همسر و فرزندانم به تهران آمدم و از آن موقع در تهران زندگی می‌کنیم. پس از آمدن به تهران، هنگام درس خواندن همراه با همسرم به کار در تئاتر و سینما و تلویزیون ادامه دادیم.

با همسرتان در آثار مختلفی همراه بودید از تئاتر گرفته تا سینما و تلویزیون. فارغ از رابطه زن و شوهری این همکاری را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

بله! کارهای زیادی را با هم انجام دادیم. اوایل ازدواجمان اسماعیل‌خانی علاوه بر بازیگری، کارگردانی تئاتر هم انجام می‌داد و آنجا اغلب در کنار هم بودیم و پس از آن در سینما و تلویزیون هم به عنوان همبازی با هم کار می‌کردیم. ایشان همیشه سمت استادی برای من داشتند و همیشه برای انتخاب کارهایم از ایشان مشاوره می‌گرفتم و ایده‌ها و نظریاتشان را در کارهایم پیاده می‌کردم. آخرین کاری که با او همبازی بودم "نان، عشق و موتور ۱۰۰۰" ساخته ابوالحسن داوودی بود. من در آن فیلم نقش مادربزرگ خانم بهاره رهنما و مادر خانم آفرین عبیسی را بازی می‌کردم. در حالی‌که خانم عبیسی از من بزرگتر بودند، اما با گریم خوب آقای رادمنش این باورپذیری برای مخاطب رقم خورد. در آن کار خیلی سکانس‌های مشترک با آقای اسماعیل‌خانی نداشتم، اما در همان سکانسهای محدود هم دیالوگ‌هایی که با هم داشتیم بعضا خارج از متن بود و باعث جذابیت کار می‌شد. ایشان البته در پشت صحنه آن کار، حضوری دائم و پرنشاط داشت.

کلا بیشتر نقش‌های شما متفاوت و نامتعارف بوده؛ از همسر عامی و مهربان "دایره زنگی" گرفته تا جمیله گدای عجیب و غریب سریال "سفر سبز" و... که بخشی از دلیل این تفاوت هم به گریم‌های سنگینی برمی‌گردد که

مهران احمدی

جز بازیگری هنر دیگری ندارم

آهسته و پیوسته جلو آمد تا پله پله به موفقیت حرفه‌ای برسد. از "بیست" شروع شد و در "هیچ" به اوج رسید و در این میان البته یکی از متفاوت‌ترین نقش هایش را باز هم در "اسب حیوان نجیبی است" کاهانی ایفا کرد. اما آنچه بیشتر موجب شهرت مهران احمدی شد حضور قدرتمندش در تلویزیون با نقشهای سخت بود چه در نقش شکیب در سریال "آوای باران" و چه در نقش بهبود در سریال "پایتخت" که این دومی اگرچه رضایت بالای مخاطب را همراه داشت اما برای او چندان راضی کننده نبود. چرا که دوست نداشت با کاراکتری به مختصات بهبود شناخته شود. مهران احمدی این روزها یکی دیگر از متفاوت‌ترین بازی هایش را در فیلم سینمایی "ماحی" ایفا کرده و همین بهانه‌ای شد تا با او به گفت‌وگو بنشینیم.

ژلا پیکانیان

در کارنامه شما نقش‌های متفاوتی به چشم می‌خورد و از این نظر می‌توان گفت بازیگر خوش شانسی هستید که نقش‌های مختلفی را بازی کردید. خودتان را خوش شانس می‌دانید؟

من مجبورم این کار را انجام دهم چون هنر دیگری جز بازیگری ندارم. جز اینکه بتوانم نقش‌های متفاوت بازی کنم. خیلی‌ها هنرهای دیگری دارند ولی من اگر این هنر را نداشته باشم به قول معروف ظرف سه سوت حذفم می‌کنند. نقش فیلم "هیچ"، یا "اسب حیوان نجیبی است"، نقش فیلم "بیست" یا فیلم "نفس"، "شیار ۱۴۳" هیچ کدام از اینها آسان یا حتی کمی شبیه به هم نبودند. اما نقشی که در فیلم "ماحی" بازی کردم یکی از کاراکترهای متفاوتی بود که بازی کردنش برایم سخت بود و به همین دلیل هم پذیرفتم. ضمن اینکه من معتقدم انتخاب‌های من متفاوت بوده‌اند تا اینکه خودم را خوش شانس بدانم.

در تلویزیون هم که با "پایتخت" اتفاق خوبی برایتان افتاد و بهبود محبوب شد...

اتفاقا یکی از مصیبت‌هایی که برای من بعد از بازی در "پایتخت" به وجود آمد این بود که خیلی‌ها من را فقط با آن نقش می‌شناختند و عده‌ای هم فکر می‌کردند چون بهبود شمالی بود من خودم هم شمالی هستم. من در "شیار ۱۴۳" نقش یک آدم کرمانی را بازی کردم، در "بیست" آقای کاهانی همدانی بازی کردم، در "نفس" نقش یک قمی را بازی کردم اما نمی‌دانم چرا تصورات همه به سمت شمالی بودن من می‌رود. یکی از دلایلی که من دیگر نمی‌خواهم در این سریال بازی کنم همین است، با بازی در این سریال روی پیشانی من یک برچسبی خورده که من از آن ناراحتم.

مگر ایرادی دارد؟

من از بهبود فریبا ناراحتم و حالم خوب نیست، چون من کمدین نیستم. من بازیگری‌ام که دوست دارم نقش‌های متفاوت بازی کنم اما این سریال روی پیشانی من برچسب زد. مردم ما اصولا دوست دارند بخندند و شاید به همین خاطر باشد که نقش بهبود چون در یک سریال طنز بود بیشتر دیده شد.

پس پرونده این سریال برایتان بسته شد؟

بله، قطعا بسته شده.

شما در فیلم "ماحی" نقش منفی بازی کردید، چقدر این نقش و ویژگی‌های منفی‌اش برایتان چالش برانگیز بود؟

ما در اصول بازیگری و شخصیت پردازی داریم که وقتی قرار است من نقش منفی بازی کنم، خودم نباید فکر کنم که کارم منفی است. این موارد را در دانشگاه به ما یاد دادند. من هم این اصول را



برخلاف بعضی از بازیگرها با رضایت به آن تن می‌دهید؟

استادم جناب عبدا... اسکندری (چهره‌پرداز مطرح ایرانی) همیشه به من می‌گفتند تو از این که گریم را روی صورتت می‌پذیری ما را به شوق می‌آوری. این چالش بین من و گریمور، من و بازی، من و کارگردان، من و نقش و... را همیشه دوست داشتم.

پیش آمده بود که آقای اسماعیل‌خانی با ایفای نقشی از جانب شما مخالفت کنند؟

من تقریبا در تمام کارهایم با ایشان مشاوره می‌کردم و هر کاری که او می‌گفت نه، آن را کنار می‌گذاشتم جز یک کار. من قرار بود در سریال "کت جادویی" با جمشید همبازی باشم و صحبت‌هایی تقریبا قراردادی هم با تهیه کننده انجام داده بودیم، اما در آن بین آقای حاتمی کیا به من پیشنهاد بازی در فیلم **"ارتفاع پست"** را داد و من ترجیح دادم در این فیلم بازی کنم. اسماعیل‌خانی آنجا با من مخالفت کرد، نه به این دلیل که نمی‌خواست در کار حاتمی کیا بازی کنم بلکه به این دلیل که می‌گفت تو برای بازی در این سریال صحبت کردی، اما به هر حال من نقشم را در "ارتفاع پست" خیلی دوست داشتم و برخلاف خواسته اسماعیل‌خانی این کار را انجام دادم. آن‌موقع کمی از هم دلگیر شدیم، اما خاطرم هست بازی در آن فیلم باعث شد دوستی خوبی بین اسماعیل‌خانی و حاتمی‌کیا به‌وجود آید. حتی بعد از آن که برای **"ارتفاع پست"** دیپلم افتخار بهترین بازیگر نقش اول زن را به من دادند و اسماعیل خانی از این که سیمرغ را به من نداده بودند عصبانی بود، حاتمی کیا با او تماس گرفت و ضمن تعریف‌هایی از من گفت که او (یعنی من) سیمرغش را از مردم می‌گیرد. سال بعد اما، وقتی من برای فیلم **"رسم عاشق کشی"** سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول زن را از جشنواره فجر دریافت کردم جمشید دیگر نبود و من سیمرغ را تقدیم به روحش کردم.

در این ۱۵ سالی که از نبود ایشان می‌گذرد شما چطور نقش یک مادر را در بیرون و داخل خانه ایفا کردید تا فرزندان‌تان به قول معروف به ثمر بنشینند؟

با رفتن اسماعیل‌خانی انگار تمام انرژی فیزیکی او وارد کارهای من شد و هر سال یا نامزد جایزه بودم یا آن را می‌گرفتم. من و بچه‌هایم هیچ‌وقت حس نکردیم او نیست و همیشه احساس می‌کنیم او در کنارمان حضور دارد و مواظبمان است. او برای ما زنده است. حتی چند سال پیش هم تصادف خیلی سنگینی که سر فیلم "آذر، شهدخت، پرویز و دیگران" داشتم، می‌توانست من را کاملا از بین ببرد، اما من بعد از ۲۵ روز سر فیلمبرداری حاضر شدم که آن را نتیجه دعای خیر مادر و مردم و انرژی و مواظبتی می‌دانم که اسماعیل‌خانی همچنان از من دارد. هیچ چیز در این کائنات بی‌حکمت نیست و من ایمان دارم جمشید می‌دانسته من هنوز باید بالای سر فرزندانمان باشم و آنها را حمایت کنم.

بعد از این همه سال که از نبود آقای اسماعیل‌خانی می‌گذرد چه حسی به او دارید؟

۱۵ سال از مرگ جمشید می‌گذرد، اما با هر بهار حضور او را بیشتر و قوی‌تر از قبل حس می‌کنم. چرا که او در بهار به‌دنیا آمد، در بهار ازدواج کردیم و در بهار هم از دنیا رفت. یاد و خاطره‌اش نه‌تنها از دل و جان و خانه ما نمی‌رود بلکه در بازخوردهایی که از مردم دارم هنوز با همان قوت حضور دارد و از او به نیکی یاد می‌کنند. من ۳۲ سال سعادت این را داشتم که در کنار مردی زندگی کنم که نه‌تنها برای من همسر خوبی بود بلکه پدر شریفی برای فرزندانش و فردی ارزشمند برای جامعه‌اش بود. اسماعیل‌خانی اشعاری را سروده که من بارها تصمیم به چاپشان گرفته‌ام، اما چون ترسیدم از این که ویراستاری‌اش آنچه او می‌خواسته نشود از آن سرباز زدم. او همیشه به مناسبت‌های مختلف خانه‌مان را پر از گل و مزین به اشعار خودش می‌کرد و زمانی که از دنیا رفت خانه‌مان پر از گلهایش بود و خودش دیگر نبود.

در بازی شخصیت فرزین نامی به کار بردم و از بازی این شخصیت لذت بردم. از نظر من لحظه مواجهه با نقش نه برای من بلکه برای همه بازیگرها ترسناک‌ترین لحظه جهان است، در تئاتر که چون هر شب این مواجهه اتفاق می‌افتد خیلی سخت‌تر است. اما وقتی من با این نقش ارتباط برقرار کردم آن اتفاقی که باید بینمان می‌افتاد افتاد و از بازی کردنش خوشحال و راضی‌ام. ما برای این فیلم بیش از یک ماه روی نقش کار کردیم چون شاید من از آن بازیگرانی هستم که باید برای نقش عرق بریزم. اینقدر روی جزئیات و ویژگی‌های فرزین با داود خیام صحبت کردیم که حس کردم از این آدم پر شدم و وقتی این اتفاق می‌افتد ناخودآگاه تو همان شخصیت را جلوی دوربین می‌بری و با سه دو یک کارگردان است که آن شخصیت زنده می‌شود و راه می‌رود.

"ماحی" فیلم اول کارگردانش داود خیام بود. مشکلی با کارگردانهای فیلم اولی ندارید؟

من با خیلی از کارگردانهای فیلم اولی کار کردم، از رضا کاهانی که اولین فیلمش را با هم شروع کردیم تا آقای درمیشیان که من در اولین فیلمشان "بغض" بازی کردم. حتی خانم آبیار هم



"شیار ۱۴۳" اولین فیلم سی و پنجشان بود، "اشیا از آنچه در آیینه می‌بینید..." فیلم ویدئویی بود که وارد سینما شد. داود خیام کارگردان فیلم "ماحی" هم از کارگردانهای فیلم اولی بودند که من افتخار داشتم با ایشان همکاری کنم. به نظر من این نسل فیلمسازی جدید و جوان با دید بازتر و جدیدتری به سینما نگاه می‌کنند. از طرف دیگر وقتی من به عنوان یک بازیگر می‌خواهم سر کاری بروم و متنش را می‌خوانم که کارگردان نوشته و خودش هم می‌خواهد آن را بسازد، می‌توانم از اندیشه آن آدم متوجه موارد زیادی بشوم. ضمن اینکه من از آن دسته بازیگرانی هستم که همه کار در این سینما انجام دادم، تدارکات و تولید بودم، دستیار کارگردان و برنامه‌ریز هم بودم و حتی کارگردانی فیلم کوتاه هم کردم. البته این که می‌گویم جزو افتخارات من نیست واز بد حادثه مجبور شدم این کارها را هم انجام دهم. من بازیگرم و لیسانسم هم بازیگری است. اما چون در زمینه بازیگری دوست نداشتم هرجایی باشم تجربه‌های اینچنینی هم در کارنامه‌ام دیده می‌شود که البته ناگفته نماند همه‌شان هم به دردم خورده و در آینده هم برایم مفید خواهد بود.

از فیلم "من دیوانه نیستم" علیرضا امینی هم برایمان بگویید که به تازگی در آن بازی کردید...

البته اسم فیلم به "آکاردئون" تغییر کرده و فیلمبرداری‌اش هم پیش از عید به پایان رسید. داستان این فیلم در یک آسایشگاه روانی می‌گذرد که عده‌ای که بیشتر با مسائل اجتماعی سر و کار داشتند بستری هستند. این فیلم ریشه‌های کمدی دارد. من هم نقش یک بیمار پارانوئیدی را بازی می‌کنم که ماجراهای جالبی دارد. به نظرم این فیلم کار عجیب و غریبی می‌شود.

نگاهی به فروش سینمای ایران

میلیاردرهای کمدی

بیش از پنجاه سال از وقتی که پانصد هزار نفر از جمعیت یک میلیونی تهران، بلیت "گنج قارون" (سیامک یاسمی) را خریدند، می‌گذرد و حالا ۱۶ میلیاردی شدن "گشت ارشاد ۲"(سعید سهیلی)؛ تداعی‌کننده رونقی است که سینمای ایران همواره پس از محمدعلی فردین به دنبالش بود.در پی رونق فروش در سال ۹۴، سینما در سال گذشته روند صعودی در کسب بازار فروش را تجربه کرد؛ چنانکه با نمایش ۶۵ فیلم از تولیداتش توانست ۲۳ میلیون و ۶۰۰ هزار نفر از جمعیت ۷۰ میلیونی ایران را جذب سینما کند و مجموعا ۱۶۳/۶ میلیارد تومان در گیشه کسب کند.در بهار ۹۵ قریب به ۴ میلیون تماشاگر به سالنهای سینما جذب شد که بیشترین آمار طی پنج سال گذشته بوده. اکران تابستان عددی بالغ بر ۱۰۰ میلیارد تومان برای سینما عایدی داشت که رشد ۴۰ درصدی مخاطب را نشان می‌داد. میزان فروش پاییز نیز بیانگر رشد ۱۲۴ درصدی بود و طبق آمار اعلام شده از سوی سازمان سینمایی فروش گیشه‌ها در اسفندماه رشد ۵۰ درصدی نسبت به پنج سال گذشته داشته است.صفهای طولانی، افزایش صندلی‌های رزرو شده سالنها و سانسهای فوق‌العاده در سال ۹۵ و ابتدای سال جاری، نشان از رونق اقتصادی برای سینمای ایران دارد که از بودجه دولتی ارتزاق می‌کند. اما این سونامی مخاطب که از سال ۹۴ همراه سینما شد، حاصل چه تغییراتی است؟

دلایل استقبال

باوجود گسترش ماهواره‌ها، اینترنت و دسترسی آسان به فیلمهای خارجی که در روزگار کسادی بازار تولیدات سینمای داخلی، عوامل ضربه‌زننده به شمار می‌آمدند؛ سینمای ایران همچنان در فروش خوش‌اقبال است.تغییر نگرش فیلمسازان در استفاده فاکتورهای استاندارد سینما و تشخیص و تطابق با ذائقه مخاطب شاید یکی از دلایل اصلی این رونق باشد. ارتقای سلیقه مخاطب که حالا دیگر سینمای شانه تخم‌مرغی را بایکوت کرده؛ تولیدکنندگان را بر آن داشته تا محصول خود را برای جذب مخاطب ارتقا بخشند.از سوی دیگر، چرخه تولید و عرضه در سینما با افزایش پردیسهای سینمایی مدرن و لوکسی که امکانات رفاهی را برای مخاطب فراهم کرده‌اند؛ تکمیل شده و باوجود قیمت بالاتر بلیت این سالنها بیشترین تعداد مخاطب را دارا هستند.

رده‌بندی پرفروشهای سال ۹۵ نشان می‌دهد که مردم در کنار تماشای فیلمهای ناقد اجتماعی



"فروشنده" و "ابد و یک روز" تمایل بسیاری برای دیدن فیلمهای سرگرم‌کننده با چاشنی خنده دارند. چنانکه "من سالوادور نیستم"، "سلام بمبئی"، "پنجاه کیلو آلبالو" و "بارکد" با این حال و هوا توانستند در صدر پرفروشهای سال باشند.نمونه این اقبال را می‌توان در فروش ۱۶ میلیاردی "گشت ارشاد ۲" دید که باوجود تبلیغات منفی و مستهجن خواندنش توانست رکورد بیشترین فروش تاریخ سینمای ایران را بشکند و در صدر جدول پرفروش‌ها قرار گیرد.در این بین فیلمهای سریالی و آنها که پیش از این بلیت بیشتری فروختند، همچون "رسوایی ۲"از گردونه خارج شدند و حتی کمدیهای سطحی چون "ناردون" و "آس و پاس" بیش از آنها فروخت.

از پرفروشهای سینمای قبل از انقلاب مانند گنج قارون، قیصر و در امتداد شب و احتساب تورم اقتصادی که بگذریم؛ سینمای سال ۹۵ دارای شش فیلم بالای ۱۰ میلیارد، ۱۳ فیلم زیر ۱۰ میلیارد و ۱۴ فیلم بیش از یک میلیاردی بوده است.رونق سال ۹۵ و پیرو آن بهار سال ۹۶ را می‌توان اقبال اقتصادی سینمای کمدی در سطح کلان دانست؛ آنچنان که تقاضای مردم از سینما را می‌توان فضایی مفرح، شاد و با کمی انتقاد توصیف کرد.

پنج فیلم پرفروش

فروشنده: آخرین ساخته اصغر فرهادی با فروش ۱۵ میلیارد و ۷۱۴ میلیون و ۹۱۹ هزار تومان پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران، تا پایان سال ۹۵ بود و جایگزین فیلم محمد رسول‌الله ساخته مجید مجیدی شد که در سال ۹۴ با تبلیغات فراوان رسانه‌ای نزدیک به ۱۵ میلیارد و ۵۸۰ میلیون تومان فروخت. با این تفاوت که فروشنده بدون تیزر تلویزیونی و با مدت زمان اکران کوتاه‌تری رکورددار شد.

من سالوادور نیستم: دومین فیلم پرفروش سال ۹۵، تولید مشترک ایران و برزیل بود که در اکران نوروزی ۱۴ میلیارد و ۳۳۰ میلیون و ۴۹۱ هزار تومان در گیشه بلیط فروخت. یک کمدی مفرّح با بازی رضا عطاران که به گفته تهیه کننده‌اش برای اکران فیلمهای رانتی و دولتی از چرخه اکران کنار گذاشته شد.

سلام بمبئی: محصول مشترک سینمای ایران و هند، که با حضور محمدرضا گلزار، بنیامین بهادری و دیا میرزا، بازیگر بالیوود روی پرده رفت. سومین فیلم پرفروش سال ۹۵ بالغ بر ۱۳ میلیارد و ۶۵۵ میلیون و ۹۴۸ هزار تومان فروش داشت، در حالی که فیلم قبلی کارگردانش، قربان محمدپور با عنوان **زبان مادری** در اکران ۹۴ از جمله فیلمهای ناموفق بود. سلام بمبئی در دو روز نخست اکران یک میلیارد تومان فروخت.

پنجاه کیلو آلبالو: فیلم بحث برانگیز مانی حقیقی که با فروشنده و من سالوادور نیستم در اکران نوروزی ۹۵ به روی پرده سینماها رفت، بیش از ۱۳ میلیارد تومان فروخت.این فیلم به دستور علی جنتی وزیر ارشاد وقت از پرده سینماها پایین کشیده شد.

ابد و یک روز: اولین ساخته سعید روستایی با فروش ۱۱ میلیارد و ۴۸۲ میلیون و ۸۷۶ هزار تومان در جایگاه پنجم پرفروشهای سال ۹۵ قرار گرفت. این فیلم که برنده ۸ سیمرغ بلورین جشنواره فیلم فجر شد پس از فروشنده دومین اثر غیر کمدی، در فهرست پرفروشها است. در رقابت سنگین با فیلم بارکد، واختلافی نزدیک به ۳۰۰ میلیون تومانی ابد و یک روز در این جایگاه قرار گرفت.

پنج فیلم پرفروش تاریخ سینما

گشت ارشاد ۲ با فروش ۱۵ میلیارد و ۹۶۰ میلیون تومانی خود در اکران نوروزی ۹۶ در مقام نخست رکوردداران فروش تاریخ سینمای ایران قرار گرفت. با اختلاف اندکی فیلم فروشنده در مقام دوم قرار دارد.فیلم خوب، بد، جلف، با فروش ۱۵ میلیارد و ۱۹۴ میلیون و ۶۲۵ هزار تومان در اکران ۹۶ سومین فیلم پر فروش تاریخ سینمای ایران است. رده چهارم این جدول متعلق به فیلم محمد رسول‌الله است. من سالوادور نیستم مقام پنجم را به خود اختصاص داده است.

پنج بازیگر پرفروش

رضا عطاران با سه فیلم "من سالوادور نیستم"، "دراکولا" و "آبنبات چوبی" با فروشی نزدیک به ۲۰ میلیارد تومان عنوان پرفروش‌ترین بازیگر سال ۹۵ را از آن خود کرد تا جایگاهش در جلب نظر تماشاگران تثبیت شود."نوید محمدزاده" رتبه دوم پرفروش‌ترین بازیگر را با فاصله اندکی از عطاران به دست آورد. "ابد و یک روز"، "خشم و هیاهو" و "لانتوری" با بازی محمدزاده به روی پرده سینماها رفت."فروشنده" شهاب حسینی را با وجود بازی در فیلم ناموفق "سایه‌های موازی" سومین بازیگر پولساز سینمای ایران کرد. فروش "سلام بمبئی" و "خشکسالی و دروغ" نیز محمدرضا گلزار را با اختلاف اندکی با "ترانه علیدوستی" در مقام چهارم پرفروشها قرار داد."ترانه علیدوستی" نیز با "فروشنده" مقام پنجم را به دست آورد؛ هرچند استقبال از سریال "شهرزاد" پرفروش بودن او را در شبکه نمایش خانگی تکمیل کرد.

محمود بصیری و شایعه مرگ



محمود بصیری بازیگر پیشکسوت عرصه سینما و تلویزیون، در گفتگویی در خصوص شایعه‌های ایجاد شده طی چند روز گذشته در خصوص وضعیت سلامتی خود در فضای مجازی گفت: متاسفانه این شایعات نه تنها برای من بلکه برای خیلی از هنرمندان محبوب کشورمان، از جمله اکبر عبدی، جمشید مشایخی و... ساخته شد. واقعا نمی‌دانم به این افراد چه باید گفت فقط می‌دانم این حرکتی زشت و ناپسند است. در طول این روزها خیلی از عزیزان به منزلم آمدند و نگران بودند. زمانی که در مورد شایعه فوتم اطلاع پیدا کردم خودم به تمام فامیل و نزدیکانم زنگ زدم و گفتم "من حالم خوب بوده، نگران و ناراحت نباشید. از طرفی خوشحالم که شایعه فوتم بهانه‌ای شد برای اینکه مردم بگویند خدا رحمتش کند (با خنده) و از طرفی دیگر پیگیر این موضوع هستم و به طور حتم آن شخص را پیدا می کنم. کاری با او ندارم فقط از او خواهم پرسید: "معرفتت همینه، من هیچ، به این فکر نمی کنی که با این عمل تو عده زیادی از مردمت را نگران و غصه‌دار می کنی؟"

بهناز جعفری و بیماری مرموزش



بهناز جعفری مدتهاست که به بیماری‌ام اس مبتلا شده اما روحیه خود را نباخته و با آن کنار آمده است. او در گفتگویی درباره این بیماری مرموز صحبت کرده‌است:

اولین برخورد من با ام اس طوری بود که اصلا سر و صدا نکردم و واکنش هیجانی خاصی نشان ندادم. فکر می کنم لحظه اول شنیدن این خبر برای همه آدمها حتی به لحاظ شیمی بدن، لحظه خاصی است و معمولا واکنش بهت و ناباوری نشان می‌دهند، اما من خیلی راحت و حتی تا حدی خنثی برخورد کردم. دکتر گفت که به ام اس مبتلا هستی و من گفتم عه؟... من هیچ گاردی در برابر ام اس نگرفتم و واکنش عجیب و غریبی نداشتم که بگویم ای داد، ای هوار! آن را پذیرفتم و برای درمان اقدام کردم. وقتی درمان و تزریق کورتون را شروع کردم، فهمیدم که درباره این بیماری بی‌اطلاع و کم‌دانش هستم. به نظرم کلمه ام‌اس کمی مهیب‌تر از خود بیماری است و معمولا با شنیدن اسم این بیماری ترس ایجاد می‌شود. در طول اولین روزهای درمانم، دیدم که پرستاران چقدر راحت از ام‌اس حرف می‌زنند و آن را یک بیماری هولناک غیرقابل درمان نمی‌دانند. همه بگو و بخند می کردند و روند درمان را توضیح می‌دادند. هیچ‌کس از یک موضوع هیولایی صحبت نمی کرد و حتی یکی از پرستاران برایم تعریف کرد که خودش هم از سالها پیش به ام‌اس مبتلاست و دو بار هم زایمان کرده است. دیدم زندگی با ام‌اس هم جریان دارد و فقط باید روی بعضی مسائل مثل استرس کنترل داشته باشم.

در طول درمان، کم کم متوجه شدم نسبت به ماجرایی اشراف پیدا می کنم که اصلا شاید لازم بوده که این اتفاق بیفتد. یعنی برای من که یک آدم پراسترس، پرخاشگر، تند و سریع و بداخلاق هستم، حالت نرمال همین آرام و کندتر بودن است. وقتی ام‌اس باعث شد کمی آهسته‌تر راه بروم، طمأنینه بیشتری داشته باشم، نفس عمیق بکشم، روی اعصاب و استرسم کنترل داشته و زندگی آرام‌تری داشته باشم، با خودم فکر کردم اصلا نکند زندگی نرمال همین است و من زیادی تند و سریع بودم. شعار نمی‌دهم اما اگر بگویند ام‌اس را از زندگی‌ات می گیریم و به قبل بر گرد، شاید ناراحت شوم چون دوستش دارم. من با ام‌اس به این رسیدم که کمی حواسم به خودم باشد و بیشتر هوای خودم را داشته باشم. با خودم گفتم چرا من همیشه حواسم به دیگران است و فقط با دیگران مهربانی می‌کنم؟ کمی هم این بهناز کوچک خودم را دریابم. این دختر کوچک که تا ۴۰ سالگی با من آمده، حتما حسودی کرده و واکنش نشان داده است. وقت آن بود که درون خودم را هم از عشق پر کنم و کمی به خودم برسم.

ام‌اس نتوانسته روی حرفه من تاثیر بگذارد تا آنجا که در دوران بیماری سخت‌ترین تئاتر زندگی‌ام یعنی "اتاق ورونیکا" را بازی کردم و کسی شک نکرد که ممکن است بیمار باشم. تنها چیزی که وجود داشت این بود که به مچ بندهایم نیاز داشتم چون نمی‌توانستم زیاد روی پاهایم تکیه کنم و باید استراحت می کردم. گاهی اوقات نمی‌توانم تخمین بزنم که این پای عزیز من را تا آن‌طرف خیابان یاری می کند یا نه، اما هیچ کدام اینها جلوی فعالیتم را نگرفت.

دعوای جانی دپ و وکلای سابق



وکلای پیشین جانی دپ که مدیریت برنامه‌ها و امور مالی این ستاره هالیوود را تا مدتی پیش در اختیار داشتند، در واکنش به اظهارات اخیر دپ درباره اختلافات پیش‌آمده با تنظیم دوباره شکایت‌نامه خود، دست به افشاگری‌هایی عجیب و غریب درباره بازیگر ۵۳ ساله زده‌اند. نبرد قانونی میان دپ و گروه مدیریتی جوئل و رابرت مندل از ژانویه گذشته و به دنبال شکایت بازیگر نامزد اسکار از وکلای خود به اتهام کلاهبرداری آغاز شد.

حالا بعد از گذشت چند ماه، حواشی این شکایت جنجالی به جایی رسیده است که وکلای پیشین او ادعا می‌کنند دپ سر صحنه فیلمبرداری با گوشی بی‌سیم ظاهر می‌شود و برای این که خودش مجبور نباشد دیالوگ حفظ کند، کسی را استخدام کرده تا جملات فیلمنامه را در گوشش بخواند. این تیم مدیریتی همچنین اعلام کردند همه مشکلات مالی دپ به گردن ولخرجی‌ها و بی‌مبالاتی خودش است.

مایکل کامپ وکیل در بخشی از متن شکایت اصلاح شده‌ای که دوشنبه گذشته (یکم آوریل) تسلیم دادگاه کرد، آورده است: "گوش دپ به هیچ کس بدهکار نبود، از تیم مدیریتی "تی‌ام جی" گرفته تا سایر مشاورانش. خواسته‌اش این بود که آنها هزینه یک سبک زندگی تجملی و پرخرج را برایش تامین کنند."

در فهرست دارایی‌های شخصی این بازیگر به ۱۴ ملک خصوصی، ۴۵ وسیله نقلیه گرانقیمت، ۷۰ گیتار کلکسیونی و انواع و اقسام یادگاری‌های هالیوود که حجمشان برای پر کردن ۱۲ سوله کافی است، اشاره شده است. جالبتر آن که وکلای پیشین او ادعا کرده‌اند دپ فقط صدها هزار دلار خرج مهندس صدایی می کرد که وظیفه داشت دیالوگ‌های او را سر صحنه در گوشش تکرار کند. تیم مدیریتی مندل‌ها همچنین مدعی شده‌اند "لشکری از وکلا" ستاره ۵۳ ساله را از بحران مالی و مجموعه‌ای از توافق‌هایی که به پرداخت حق‌السکوت منجر شده‌اند، نجات داده‌اند. در ادامه ادعاهای مطرح شده، مشاوران دپ اضافه کرده‌اند او بنا به عادت به مردم و مقامات دروغ می گوید تا از پذیرش مسئولیت کرده‌های خودش طفره برود، از جمله پرونده معروف انتقال غیرقانونی سگ‌هایش به استرالیا هنگام ضبط "دزدان دریایی کارائیب" که در نهایت، چنین تصمیمی به همسر سابقش امبر هرد نسبت داده شد.

داستان‌های پلیسی معمایی



یک سال بود که صفدر از یکی از شهرکهای اطراف به تهران آمده بود و در پایین شهر یکی از واحدهای ساختمان بزرگی را اجاره کرده بود. صاحبخانه‌اش در تک‌واحدی طبقه همکف می‌نشست. صفدر هم در یکی از سه واحدی‌های طبقه اول بود. حالا سه ماه بود که نه کرایه خانه‌اش را داده بود نه کرایه دکانش را. یعنی از وقتی که فروشش پایین آمد و مجبور شد مغازه‌اش را به مالکش پس بدهد. او متأهل بود و پسری دو ساله داشت. از وقتی که در تهران ساکن شده بودند، همسرش لیلا و پسرش فرهاد هفته‌ای سه روز خانه نبودند چون به شهرک واوان می‌رفتند و آن سه روز را در خانه پدری لیلا می‌ماندند. صفدر شبها دیر به خانه می‌آمد. لیلا به او گفته بود: **"صبح که میری مغازه، ما خوابیم. شب هم که میای، خوابیم. من از تنهایی دق می کنم. هفته‌ای سه روز میرم واوان پیش مامانم اینا."...**

صفدر مخالفتی نکرد چون معتقد بود اینجوری به نفع آنهاست و در خرج و مخارج هم صرفه‌جویی می‌شود. روزی که صفدر تصمیم گرفت تهران‌نشین شود، هدفش این بود در آمدش را بالا ببرد و کم کم پولی جمع کند و خودش مغازه بزند. او خسیس شده بود و حتی در چیزهای ضروری زندگی هم ناخن خشک می‌شد. روزی پسرش یکی از شیشه‌های در ورودی را شکست. صفدر آن را با مقوا مسدود کرد و حاضر نشد شیشه‌بُر بیاورد. در تابستان داغ و مسموم تهران، کولرش خراب شد. تحمل گرما را به خرج کردن پول ترجیح داد. او به همسرش وعده می‌داد که اگر یک سال نون و تره بخوریم، یک عمر نون و کره خواهیم خورد و دو سال دیگر همین موقع می‌تواند مغازه کوچکی رهن کند و آقای خودش باشد.

پیش‌بینی‌های صفدر به هم ریخت. بازار کساد شد و یک‌وقت متوجه شد بیست میلیون شلوار و مانتو در فروشگاهش باد کرده و امیدی به فروششان نیست. خریدهای او چکی بود و وقتی که سررسیدش رسید و حسابش خالی بود، طلبکارها فشار آوردند و به شکایت و بازداشت تهدیدش کردند. صفدر چاره‌ای نداشت غیر از اینکه جنسهایش را زیر قیمت خرید بفروشد، مغازه را هم به مالکش واگذار کند و پول پیش را بگیرد. مالک سه ماه کرایه عقب افتاده را با سودش از روی پول پیش برداشت و بقیه را به صفدر داد. او هم آن را روی پول فروشِ پرضرر اجناسش گذاشت و چکها را پاس کرد. حالا فقط دو تومن برایش مانده بود و کار و کسبی هم نداشت. یکی دو بار مقداری مانتو شلوار چکی گرفت و در صندوق ماشینش چید و کنار یکی از خیابانها بساط کرد ولی رونقی در کارش ندید و مأیوس‌وسرخورده ساکن خانه غم شد.

وقتی که صفدر ورشکست شد، به لیلا گفت فعلاً برای مدتی به واوان برود. و قول داد هر طور شده، مشکلات را حل خواهد کرد. لیلا پیشنهادش را پذیرفت ولی این را هم گفت: **"یادته بهت می گفتم صلاح نیست بیایم تهرون؟ حرفم رو گوش نکردی و مجبورم کردی طلاهامو بفروشم و از بابام قرض بگیرم تا سرمایه کنی"...**

صفدر هم می‌گفت: **"تو حق داری و من اشتباه کردم ولی قول میدم تموم طلاهایی رو که برام فروختی، بهترشو برات بخرم."**

لیلا و فرهاد به واوان رفتند. صفدر هفته‌ای یک بار به آنها سر می‌زد. لیلا هم ده پانزده روزی یک بار، به تهران می‌آمد و یک روز می‌ماند و هر دو مراقب بودند آقای خلیلی(صاحبخانه) آنها را نبیند و حتی نفهمد در خانه هستند به همین دلیل لیلا پسرش را با خودش به تهران نمی‌آورد تا سر و صدایی نباشد و صاحبخانه به وجودشان پی نبرد. آقای خلیلی چند بار کمین کرده بود تا صفدر یا زنش را ببیند و گیر بدهد که چرا کرایه نمی‌دهید، چرا سهم خودتان را از قبض گاز و آب نمی‌دهید و چرا حالا که نزدیک است قرارداد اجاره تمام شود، برای تخلیه یا تجدید قرارداد اقدام نمی کنید؟... صفدر جوابی نداشت پس ناچار بود خودش را قایم کند. وقتهایی که تنها بود، شبها لامپ روشن نمی کرد تا کسی نفهمد خانه است. نور تلویزیون برایش بس بود. صدای تلویزیون را هم روی خیلی کم می گذاشت و تنهایی خودش را پر می کرد. چند بار آقای خلیلی از پایین پله‌ها داد کشیده بود:

"آقا صفدر... آقا صفدر... اگه هستی چرا جواب نمیدی؟ نکن اینکارو با من. مگه بهت بدی کردم که سه ماهه نه کرایه میدی نه پول گاز و آب؟"

آقای خلیلی میانسالی تنها بود که معاشش را با همین کرایه خانه می گذراند. خودش هم آدم خیلی کم‌خرج و خسیسی بود که آب از دستش نمی‌چکید. چند بار هم سر اینکه آقای صفدر لامپ راه‌پله را روشن گذاشته بود یا سر اینکه چرا شیشه شکسته را عوض نمی کند، با او تند شده بود اما صفدر ککش نمی گزید و الکی عذرخواهی می کرد و قول می‌داد در اسرع وقت شیشه را عوض کند، لامپ راه‌پله را هم روشن نگذارد.

فشار سنگینی که روی اعصاب صفدر بود، اعتراض‌ها و غرهای لیلا بود. این وضعیت برای خود صفدر هم قابل تحمل نبود ولی هیچ راهی نداشت. تنها کاری که از دستش برمی آمد، مسافرکشی بود که آنهم هزار تا مانع و مشکل داشت. یکی اینکه جلو تاکسی‌های خطی حق نداشت مسافر سوار کند دیگر اینکه فقط قسمت کوچکی از خیابانها و مسیرهای تهران را می‌شناخت برای همین درآمدش از مسافرکشی بخورونمیر بود. او در فکر کاری کارستان بود تا خودش و زن و بچه‌اش را نجات بدهد. هزار فکر به سرش می‌رسید اما هیچیک عملی نبودند.

یک بار که با یکی از مسافرهایش درد دل می کرد، مسافرش به او گفت می‌خواهد ذرت مکزیکی بزند ولی ده تومن کم دارد و به صفدر پیشنهاد کرد پرایدش را بفروشد و با او شریک شود. صفدر وسوسه شد این کار را بکند ولی وقتی که موضوع را تلفنی به همسرش گفت، لیلا حسابی عصبی شد: **"اگه اینم بفروشی، دیگه نه من نه تو! این تهرون کوفتی واسه ما چی داشت جز ضرر که هنوز دلت نمیاد ولش کنی؟"**

شبی در یکی از خیابانهای فرعی خانمی را دید که بچه به بغل و ساک و کیف به دست، کنار ماشینی قیمتی ایستاده بود و برای او دست تکان می داد. صفدر ایستاد و پرسید: کجا؟ زن گفت: "خیلی عجله دارم. می‌خوام برم درمونگاه." صفدر گفت: "کدوم درمونگاه؟ بلد نیستم." زن گفت: "بریم تا بهت بگم." و سوار شد و دختر پنج شش ماهه‌ای را که بغلش بود، کنارش گذاشت. صفدر راه افتاد و پرسید: "بچه خودته؟" آن زن گفت "آره... عجله کن." کمی بعد آهی کشید و به فکر رفت. بعد با گوشی‌اش شماره‌ای گرفت و به کسی توضیح داد ماشینش خراب شده و دربست گرفته... صفدر به حرفهای او گوش کرد و فهمید زن خیلی ثروتمندی است که با دامادش

مشکل دارد و می‌خواهد او را به طلاق راضی کند و می‌خواهد حضانت بچه را هم بگیرد و حاضر است یک میلیارد به دامادش بدهد تا به طلاق و حضانت راضی شود. بعد از تلفن، صفدر گفت: "پس نوه‌ته!" زن گفت: "آره. ما خونواده پولدار و با اصل و نسبی هستیم که دخترم اشتباه کرد و با این مرد ک بی‌فرهنگ ازدواج کرد. شوهرش از خودش هیچی نداره. حالا می‌خوایم یه میلیارد بهش بدیم تا به طلاق و حضانت رضایت بده." صفدر از آینه به زن نگاه کرد و گفت: "به سر و وضعت نمیاد اینقدر پولدار باشی. شالی که سرت کردی از این ده تومنیاس! من خودم پوشاک فروشم!"

زن گفت: "ما اهل پز نیستیم." صفدر ساکت شد و شیطان زیر جلدش رفت: "اگه این بچه رو بدزدی، می‌تونی یک میلیارد باج بگیری!"

شیطان راه را برای صفدر باز کرد و زن به صفدر گفت جلو شیرینی فروشی توقف کند. بعد گوشی را در کیفش گذاشت و بدون کیف پیاده شد و گفت: "دو سه دقیقه صبر کن تا برگردم." وقتی که صفدر با بچه تنها شد، ماشین را راه انداخت. کف دستهایش عرق کرده بود. مسیر مستقیم را گرفته بود و می‌راند. چند دقیقه بعد گوشی زن زنگ زد. صفدر ایستاد و گوشی را از کیف در آورد و گفت: "الو؟" زن با نگرانی پرسید: "ماشین رو کجا بردی؟ نکنه پلیس اومد گفت توقف ممنوعه؟ زود بیا دم شیرینی فروشی." صفدر گفت: "پلیس نگفت برم. شیطون گفت برم. باید یه پول سنگین بهم بدی تا نوه‌تو پس بدم. فعلا بیشتر نمی‌تونم حرف بزنم. چون نمی‌خوام ردم رو بزنی." ... زن گفت: "هرچی بخوای میدم. تو رو خدا همین حالا بچه رو بیار." صفدر گوشی را خاموش کرد و وارد ابرها شد. مطمئن بود خیلی بی‌دردسر می‌تواند پول خوبی بگیرد. تصمیم گرفته بود برای اینکه زودتر به پول برسد، طمعکاری نکند و فقط همانقدر که لازم دارد باج بگیرد. در حال رانندگی حساب کتاب کرد و به دویست میلیون قانع شد.

آن بچه خیلی ساکت بود و تا خانه صفدر بیدار نشد. کنارش ساکی بود که پوشک و قوطی و شیشه شیر و چند تکه لباس بچه بود. محتویات ساک را در کیسه‌ای ریخت و بچه را در ساک گذاشت تا دیده نشود و آهسته به واحد خودش رفت. بچه را گوشه‌ای گذاشت و کیف زن را کاوید. مقداری لوازم آرایش و عطر ارزان قیمت و یک دفترچه یادداشت که تویش شماره تلفن و چیزهای دیگری نوشته بود. به زن زنگ زد. آن زن خیلی نگران گفت: "صد میلیون برات جور کردم. آدرس بده بیام پولو بدم و بچه رو بگیرم." صفدر گفت: "من دویست تا می‌خوام." زن گفت "باشه باشه. تا نیم ساعت دیگه برات فراهم می‌کنم و هرجا که بگی میام و تحویلت میدم." صفدر قطع کرد و از شادی رقصید و پایکوبی کرد.

چند دقیقه بعد آقای خلیلی از پایین پله‌ها او را صدا زد. صفدر از جا پرید و بی‌اختیار کیف و وسایل بچه را به اتاقی دیگر برد و رویشان را پوشاند. بچه را هم همانجا برد و در را بست. بعد سایه آقای خلیلی را دید که بالا آمده بود و داشت در می‌زد. نگران شد که مبادا بچه بیدار شود و با گریه‌اش رازش را فاش کند. شتابان در را باز کرد. آقای خلیلی با دیدن او گفت: "چه عجب ما جمال بی‌مثال شما رو دیدیم! چرا جواب نمیدی؟ چرا خودتو قایم کردی؟ سه ماه کرایه عقبی که میشه سه تومن. پول گاز و آبی رو هم که ندادی، حساب کردم شده پونصد و سی تومن. سهمت از شارژ نظافت راه پله میشه ماهی پنج تومن. واسه هر ماه یه تومن از پول پیشت رفته سر کرایه، پس ماهی سی تومنم میشه کسری اون." صفدر گفت: "آرومتر حرف بزن! آبروی ما رو که بردی. من تا یه ساعت دیگه همه طلبت رو میدم." خلیلی گفت: "تا یه ساعت دیگه؟ از کجا میاری؟" صفدر گفت: "یه زمین داشتم فروختم." خلیلی گفت: "زمین؟ تو که روز اول گفتی هیچی نداری؟ کلکی تو کارته؟" صفدر گفت: "مگه پولت رو نمی‌خوای؟ برو یه ساعت دیگه بیا!" خلیلی کمی به او زل زد و گفت: "راستی انگار کف حموم ترک برداشته چون سقف ما نمدار شده." صفدر گفت: "صبح نگاه می‌کنم." خلیلی گفت: "فردا دیره چون سقف ترک برداشته می‌ترسم آوار شه روم... برو کنار خودم نگاه می‌کنم." و داخل شد. صفدر گیر کرد و گفت: "باشه بریم نگاه کنیم." و خودش داخل حمام شد. آقای خلیلی تند در را روی او بست و چفتش را از بیرون انداخت. صفدر داد کشید که چه می‌کنی؟ خلیلی جوابش را نداد و به خانه سرک کشید و بچه و چیزهای دیگر را دید. سراغ بچه رفت و به او دست زد. بدنش یخ کرده بود. نفس نمی‌کشید. توی سر خودش زد و بلند گفت: "ای بی وجدان! چطور دلت اومد این بچه رو بکشی؟"

همسایه‌ها جمع شدند و به پلیس خبر دادند. کارآگاه نوبخت و افرادش به آنجا آمدند. صفدر در حمام محبوس بود و صدا و حرکتی نداشت. بیشتر اهالی ساختمان آنجا بودند و هر کس حکایتی می‌کرد. نوبخت دستور داد خانه را خلوت کنند و فقط خلیلی را نگه داشت. خلیلی برای نوبخت تعریف کرد که وضعیت صفدر چنین و چنان بوده و از پرداخت شارژ ساختمان هم عاجز بود چه برسد به اینکه بگوید یک ساعت دیگر برایش کلی پول می‌آورند. به صفدر مشکوک می‌شود و با نیرنگ چکه حمام، صفدر را در حمام زندانی کرد و جسد آن نوزاد بیچاره را کشف کرد. و چون خیلی قصه پلیسی می‌خواند، فهمید تا پلیس نیامده، نباید به چیزی دست بزند. نوبخت او را مرخص کرد و سراغ صفدر رفت و از او پرسید آن بچه مال کیست و چرا او را کشته؟ صفدر گفت: "این بچه مال یه مسافر بود که بچه رو گذاشت و رفت منم از بس غرق مشکلات خودم بودم، نفهمیدم بچه رو گذاشته." نوبخت گفت: "هرچی بیشتر دروغ بگی، بیشتر گرفتار میشی. یک ساعت پیش به پلیس اعلام شده که یه نفر با مشخصات تو یه بچه‌ای رو با مشخصات این بچه از بغل عمه‌ش دزدیده." صفدر گفت: "به خدا دروغ گفته. من داشتم از یه کوچه‌ای رد می‌شدم. دیدم یه زنی کنار ماشینش واستاده..." و داستان را کاملاً و راست تعریف کرد و با گریه قسم خورد که بچه را نکشته و فقط قصدش گرفتن باج بوده. نوبخت پرسید: "ماشینی که میگی چی بود؟" صفدر گفت: "به خدا نمی‌دونم. خارجی بود. نشناختم. تاریک هم بود نفهمیدم چه رنگیه. تیره بود. به مرگ زن و بچه‌م این بچه رو نکشتم." نوبخت او را به اتاقی فرستاد و پیش دکتر رعنایی رفت. پرسید چه خبر؟ دکتر گفت: "علت مرگ مسمومیت با تریاک! مقدار تریاک زیاد بوده. توی شیشه شیر مواد سمی کشنده دیده نشد. در ادرارش که توی پوشکش بود، مورفین دیده شد. تاریخ و ساعت دقیق مرگ فعلاً مشخص نیست و به کالبدشکافی نیاز داره ولی حدس می‌زنم بیشتر از دو ساعت از مرگش می‌گذره." ... نوبخت از دکتر رعنایی خواست از صفدر هم نمونه بگیرد ببیند معتاد است یا نه. جواب آزمایش منفی بود.

نوبخت گوشی صفدر را چک کرد. چندین میسکال داشت که همه از یک شماره بودند. با همان شماره هم چندین پیام آمده بود که التماس کرده بود بچه را پس بدهد و مژدگانی بگیرد. نوبخت به آن شماره زنگ زد. همان زن گوشی را برداشت و التماس کرد که بچه را پس بیاور. نوبخت خودش را معرفی کرد. آن زن هیجان‌زده شد و گفت: "من خودم بودم که به پلیس خبر دادم. با بچه رفته بودم داروخونه براش شیر بگیرم. یهو یه نفر تو تاریکی از پشت زد تو سرم. افتادم. فقط چند ثانیه بی‌هوش بودم. وقتی به هوش اومدم، دیدم بچه رو دزدیدن."

نوبخت به او آدرس خانه صفدر را داد و از او خواست خودش را زودتر به آنجا برساند. آن زن پرسید: "بچه سالمه؟" نوبخت گفت: "متأسفانه زنده نیست." زن گفت: "چطور دلش اومد اون طفل معصوم رو بکشه. خدا لعنتش کنه. نمی‌دونم به پدر مادرش چطور خبر بدم. بیچاره شدیم."

آن زن خودش را سریع رساند. وقتی وارد هال خانه صفدر شد، نوبخت داشت از صفدر و خلیلی چیزهایی می‌پرسید. زن با دیدن صفدر عصبی شد و با کیفش به او حمله

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای در جست و جوی داماد فراری

وقتی که محمد درباره عادت‌ها و شخصیت مجتبی حرف زد، به این هم اشاره کرده بود که مجتبی اهل غذاهای گوشتی نیست درحالی که فرشید به نوبخت گفت داشت با مجتبی شام می‌خورد که محمد آمد و او را کشت. و شام چلوکباب بود. ضمناً چاقویی که به سینه مجتبی رفته بود، پس از مرگش بود و از جای زخم خون فوران نکرده بود. نوبخت با صدای بلند گفت اتاق را بگردند و از مواد حرفی نزد ولی فرشید گفت مجتبی مواد فروش بوده. از بین جوابهای درست قرعه‌کشی شد و اسم هنریک عیوضیان با تلفن ۲۱۰۹(×××)۰۹۱۲ از تهران بیرون آمد. درود بر خوانندگان باهوش اطلاعات هفتگی.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

مبتکران بی‌نام و نشان



این عکس هم حرفایی برای گفتن دارد. آن را مجید کاظمی نوقاب برای بگوسیب فرستاده. یک نفر آینه وانتش را با گچ سفت کاری کرده. دنیای ما دنیای ابداعات و ابتکارات است. این هم از ابتکار این آقای راننده. به این شیوه می گویند ماست مالیزاسیون. مطمئنم که پلیس نمی‌تواند به ایشان گیر بدهد که چرا ماست مالی کردی چون جواب دارد: ماشین خودمه، گچ خودمه، کجای قانون نوشته زدن گچ به دسته آینه بغل جرم داره؟ یاد این افتادم: "مأمور رفت پشت بوم یه نفر تا دیش ماهواره‌شو توقیف کنه. طرف با گچ و سیمان و آجر دیش رو در برابر طوفان سفت کاری کرده بود. مأمور که با زحمت داشت دیش رو جدا می کرد، گفت: "آخه این چه کاریه؟ روی پایه دیش چهار تا آجر می گذاشتی تا از جاش تکون نخوره!"

من گم شده ام



این بچه گم شده و یک نفر او را پیدا کرده. خوانندگان اطلاعات هفتگی خواهش کرده اند این عکس را در بگوسیب چاپ کنیم تاخانواده این نازنین پیدا شود. شماره تلفن کسی که بچه را پیدا کرده در دفتر مجله محفوظ است

کاش توجه‌یادمان نرود!...

ناصر سیف پور چنین عکسی شکار کرده و توضیحی برایش ننوشته. در عکس یک آقایی در کارگاهش دارد نون سنگک مونده را با شعله‌ای که می‌بینید، گرم و دوآتیشه می کند. خدائیش هم نون داغ کجا و نون مونده کجا! و این هم بماند که نون‌های ما از لواش گرفته تا هرچی، فقط وقتی خوشمزه است که تازه از تنور در آمده باشد. این هم بماند که نونواهایی که نون را به نرخ روز و آزاد به مردم می‌خورانند، نون‌شان از نونواهایی که نون را به نرخ معمولی و ارزانتر پخت می کنند، بدتر است. و کلاً همه چی بماند چون ما یک میتی کومون و داداش کایکو نداریم که هی به نونواها و همه جا سر بزنند و بگویند آخه مسلمون چرا جنس خراب میدی دست مردم. چند روز پیش رفتم لواشی سر گذر. تنور روشن بود و می‌چرخید ولی خمیر توش نبود. یک بسته نون لواش قدیمی روی پیشخوانش بود و با آب‌فشفشویی که گاهی دیده بودم با آن موهایش را خیس می کند، روی نونهای لواش قدیمی آب می‌پاچید و آنها را نزدیک گرمای تنور می گذاشت تا به جای نون تازه و داغ به مردم بقالبد یعنی بیندازد. وقتی پرسیدم آخه مسلمون..؟ گفت "مگه تو میتی کومونی؟ همینه که هست!" برنج پلاستیکی، مرغ تاریخ مصرف گذشته، سوسیس تاج خروس و راسته گربه، شیر و ماست و روغن و خامه‌ی پالم‌دار، بستنی‌هایی که با شیر فاسد درست شده‌اند... جمله بگوسیبی: دزدها دیگر بانک نمی‌زنند بلکه بانک می‌زنند. می‌زنند اولی یعنی سرقت کردن، می‌زنند دومی یعنی تأسیس کردن. هیچ کس هم نیست که بگوید خرت به چند یا باقالی به چند من. عکس دارم از آواکادوی تجریشی که رویش زده‌اند دانه‌ای هیفده هزار تومن!



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.
دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



خونه به این ارزونی؟



لیلا فتوره‌چی، ۳۰ ساله، متارکه، خانه‌دار، شوشتر

یک ماه است با کسی محرم شده‌ام. به او مشکوکم و فکر می‌کنم با دختری روابطی دارد. خواب دیدم مادربزرگم بود. من روی صندلی بودم. بچه‌ای هم بود. به خودم گفتم مادربزرگم که با من خوب نیست، چه سیاستی دارد و چه حال و احوالی کرد! بعد دیدم عکس آن دختره افتاد روی دیوار یک خانه. می‌گفتند شوهرم آن را برای دختره خریده به هفده میلیون. من گفتم مگه میشه با هفده تومن خونه خرید؟ آن خانه مخروبه و کلنگی بود..

تعبیر: معمولاً چنین محرمیتهایی چنان زیربنای محکمی ندارند که زنی بتواند به آن امید ببندد. ممکن است راحت‌تر از آنچه که به دست آمده از دست برود. این را ناخودآگاه شما به شما می‌گوید تا زیاد وابسته نشوید و اگر روز جدایی از راه رسید، آسانتر بتوانید آن بحران را پشت سر بگذارید. البته از این حرفها نتیجه نگیرید که تمام محرمیتها بی‌اعتبارند. خواب شما با صحنه‌ای شروع می‌شود که مفهوم ریا و دروغ و گول زدن دارد: مادربزرگ که با من بد است چه سیاستی... این بخش از خواب بستری می‌شود تا به این فکر کنید که شوهر موقت شما، با کسی دیگر هم هست و این را هم به شما می‌گوید که اگر برای آن دختر خرج کند، پولش برای مخروبه‌ها خرج می‌شود. ضمناً این خواب می‌گوید شما بدبین هم هستید که احتمالاً به خاطر شرایطی که داشته‌اید، بدبین شده‌اید. آن بچه هم می‌تواند نماد دردسر باشد.



می‌گفتم خوش به حالش!



محمد، ۲۹ ساله، مجرد، بیکار، قم

من پنج ساله که از خدمت اومدم ولی کار درست حسابی پیدا نکردم. چند روز پیش پدر نامزدم با یکی از آشناهاش حرف زده واسه کار توراه آهن. خودمم تلفنی با اون آقا حرف زدم. گفت دو هفته دیگه بهشون زنگ بزنم که برم پیش شون. چند شب پیش خواب دیدم که به عنوان مسئول سکو روی سکوی مترو مشغول کارم. شغلی که خیلی دوست دارم. در خوابم همه چیز خوب بود غیر از اینکه نگران بود که کارم موقته و قراره به‌زودی منو از این کار اخراج کنن. به همکارم روی سکوی روبرویی نگاه می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم خوش به حالش! خیالش از همه نظر راحته و واسه همیشه سر کارش هست.

تعبیر: به دلیل مشکلاتی که جوانان برای پیدا کردن کار دارند، دیدن چنین خوابی عجیب نیست. شما نامزد دارید، سربازی هم رفته‌اید و حالا همه انتظار دارند کاری پیدا کنید و انشاءا... جشن عروسی را راه بیندازید. پدر نامزد شما را به دوستش معرفی کرده که در راه آهن آشنا دارد. به کار در مترو هم علاقه دارید پس این خواب را دیدید ولی به دلیل ترس و وسواسی که از اخراج شدن دارید (ناامنی شغلی) در خواب حس می‌کنید شغل شما موقتی است اما شغل همکارتان دائمی است. این موضوع غیر از اینکه به مشکلات کاریابی ربط دارد، به خودتان هم ربط دارد که سر یک شغل نمی‌مانید و یک ذره بلندپرواز هستید. پیشنهاد می‌کنم وقتی که برای مصاحبه شغلی رفتید، دست بالا نگیرید و هر شغلی که دادند، قبول کنید. شغلی کوچک در راه آهن از بیکاری بزرگ در جاده زندگی بهتر است.



او را دستگیر کردند



پریا دنیادوست، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، قائنات

دوستی دارم که مدتی است نامزد کرده. او قبلا خواستگار من بود ولی چون مرد بسیار بدبینی است، جواب رد دادم. حالا بسی به نامزدش شک دارد. چند بار درباره نامزدش که دوست من است، از من سؤالهایی کرد گفتم از خودش بپرس. به من ربط ندارد. بعد مرا هک کرد تا از داخل گوشی من ببیند نامزدش خلاف می‌کند یا نه. البته از اطلاعات گوشی من به جایی نرسید. شوهرم پیشنهاد کرد به پلیس فتا شکایت کنم و شکایت کردم که هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم. دیشب خواب دیدم پلیس فتا او را گرفته. در خوابم موهایش پرپشت و بور بود. در واقعیت کم‌پشت و سیاه است. او مرا نمی‌دید. داد و بیداد می‌کرد که کار من نیست و هک نکرده‌ام. بعد بیدار شدم. این را هم بگویم که هفته پیش شماره نامزدش را هک کرد و نصفه شب مچ او را گرفت و کات کرد.

تعبیر: این ماجرا و این خواب به اتفاقهایی اشاره می‌کند که در مجازی زیاد رایج است. امروز هر کس که در گوشی خودش امکانات هک کردن داشته باشد، می‌تواند هک کند و گاهی ممکن است چشمش به اطلاعاتی بیفتد که افشای آنها یا انتشارشان برای صاحب شماره آزارنده و دردسرآفرین باشد بنابراین عکسهای خصوصی و اطلاعات سرّی خود را در گوشی ذخیره نکنید. به پسوردهای خود زیاد دلخوش نباشید. شما هر چه هم که قفل‌ساز باشید، هکرها کلیدسازهای ماهرتری هستند.
موهایش در خواب به چشم شما جذّابتر بوده و هک را انکار می‌کرده. این یعنی از ته دل مایل نیستید مجازات شود و شاید هم به این دلیل باشد که شما نامزدش را مقصر می‌دانید و در خواب دلتان برای هکر سوخته که در خواب می‌گفت کار من نبوده. و این یعنی او را بی‌گناه می‌دانید. یک تعبیر دیگر هم دارد: به نظر شما او آدم نیرنگ‌بازی است و می‌تواند به راحتی تغییر چهره بدهد و جرمش را انکار یا توجیه کند.

هنر گوش دادن را فرا گیرید فرصت‌ها گاهی به آهستگی در می‌زنند • کارتنگی

علی کیانی موحد

گفتگوی مفصل با مهاجم سابق پرسپولیس

تیم ملی نوجوانان پر از بزرگسال بود!

قهرمانی تیم پرسپولیس در لیگ برتر بهانه‌ای شد تا با یکی از افرادی که نامش در باشگاه پرسپولیس ماندگار است گفتگو کنیم. "احسان خرسندی" بازیکنی که با هفده سال سن جوانترین بازیکن تاریخ لیگ برتر به حساب می‌آید و از سوی دیگر با دوبار قهرمانی همراه پرسپولیس، رکورددار قهرمانی این باشگاه در لیگ برتر است. مهاجمی بی‌حاشیه که ده سال در تمام رده‌های پایه پرسپولیس و تیم ملی بازی کرد و این روزها به عنوان مربی مشغول به فعالیت است. گفتگوی مفصّل ما را با او بخوانید.

ابتدا از قهرمانی پرسپولیس شروع کنیم

پرسپولیس از ده سال پیش تا به امروز روند رو به رشدی نداشت. یعنی یک فصل خوب بود، یک فصل وقفه داشت، یک فصل کاندیدای سقوط بود و در کل اینگونه نبوده که پرسپولیس پله پله بالا آمده باشد و طی یک پروسه برنامه ریزی شده قهرمان شود. زمانی که با یک مربی بزرگ به نام برانکو توافق شد که به ایران بیاید نوید این می‌رفت که تغییراتی در تیم دیده شود و از روزی که برانکو هدایت تیم را برعهده گرفت، روند رو به رشد این تیم قابل مشاهده بود. باید قبول کرد این پرسپولیس تحول اساسی داشت و بازیهای خوبی انجام داده و تماشاگران را به استادیوم برگرداند. حضور برانکو نشان داد وجود یک مربی بزرگ می‌تواند تحولات اساسی به وجود آورد و از سوی دیگر جوانگرایی برانکو هم بسیار قابل تقدیر است.

اما انتقادهایی هم به وی می‌شود. مثلا می‌گویند پارسال تیم پرسپولیس قشنگ‌تر بازی می‌کرد و امسال فقط دنبال نتیجه بود.

شناخت فوتبال ما از برانکو هیچ وقت فوتبال زیبا نبود. زمانی که سرمربی تیم فوتبال ایران هم بود برانکو می‌گفت ترجیح می‌دهم تیمم بد بازی کند اما نتیجه بگیرد. هیچ وقت از وی توقع بازی زیبا نداشتیم. اگر امروز هم بازی زیبا از پرسپولیس مشاهده می‌کنید به واسطه حضور بازیکنان خلاق در خط میانی و حمله است. بازیکنهایی که هر لحظه می‌توانند نتیجه عوض کنند و به همین دلیل مربی مجبور است در روش بازی خود تغییراتی ایجاد کند.

برخی از تماشاگران می‌گویند بعد ده سال پرسپولیس قهرمان شده و همین کافی است و عده‌ای دیگر می‌گویند قهرمانی مهم نیست و باید استقلال را می‌بردیم...

این روزها من به مربیگری روی آورده‌ام. اگر شما کار مربیگری کنید متوجه می‌شوید که دوست دارید در پایان فصل جام برای شما باشد. شاید برای تماشاگران مهم باشد دربی هم ببرید و قهرمانی جذابیتش کمتر باشد اما برای مربی کسب سهمیه آسیا و قهرمانی در لیگ مهمتر از همه چیز است.

پرسپولیس برانکو بسیار بازیکن ساز بوده که نکته مثبتی است. خیلی از منتقدان همین داستان را با کروش تیم ملی قیاس می‌کنند

قیاس کردن این دو اشتباه است. دنیای این دو مربی و تجاربشان متفاوت است. افکار کروش کاملا تدافعی است و دوست ندارد فردی در کارش دخالت کرده و خللی ایجاد کند. اما برانکو افکار متفاوتی داشته و قیاس این دو بسیار اشتباه است. اختلاف این دو مربی کاملا فنی است و هر دو می‌خواهند به دیگری

افکار کروش کاملا تدافعی است و دوست ندارد فردی در کارش دخالت کرده و خللی ایجاد کند. اما برانکو افکار متفاوتی داشته و قیاس این دو بسیار اشتباه است...

اثبات کنند از او بهتر است.

هر دو هم نسل عوض کردند.

بله، برانکو هم زمانی که در تیم ملی بود تغییر نسل انجام داد. شاید بعدها از این تغییر نسل فوتبال ایران ضربه خورد اما به هرحال هم کروش و هم برانکو علاقه زیادی به کار با جوانان و تغییر نسل گذشته داشتند. هرچند نسلی که دست برانکو بود بهترین نسل فوتبال ایران بود و آن تیم می‌توانست بهتر نتیجه گیرد اما چون مربی یک دنده‌ای است و حرف کسی را گوش نمی‌دهد، ضربه هم خوردیم.

چرا مربیانی مثل برانکو و کروش هیچ کسی را جز خودشان قبول ندارند؟

شیث هم از این حواشی زیاد داشت و سرانجام هم بسیار زود فوتبال حرفه‌ای را کنار گذاشت.



کروش فوق‌العاده آدم جاه‌طلبی است و برای موفقیت تیم ملی که موفقیت خودش هم می‌باشد، دست به هر کاری می‌زند. وی رابطه خوبی با خبرنگاران ندارد اما مردم بسیار دوستش دارند. او به عواقب کارش فکر نکرده و برایش اهمیتی هم ندارد. یکی از دلایلی که بسیار مخالف دارد همین است. در بهترین روزهای بازیشان مجتبی جباری و هادی عقیلی و مهدی رحمتی را از تیم ملی کنار گذاشت و نشان داد می‌تواند موفق هم باشد. مربیانی از این دست برای رسیدن به هدفشان هر کاری می‌کنند حتی تغییرات فراوان در کادر فنی.

نزدیک دو میلیارد برای برانکو و نزدیک به ده میلیارد برای کروش خرج کرده‌ایم. آیا این هزینه منطقی و معقول است؟

مربی بزرگ که با آدمهای بزرگ کار کرده، دستمزد زیادی هم می‌گیرد. این پول به تجربه و کارنامه کروش داده شده. وی یک برند است که شاید ده نفر هم مثل وی در دنیا نباشد و باید وی را با آن ده نفر قیاس کرد. پس با این حساب وی پول خیلی زیادی نمی‌گیرد. نگاهی به چین بیندازید که چه بازیکنان و مربیانی را گرفته اما نتیجه نتوانست بگیرد. این رقمی که خرج می‌شود برای موفقیت فوتبال و ساختن آینده فوتبال ایران است.

یک نام مشترک بین کروش و برانکو به چشم می‌خورد به نام رامین رضاییان.

گفته می‌شد که رضاییان فرزند کروش است و برخی از حواشیهای رضاییان به کروش بازمی گردد اما من در این زمینه حرفی ندارم. رامین رضاییان می‌توانست فوق ستاره فوتبال ایران شود. تجربه سالهای بازی‌ام را می‌گویم. یک بازیکن بین اعضای تیم منفور است. یک بار اشتباه کند، مربی می‌بخشد. بار دوم مربی و بازیکن اما وقتی این اشتباهات سریالی باشد دیگر نه اعضای کادر فنی و نه بازیکنان دوست ندارند با چنین بازیکنی در یک تیم حضور داشته باشند. رامین رضاییان بازیکن کوچکی نبود و همه دوستش داشتند، پس کنار گذاشتن این بازیکن

سخت است اما وقتی از لحاظ اخلاقی دچار مشکل شد، برانکو وی را کنار گذاشت. شنیدم برانکو منتظر پادرمیانی بزرگان پرسپولیس بود اما هیچکدام از بازیکنان پا پیش نگذاشتند و ترجیح دادند رضاییان در تیم پرسپولیس حضور نداشته باشند تا تیم به حاشیه نرود. هر مربی دیگری هم جای برانکو بود رضاییان را کنار می‌گذاشت. اما اینکه بگوییم به تحریک کروش پرسپولیس را به حاشیه برد را شاید نتوان قبول کرد چون در تیم ملی هم وی را بازی نداد و وریا غفوری که خصوصیت تدافعی بیشتری داشت در ترکیب بود و به رضاییان بازی نرسید.

حرف از رامین رضاییان می‌شود، همه یاد شیث رضایی می‌افتند.

(کمی فکر می‌کند) چقدر کارهایشان شبیه هم هست. تا به حال به این قضیه فکر نکرده بودم. من از تیم ملی نوجوانان با شیث همبازی بودم. قبل از جام جهانی نوجوانان ترینیداد شیث چنین حواشی درست کرد و هیچ بازیکنی دوست نداشت وی در تیم ملی باشد اما علاقه فراوان حمید درخشان به شیث باعث شد که همراه تیم باشد. حتی بازیکنان نمی‌خواستند او در ترکیب باشد و می‌گفتند اگر او بازی کند ما بازی نمی‌کنیم اما باز هم علاقه درخشان باعث شد در جام جهانی هم بازی کند. شیث هم از این حواشی زیاد داشت و سرانجام هم بسیار زود فوتبال حرفه‌ای را کنار گذاشت. رامین هم اگر نگاهی به شیث بیندازد، شاید مسیر زندگی‌اش را تغییر دهد.

جالب اینکه برخی بازیکنان وقتی از پرسپولیس می‌روند در تیمهای دیگر به چشم نمی‌آیند. نمونه‌اش شیث. درست است؟

دنیای پرسپولیس و استقلال از همه تیمهای دیگر جداست. فردی که در پرسپولیس بازی کرده و بازوبند این تیم را می‌بندد و جلوی دهها هزار تماشاگر فوتبال بازی می‌کند به یکباره مجبور است به تیمی مثل صبای قم برود که هر بازی هزار نفر هم تماشاگر ندارد. این بازیکن دیگر انگیزه‌ای برای تمرین کردن و بازی ندارد. به همه چیزی که بازیکن بزرگ صبا آرزو دارد برسد، شما قبل‌تر رسیده‌اید. در پرسپولیس برای فیکس بودن باید بسیار سعی و تلاش کنی اما در یک تیم کوچک بدون تمرین هم فیکس بازی می‌کنید. متاسفانه بازیکنان ما اینگونه فکر می‌کنند و به همین دلیل به سرعت در تیمهای دیگر فید می‌شوند. شما نگاهی به روبرتو باجو بیندازید، وقتی به برشارفت محبوبیتش بیشتر شد اما در ایران بازیکن بزرگ وقتی از تیم استقلال یا پرسپولیس جدا شود، به کل محو خواهند شد.

پرسپولیس امسال قهرمان شد اما این تیم در نیمکت بازیکنی نداشت.

من با مربیان کروات زیادی کار کردم. مربیان کروات به یازده بازیکن اصلی اعتقاد دارند و یک یا دو ذخیره. همه بازیها با یک ترکیب در زمین حضور دارند، تعویض هایشان و حتی دقایقی که بازیکن تعویض می‌شود هم مشخص است. خیلی سخت بازیکن می‌پسندند و اگر بازیکنی جذب می‌کنند باید خیلی بهتر از نفر اصلی خودش باشد تا بازی کند وگرنه نیمکت نشین می‌شود. همین گادوین منشا که بسیار از وی حرف می‌زنند اگر به پرسپولیس بیاید فکر می‌کنید طارمی را روی نیمکت می‌نشاند و منشا را بازی می‌دهد؟! منشا یا یک ذخیره می‌شود یا مجبور است پست بازی‌اش را عوض کند. مربیانی مثل برانکو به نیمکت قوی اعتقاد ندارند. یادتان می‌آید بلاژوویچ، احمدرضا عابدزاده را به تیم ملی دعوت نکرد که میرزاپور دچار مشکل نشود. بازیکنان بزرگ اگر روی نیمکت تیمشان بنشینند ممکن است حاشیه ایجاد کنند به همین دلیل ترجیح می‌دهند با سیزده یا چهارده بازیکن خوب تیمشان را ببندند.

امروز احسان خرسندی در رده‌های پایه مشغول مربیگری است. وضعیت فوتبال پایه ایران را چگونه می‌بینید؟

اسفبار، اسفناک، اصلاً لغتی برای شرح وضعیت فوتبال پایه سراغ ندارم! اول اینکه هیچ استعدادی نداریم، خیلی کم و انگشت شمار. شاید از صد نفر سه یا چهار بازیکن که بتواند بغل پا بزند داریم. دوم اینکه همه زندگی بچه‌ها شده کامپیوتر و موبایل که مشکل بزرگی برای این رده سنی به حساب می‌آید. به طور حتم سالهای بعد فوتبال ایران به مشکل می‌خورد.



پس این همه مدرسه فوتبال برای چیست؟

علاقه بین بچه‌ها هست اما علاقه بدون استعداد بی‌نتیجه است. مهدی مهدوی کیا تمام ایران را گشت اما ۲۰ بازیکن هم نتوانست پیدا کند. از سوی دیگر برخی پدر و مادرها هم دوست دارند فرزندشان فوتبالیست شود و به اجبار آنها را به مدارس فوتبال می‌برند اما شرایط زمان ما بسیار با امروز فرق داشت. از پرسپولیس شاید تنها فردی که از پایه‌ها شروع کرد و به بزرگسالان رسید، من و علیرضا حقیقی بودیم. بازیکنان خوبی داشتیم که از من بهتر هم بودند اما شاید مسیرشان را اشتباه رفتند. البته در آن دوره فوتبالیستهای بسیار خوبی به لیگ برتر معرفی شدند. جواد کاظمیان، امیرحسین فشنگچی، خسرو حیدری و یا وحید طالب لو. بازیکنان زیادی بودند اما امروز اینگونه نیست. امروز برخی مربیان وقتی تیمشان به بحران می‌رود و یا دو هیچ عقب هستند یک بازیکن جوان را به زمین می‌فرستند و بعد می‌گویند جوانگرایی کردیم. این کار جوانگرایی نیست، فریب افکار عمومی است. البته یکی از دلایل عدم موفقیت بسیاری از بازیکنان رده پایه که به بزرگسالان نرسیدند، خدمت سربازی است.

چرا استقلال و پرسپولیس نتوانستند هیچ وقت در تیمهای پایه موفق شوند؟

به این دلیل که تمام پدر و مادرها دوست دارند فرزندانشان در این دو تیم بازی کنند و به همین دلیل فساد مالی در تیمهای پایه این دو باشگاه بیشتر است و بعد فنی یک بازیکن خیلی به چشم نمی‌آید.

خود شما فوتبالتان را چگونه آغاز کردید؟

من هفت ساله بودم که در نونهالان نفت بازی می‌کردم. یک روز در روزنامه خواندم تیم پرسپولیس تست می‌گیرد. سر تست رفتم و نزدیک دو سه هزار نفر همراه پدر و مادرشان آنجا حضور داشتند. تیم کشی می‌شد و دو تیم فوتبال بازی می‌کردند، شاید هر بازی پنج یا شش دقیقه طول می‌کشید. در این زمان مربیان بازی شما را می‌دیدند. من هم در آن بازی خوب بودم و با سه یا چهار نفر دیگر توسط مجید پروین انتخاب شدیم.

از ۷۷ تا ۸۷ در پرسپولیس و در تمام رده‌ها بازی کردید. ضمناً شما از همان ابتدای نونهالان در تیم ملی هم حضور داشتید.

متاسفانه حضور در تیم ملی برای من خیلی خوب نبود! اکثر مواقع در اردوهای طولانی مدت بودیم و مربیان باشگاه هم بازیکنانی را در ترکیب می‌گذاشتند که در تمرینات همراهشان باشند. به همین دلیل بسیاری از بازیهای مهم را از دست دادم. از سوی دیگر اردوهای طولانی بسیار خسته کننده بود. زمانی که تیم ملی نوجوانان بودم، اول مهر وارد اردو شده و آخر شهریور سال بعد اردو تمام می‌شد. هر یک ماه یک یا دو روز به ما مرخصی می‌دادند. به همین دلیل خیلی از بازیهای پرسپولیس را از دست دادم.

در چند جام جهانی حضور داشتید؟

یک جام جهانی نوجوانان که البته بازی هم به من نرسید. تیم بسیار خوب و قوی داشتیم که بازی کردن در آن بسیار سخت بود.

همان تیم ملی معروف با بازیکنان بزرگسال؟

(باخنده) بله، همان تیم ملی معروف!

واقعا چنین حرفی درست بود یا شایعه است؟

درست بود! آن زمان ابرار ورزشی هم به این مسأله پرداخت. آن تیم چهار بازیکن نوجوان داشت. بقیه بازیکنان امید و بزرگسال بودند. اکثر بچه‌های تیم ملی دو اسم داشتند و ما نمی‌دانستیم به کدام اسم صدایشان کنیم! مسئولان وقت تیم ملی گفتند که

ورق بزنید

هر کسی چیزی را می‌بیند که آن را در قلب خود دارد ● گوته

از این تخلف خبر نداشته اندا ما وقتی یک سال با شما در اردوهای بیست و چهار ساعته حضور دارند نمی‌توانند متوجه شوند که بازیکن تیمش چند ساله است؟! بدون شک می‌دانستند که چه اتفاقی افتاده و از آن کاملا آگاه بودند. اگر آن تیم بزرگسالان نبود، من می‌توانستم فیکس تیم ملی باشم. البته یک نکته باید بگویم که در آسیا تمام تیمها این کار را می کردند. بازیها در عمان برگزار می‌شد که بازیکنانش بدون شک از بزرگان تیم ما هم بزرگتر بودند.

گرچه در تیم ملی جوانان نتیجه نگرفتید اما در مسابقات آسیایی دوحه با رنه سیموئز سوم شدید.

رنه فوق العاده بود. شخصیت و بار فنی این آدم بی‌نظیر بود و مانند وی در ایران ندیدم. وی خیلی دوست داشت ساختار فوتبال ایران عوض شود. اگر یادتان باشد آن زمان فدراسیون به خاطر دخالت سیاسیون تعلیق شده و حتی قرار شد تیم ملی به دوحه اعزام نشود. ما در اردو رفتیم و اردویمان لغو شد. پس از مدتی گفتند مشکل حل شده و تیمی که قرار نبود برود بدون کمترین امکانات و تمرین واردو وارد مسابقات شد. در مسابقات روز به روز بهتر شدیم و در نیمه نهایی به قطر میزبان رسیدیم. به هر حال به قطر باختیم و در رده بندی برابر کره جنوبی قرار گرفتیم که شش بازیکنش از جام جهانی به این تیم اضافه شده بودند. آن بازی واقعا رویایی بود که در رده بندی توانستیم شکستشان دهیم و سوم شدیم. این عنوان سومی تنها و تنها به رنه سیموئز تعلق داشت. شاید تلخ باشد بگویم اما تیم ما بدون بدرقه رفت و حتی وقتی سوم شد هیچ فردی برای استقبال در فرودگاه نبود. خیلی دلسرد شدیم.

و بعد برای مقدماتی المپیک حاضر می‌شدید که سیموئز رفت...

سیموئز نرفت، کاری کردند که وی ایران را ترک کند! با عربستان و استرالیا و اردن همگروه شدیم و بسیار به رنه امیدوار بودیم که تیم را به المپیک ببرد اما فدراسیون به نوعی عذر وی را خواست. به او گفته بودند از این گروه یک تیم بالا می‌رود و نمی‌توانی این تیم را بالا ببری. من جستجو کردم و متوجه شدم دو تیم صعود می کند و متوجه شدم فدراسیون فوتبال دروغ گفته و علاقه‌ای به همکاری ندارد. به همین سادگی یکی از بزرگترین مربیان فوتبال را رد کردیم تا وینگو بگوویچ سرمربی تیم ملی امید شود. رفتن سیموئز ناراحت کننده بود اما آمدن بگوویچ ناراحت کننده تر!

از بگوویچ گفتید که حضورش ناراحت کننده تر بود. چرا این حرف را زدید؟!

وینگو کاملا ایرانی و اهوازی بود! یعنی خودش را متعلق به خوزستان می‌دانست و انگار در اهواز متولد شده و بزرگ شده بود هر چه زمان سیموئز یکدست و متحد بودیم، زمان وینگو همه چیز برگشت. تیم ملی دو گروه شد، اهوازیها و تهرانی ها! اکثر نفرات تیم ملی از خوزستان بودند و عده قلیلی هم از بقیه ایران! خط و نشان و کری در تمرین جو تیم را خیلی ملتهب کرده بود و نتیجه‌اش هم که مشخص شد! فقط اردن را توانستیم ببریم. به عربستان در ایران سه یک باختیم و در روزی که باید عربستان را می‌بردیم تا شاید صعود کنیم، آنجا هم باختیم.

سراغ بازی هایت در پرسپولیس برویم. از چه سالی در بزرگسالان پرسپولیس بازی کردید؟

سال ۸۰ و اولین دوره لیگ برتر که رکورد جوانترین بازیکن لیگ برتر با هفده سال و یک ماه در اختیارم است. تیمی که قهرمان لیگ برتر شد و علی آقا پروین سرمربی تیم بود. عابدزاده، رهبری فر، انصاریان، پیروانی، کاویانپور، انتظاری، برزگر و بسیاری از بزرگان دیگر تیم ملی آن زمان عضو تیم پرسپولیس بودند. یک روز علی آقا به مرحوم مجید سبزی گفت یک بازیکن بده تا فوتبال بازی کنیم. مرحوم سبزی هم من را به علی آقا معرفی کرد. در همان تمرین رضا شاهرودی سانتر کرد و من با سر یک گل به داود فنایی زدم. همان لحظه علی آقا من را صدا کرد و گفت چند سالته بچه؟! گفتم شانزده. گفت چند گل برای نوجوانان زدی؟! گفتم آقای گل لیگ هستم با هجده گل. گفت باشه، برو! من هم رفتم! هفته بعد پرسپولیس اهواز بازی داشت و اسم من جز ۲۰ بازیکن دعوت شده به اهواز بود. خیلی شوکه شدم و باورم نمی شد که چنین اتفاقی در چنین سنی افتاده باشد. با ترس و لرز کنارشان بودم. از آن روز در تمرینات ثابت حضور داشتم و علی آقا اجازه نمی داد با نوجوانان تمرین کنم و در تمام بازی ها روی نیمکت حضور داشتم. بازی با استقلال رشت در آزادی بازی داشتیم، ناصر خان مربی استقلال رشت بود و تیمش یک بر صفر عقب بود و فشار زیادی روی دروازه مان بود. روی نیمکت حمید استیلی و لیث نوبری و اسماعیل حلالی حضور داشتند. اواخر بازی علی آقا گفت اون خرسندی رو بگید بیاد بره تو زمین! ضربانم بالای دویست شد و بند کفشم را به سختی بستم. پنجاه هزار تماشاگر و جو بسیار سنگینی بود. به هر سختی بود وارد زمین شدم و نامم در تاریخ پرسپولیس ثبت شد.

قراردادت چقدر بود؟

با نوجوانان ۲۰ هزار تومان و زمانی که با پرسپولیس قهرمان شدیم ۱۰۰ هزار تومان علی آقا پاداش داد. آن زمان واقعا پول آنچنانی در فوتبال نبود. تنها چیزی که برای ما مهم نبود پول بود.

بیشترین قراردادت؟

زمان آقای کاشانی که ۷۵ میلیون بود و نزدیک پنجاه میلیون دریافت کردم.

چطور علی پروین توانست این همه بازیکن بزرگ را جمع کند؟!

مگر کسی جرات داشت روی حرف علی آقا حرف بزند؟! در ضمن آن زمان بازیکنان حجب و حیا داشتند، احترام بزرگتر و کوچکتر را رعایت می کردند که امروز کمتر در فوتبال چنین چیزی مشاهده می کنید. اجازه نمی دادند یک بازیکن جوان حتی در رختکن اصلی لباس عوض کند. کسی جرات نداشت اعتراض کند به مربی. جوری در تمرین روی پای ما تکل می زدند که یک هفته نمی توانستیم راه برویم. علی آقا لذت می برد که در تمرین بزرگهای تیم جوانان را بزنند! کیف می کرد!

مدتی گذشت یکی دوتا مربی آمدند تا اینکه وینگو سرمربی پرسپولیس شد.

بله! شروع طوفانی با وینگو و پرسپولیس پرستاره اما بازهم حاشیه! فکر می کرد پرسپولیس فولاد خوزستان است و کار سختی ندارد! تیم بسیار خوبی داشتیم و واقعا هیچ تیمی نباید حریف ما می شد اما اختلاف وحشتناکی در تیم وجود داشت. وینگو به یازده بازیکن اعتقاد داشت و بازیکنان نیمکت نشین عصبانی بودند. یک روز وینگو گفت برخی بازیکنان مثل کاویانپور و انصاریان و رهبری فرد را نمی خواهم. همان زمان دعوای بسیار بدی بین بازیکنان بزرگ فوتبال کشور در رختکن اتفاق افتاد. اینگونه بود که پرسپولیس دچار دودستگی شد و آن تیم رویایی نتوانست موفق باشد

و بعداز آن هم یک مربی بزرگ، آری هان...

تا با حال مربی با چنین نام و اعتباری در فوتبال ایران نیامده بود. برای اولین بار فهمیدم نظم در تمرین یعنی چه؟! وی معتقد بود بازیکن باید بیست دقیقه قبل تمرین در رختکن باشد و اگر این اتفاق نمی افتاد اول جریمه نقدی و سپس محرومیت از حضور در تمرین و مسابقه! نظم شدید و از لحاظ فنی هم مربی بزرگی بود اما یک مشکل وجود داشت. او آمده بود که در تیم ملی جای برانکو را بگیرد و زمانی که متوجه شد این اتفاق نمی افتد، از ایران رفت! طلب زیادی هم از پرسپولیس داشت.

بعد آری هان که آمد؟!

دنیزلی. دنیزلی بسیار خوب بود. داشتن توپ اولویت اول تیم بود و تمرینات تنها حفظ توپ بود. تا آن زمان سابقه نداشت تیمی اینقدر پاسکاری کند. البته تیم به شدت هجومی بود. اما متاسفانه نفر برای دفاع نداشتیم و با دنیزلی هم موفق نشدیم. او هم نشان داد





مرد روزهای بزرگ نیست

بعد دنیزلی هم قطبی و دل شیر آمد. می گویند قطبی آن چیزی نبود که نشان می داد...

خیلی درست می گویند! متاسفانه مردم هنوز باور ندارند که قطبی چگونه شخصیتی داشت. تیم پرسپولیس آن سال را حمید استیلی و علیرضا مرزبان بستند. یک تیم که از لحاظ بدنی فوق آماده بود را استیلی دو روز مانده به شروع لیگ تحویل قطبی داد. تیم از لحاظ بدنی آنقدر آماده بود که چهار بازی را دقیقه ۹۰ به بعد بردیم. این یعنی کار استیلی و مرزبان فوق العاده بود. تماشاگران از نتایج راضی بودند اما از فوتبالمان نه.

در تمرین چگونه بود؟!

قطبی فراتر از کرواتها به یازده بازیکن ثابت اعتقاد داشت. فکر کنید ما جمعه بازی داریم، شنبه قبل ترکیب تیم را مشخص می کرد و خودش با آنها تا روز مسابقه کار می کرد و بقیه تیم تحویل دستیارانش بود. بی انگیزگی و اختلاف در تیم بیداد می کرد. حبیب کاشانی، استیلی و مرزبان قهر کردند و رفتند. قبل بازی با استقلال لپ تاپ قطبی در رختکن تیم خرد شد که مشخص نشد کار کدام بازیکن بوده. شیث، مامانی، نیکبخت و آقایی با وی مشکل داشتند. خود او هم با همه مشکل داشت. فحش و ناسزای فراوان در تمرین به بازیکنان می داد اما بازیگر بسیار خوبی بود و جلوی دوربین خوب نقش بازی می کرد. وی با همین رویه مربی تیم ملی شد و گفت از کره شناخت دارم و آخر هم نتیجه نگرفت و جام جهانی هم نرفتیم.

بعد افشین قطبی رفت...

بله، افشین رفت و متاسفانه برگشت. پرسپولیس در حال تمرین بود و همه بازیکنان را خواستند بجز من! فکر کنید بازیکنی که ده سال در تمام رده ها بازی کرده و کاپیتان بوده و فصل قبلش ۲۱ بازی برای تیم انجام داده را در لیست خروجی گذاشتند. افشین پیروانی سرمربی پرسپولیس شد و من را در لیست مازاد قرارداد. وی در زمانی که همبازی بودیم با من مشکلی داشت که گفت بعدا تلافی خواهد کرد و تلافی اش هم این بود که مرا از پرسپولیس بیرون انداخت! تنها بازیکن مازاد تیم قهرمان من بودم. رضایتنامه هم به من نمی دادند. قرار بود دنیزلی سرمربی دوباره شود که قطبی دوباره بازگشت. من هم رضایتنامه ام را گرفتم. روز آخر نقل و انتقالات بود. مشاوری نداشتم واصلا نمی دانستم مدیر برنامه چی هست. خبر نداشتم برای موفقیت باید با دلال کار کرد! قرار بود با صبا باتری صحبت کنم و فیروز کریمی من را می خواست. در حال رفتن به باشگاه بودم که شماره ای ناشناس با من تماس گرفت. گفت :من بنی اسد مدیر عامل ابومسلم هستم. خوشحالم برای بازی مشهد را انتخاب کردید، به فرودگاه مهرآباد برو و به مشهد بیا. من هم در میانه راه باشگاه صبا باتری به فرودگاه رفته و ماشین را پارک کردم و رفتم مشهد! که به همین سادگی بزرگترین اشتباه زندگی ام را کردم چون اصلا آن چیزی نبود که فکر می کردم. ما در یک فصل ۱۱ مربی و چند مدیر عامل عوض کردیم!

بعد هم که به داماش رفتید.

تیم بسیار خوبی داشتیم و خیلی به روزهای اوجم در پرسپولیس نزدیک شدم. تیم بسیار خوبی آقای عابدینی جمع کرده بود و تا آستانه صعود هم رفتیم.

سال ۸۸ مدتی به کل از دسترس خارج شدید. چندماه نبودید؟

در زمان دانشجویی ام وپس از انتخابات ۸۸ و ماجراهای پس از آن اتفاقاتی افتاد که چند سال زندگی ورزشی و جوانی مرا به هم ریخت درحالیکه من نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز. بعد هم معلوم شد که یک سوء تفاهم بیش نبود. هرچه بود تمام شد و رفت.. دو ماه به کل نبودم! بعد از دو ماه مجوز گرفتم در تمرینات شرکت کنم اما نمی توانستم بازی کنم. سال بعد داماش توانست مجوز بازی در لیگ یک را برای من بگیرد اما باز هم مسائلی باعث شد تا در لیگ یک کم بازی کنم.. نمی گویم من فوق ستاره بودم اما هنوز می توانستم در سطح اول فوتبال ایران حضور داشته باشم. سال ۹۰ تصمیم گرفتم بازی نکنم. نیم فصل هم کنار بودم تا یک روز گسترش فولاد تحت هدایت آقای ضیایی برای بازی دوستانه ای به کرج آمد و من را دید. گفت چه کار می کنی؟! گفتم هیچی! گفت میایی بازی کنی؟! گفتم شما به من کمک کنید بازی کنم، من هم همه کار برایتان می کنم. فردایش به تبریز رفتم وبا تاکید آقای ضیایی با مبلغ بسیار کمی قرارداد بستم. چند بازی خوب برای گسترش در لیگ یک داشتم و فهمیدم هنوز در ۲۸ سالگی می توانم فوتبال بازی کنم.

بعد باز هم حاجی عابدینی...

بله، پس از پایان فصل به پارسه رفتم که مدیرش حاجی عابدینی بود. در آن فصل برای پارسه خیلی خوب بازی کردم، هم گلزنی و هم پاس گل. تیم کاندیدای سقوط به دسته دو شد و بعد هم دیگر بازی نکردم و فوتبال را کنار گذاشتم.

برنامه ادامه زندگی شما چیست؟!

زندگی من با فوتبال گره خورده است. در ذهنم نیست که دیگر با این سن بازی کنم اما دوست دارم در عرصه مربیگری موفق باشم و بتوانم حداقل در مربیگری به جایگاهی که دوست دارم برسم.

تاریخ سازی ساحلی بازان



تیم ملی کشورمان پس از شکست در مرحله نیمه نهایی رقابت های جام جهانی در برابر تاهیتی ،در دیدار رده بندی در برابر تیم ملی ایتالیا قرار گرفت تا برای دومین بار در مقابل این تیم عرض اندام کند و این ملی پوشان کشورمان بودند که توانستند با نتیجه ۵ بر ۳ به پیروزی برسند و به عنوان سومی جام جهانی دست پیدا کنند.ملی پوشان کشورمان در وقت اول این دیدار موفق شدند با یک گل از پس حریف خود بگذرد، در وقت دوم آنها توانستند بازی را دو بر صفر کنند و در وقت سوم پیروزی خود را با نتیجه پنج بر سه به تثبیت رساندند.

ملی پوشان کشورمان پس از حضور در این رقابت ها ودر مرحله گروهی در برابر تیم های مکزیک ونیجریه با نتایج سه بر دو و پنج بر چهار به پیروزی رسیدند و در برابر ایتالیا با نتیجه پنج بر چهار شکست خوردند. آنها پس از صعود از گروه خود در مرحله بعدی برابر تیم ملی سوئیس قرار گرفتند و توانستند این بازی را نیز با نتیجه چهار بر سه به سود خود به پایان برسانند. اما ملی پوشان کشورمان در بازی مرحله نیمه نهایی برابر تیم ملی تاهیتی به تساوی رسیدند تا در ضربات پنالتی علی رغم درخشش حسینی در گرفتن پنالتی ها، در به ثمر رساندن آن ناکام بوده و مغلوب این تیم شوند و از صعود به فینال بازبمانند. در آخرین دیدار نیز ملی پوشان کشورمان علاوه بر رسیدن به عنوان سومی موفق شدند از تیم ملی ایتالیا نیز انتقام بگیرند و شکست در مرحله گروهی را جبران کنند و پس از افتخار آفرینی در رقابت های جام کنفدراسیون ها برای اولین بار در رقابت های جام جهانی روی سکو بروند و مدال این رقابت ها را نیز به ویترین افتخارات خود اضافه کنند.از سوی دیگر احمدزاده جایزه کفش طلای مسابقات و پیمان حسینی نیز جایزه دستکش طلایی را دریافت کرد تا بچه های تیم ملی فوتبال ساحلی نشان دهند که تبدیل به یکی از قدرتهای واقعی فوتبال ساحلی جهان شده اند.



درجه سعادت اشخاص به اراده آنها بستگی دارد

● آبراهام لینکلن

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

جناب آقای محمد رضا باقری اتابک، بدینوسیله از شما که با مهربانی در مواجهه با مودیان، رفتار می کنید، کمال تشکر را داریم
حبیب کریمی

جناب آقای پاشیر، معلم گرامی، عاشقانه دوستت دارم و بر دستان مهربانت بوسه عشق می زنم، روزت مبارک
شاگردت نیما آبی ـ مارلیک کرج

همسر عزیز تر از جانم، عفت جان، تو بزرگترین دلخوشی من هستی، نگاهت و هر نفست آرامبخش قلب من است، به اندازه تمام آرزوهایت و دل بزرگت دوستت دارم
همسرت، کامبیز بای ـ استان گلستان

فرزند خوبم، مرتضی صیامیان گرجی، هفته معلم را به شما و خانواده محترمتان تبریک می گویم، امیدوارم در راه تعلیم و تربیت دانش آموزان کوشا باشید
مادرت، هدیه و پدرت محمد ابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر گرجی محله

همسر عزیزم، فاطمه جان، ۱۹ اردیبهشت، زادروزت را گلباران می کنم، بی‌نهایت دوستت دارم، امیدوارم همیشه در کنارم باشی
همسرت حسین حبیب ـ شاهین شهر

پدر عزیزم، حاج احمد، تو را به اندازه تمام فرشتگان آسمانی دوست دارم. از تمام زحماتی که برایم کشیدی و هم در نقش پدر بودی و هم مادر می ستایمت و بر دستان پرمهرت بوسه می‌زنم
دخترت، ریحانه نیکویی ـ ساری

محمدرضای عزیز، برادر مهربانم، ۱۹ اردیبهشت، بیست و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم یک شاخه گل رُز سرشار از عشق و مهربانی به شما تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم
خواهرت، هایده نوری ـ ورامین

حمیدرضا جان، همیشه دنبال کسی بودم که وقتی گفتم می‌روم، نگو نرو، بگوید صبر کن من با تو می آیم تنها نرو، یکسال تکثیر نامت در هر ثانیه زندگی ام قشنگترین تکراری بود که هیچگاه تکراری نشد و نمی شود
تارا درویش ـ سوئد

آقا رحمان، همسر عزیزم، ۲۰ اردیبهشت، بیست و نهمین سالروز چشم گشودنت را به شما و دختر نازمان تبریک می گویم، بی نهایت دوستتان دارم، مثل همیشه گل باشید و بخندید
همسرت لاله نعیمی ـ رشت

داماد خوبم، آرمان خیروی، ۱۰ اردیبهشت، سالروز تولدت را به شما و خانم عزیزت تبریک می گوییم، امیدواریم در تمام مراحل زندگی خداوند پشت و پناه شما باشد
مادر خانم و پدر خانم ـ هدیه و محمد ابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

نسرین جان، دختر مهربانم، ۲۱ اردیبهشت بهترین و زیباترین روز زندگیمان است، زادروز قشنگت مبارک، دوستت می داریم
مادر، پدر و برادرت حسین صفری ـ تهران

بابک جان، تمام گلهای بهاری را در سبدی از عشق تقدیمت می کنیم و با صدای الهی می گوییم، دوستت داریم ۱۹ اردیبهشت تولدت مبارک
برادر و خواهرت، محسن و مهناز شهدی ـ ورامین

دوست مهربانم، سهیلا جان، ۲۳ اردیبهشت سالگرد شکفتنت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم، امیدواریم که همیشه در زندگی شاد و خرم باشید
مینا قاسمی و خانواده ـ تهران

دخترم، آوا جان، تو زیباترین هدیه خداوند و بهترین اتفاق زندگیمان هستی، ۲۲ اردیبهشت دومین سال تولدت مبارک
مادر و پدرت، ملیحه و مسلم مریچکانی ـ مشهد

محدثه مهربانم، دختر عزیزم، یک دنیا قاصدک به سویت، هزاران پیام شادی به سویت، یک کلام مهربانی از طرف خدا به سلامتی روح و جانت، دوستت داریم تا بینهایت ۲۰ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت، محمود و ریحانه سجادی ـ تهران

شبنم دوست داشتنی من، تو شبنم بارانی در روح و رخسار منی، بوی عطر گل یاس در خانه و کاشانه من، دوستت دارم عزیز من، ۲۱ اردیبهشت سالروز شکفتنت مبارک
پدر و مادرت سبحان و نیلوفر رضاپور ـ فردیس کرج

سرکار خانم طایفه، مدیر محترم دبستان ستایش و کادر دفتری، بدین وسیله مراتب قدردانی و سپاسگزاری خود را نسبت به برخورد منطقی و آموزنده اولیای مدرسه با دانش آموزان ابراز می‌دارم
نیایش معروف خانی ـ قزوین

سرکار خانم فیروزه اسماعیلی، از لطف و محبت شما سپاسگزارم که در کنار الفبای درسی، الفبای تقدیر از زحمات بزرگترها و بوسه زدن بر دستان آنان را یادم دادید، دوستت دارم
نیایش معروف خانی ـ قزوین

دوست عزیزم بهزاد و روژین، اولین سالروز ازدواجتان را با تقدیم دو شاخه گل سرخ به شما زوج مهربان تبریک می گوییم. موفق و سلامت در پناه خداوند باشید
دوست شما حسین شفیعی و دایی حامد ـ تهران

همسر عزیز و مهربانم سهیلا جان، ۲۳ اردیبهشت فصل رویش گل و شادی طبیعت است، با تولدت طبیعت را سرزنده تر کردی، میلادت مبارک دوستت داریم
همسرت سید جلیل و دخترمان مهناز و پسرمان معین ـ تهران

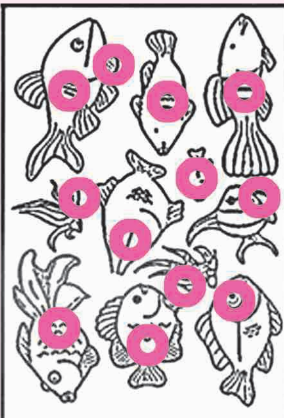
مهسا جان، دختر عزیزم، حکایت تو حکایت پرنده‌ای است که پرواز بلد نیست و به قفس می گوید تقدیر، با تمام وجود دوستت دارم
پدرت محمود اسلامی ـ تهران

از کلیه پرسنل مجله خوب اطلاعات هفتگی که در چاپ مجله‌ای خواندنی و ارزشمند تلاش می کنند قدردانی می کنم
عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

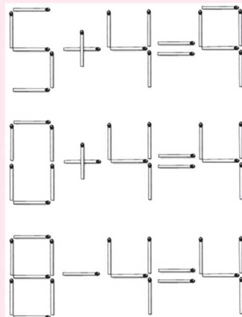
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

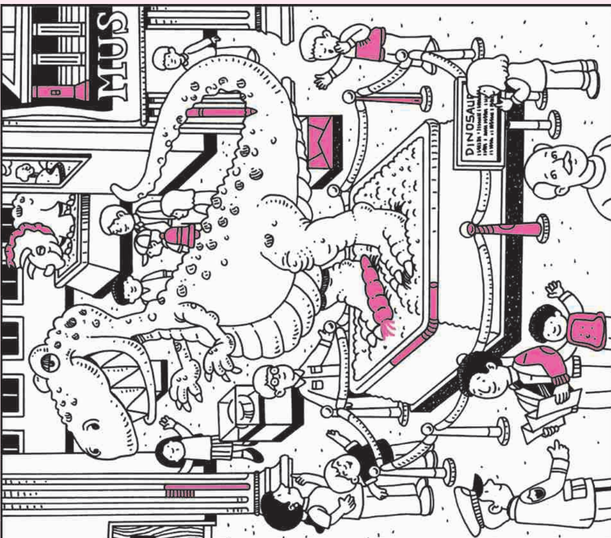
بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ دوازده اختلاف در تصویر ماهیها



پاسخ تساوی چوب کبریتها





پاسخ شکلهای پنهان در تصویر موزه دایناسورها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

شما برنامه‌های زیادی در سر دارید و در تلاش هستید تا نسبت به متعادل شدن دخل و خرج تغییری را صورت دهید، اما شرایط موجود عملکردتان را محدود کرده است و این موضوع رفتار شما را کاملاً تحت تاثیر قرار داده و امیدوارم توصیه بنده را جدی بگیرید و به جای مقابله با شرایطی که خوب می‌دانید کاملاً تحت اختیار شما نیست، آرام بگیرید و خودتان را به جریان نسپارید.



اردیبهشت

مدتی است که سکوت بر وجود شما حاکم شده و سعی می کنید تمرکز از دست رفته‌تان را دوباره بیابید، اما اگر به سرعت همه چیز مهیا نشد، نگران نباشید چون همانطور که اعتقاد دارید، این نیز بگذرد و بپذیرید که حالا شرایط برای اجرای وعده‌هایی که به خود و خداداده بودید مهیاست و تنها کافی است با بردباری دیوار بلندی در مقابل انرژیهای منفی بکشید، همین.



خرداد

با وجود اینکه تلاش دارید منطقی عمل کنید پرداختن به موضوعهای همیشگی شما را در رسیدن به نتایجی که پیش بینی می کردید یاری نمی کنند، اما یادتان باشد که شما تا همین جای کار را هم مافوق قدرت و داشته‌هایتان عمل کرده‌اید و حالا هم هر چند که از شرایط راضی نباشید زندگی روال طبیعی خودش را طی می کند و امیدوارم خیلی موضوع را جدی نگیرید.



تیر

زمان آن فرا رسیده تا خودتان را باور کنید و بپذیرید که با داشتن همین امکانات هم می‌شود خارق العاده عمل کرد، به شرط آنکه با تکیه بر انرژی درونی‌تان پیش بروید و ناخواسته بر موج انرژیهای منفی که به سمت شما می آید، سوار نشوید. در ضمن اینکه ذهنتان نگران آینده است، چیز بدی نیست اگر با توجه به نکات ریز، نواقص را رفع کنید و بدانید که حالا می‌شود جبران کرد.



مرداد

می پذیرم که گاهی بیان احساسات درونی برای دیگران سخت است، اما اکنون زمان آن رسیده که خودتان احساستان را درک کنید و بپذیرید که حداقل این کار خیلی نباید سخت باشد، هر چند که معمولاً زندگی شما با ناشناخته‌های زیبایی روبرو شده و همین موضوع از شما فردی استثنایی ساخته است، پس ترسها را دور بریزید و به "او" توکل کنید و با جسارت پیش بروید.



شهریور

در تلاش هستید به جهت نزدیک شدن روزهایی که برای شما معمولاً با انرژی و لطف حضرت دوست همراه بوده، تغییر رویکردی را ایجاد کنید و از لاک سکوتتان بیرون بیایید و این حالت بسیار زیبا و ارزشمند است، اگر بتواند ماندگار شود، تا اجازه ندهید بهانه‌های واهی فکرتان را در بر گیرد که جز تفکر خود، هیچ تصور دیگری را نپذیرید.



مهر

از اینکه در این شرایط متفاوت و پرهیاهو بهترین عملکرد را می توانید به نمایش بگذارید و خاص عمل کنید، به خودتان مغرور نشوید، چون شما خواستید و خداوند هم آن را بخشید و حالا علاوه بر لذت بردن از این لطف باید قدردان بود و برای ماندگاری شرایط سعی کرد و دانه محبت کاشت، تا نهال زیبای شادمانی به بار بنشیند. تلاش کنید!



آبان

بر سر دوراهی علاقه و تعهدات قرار گرفته‌اید، اما اگر این موضوع را قبول ندارید، یعنی هنوز برای درک موقعیت زمان نگذاشته‌اید، چون اگر هوشمندانه عمل کنید می‌توانید به راهی بروید که روزهای مدام انتظارش را می کشیدید، اما امیدوارم در این مسیر تحمل خودتان را هم تقویت کنید، چون نتیجه دلخواه به زودی حاصل نمی‌شود، مگر اینکه همه چیز سر جایش قرار گیرد.



آذر

الان وقت آن رسیده که به خودتان افتخار کنید، چون در زمانی کوتاه به موفقیتی شگرف رسیده‌اید و به لطف خدا به بهترین نحو هم آن را پیش می‌برید، ولی نباید فکر کنید که تمام تلاش خود را کرده‌اید، زیرا خودتان خوب می‌دانید که می‌بایست دور تمام عوامل منفی را خط می کشیدید و گاهی شما اینگونه عمل نکردید، هرچند که هنوز زمان باقی است و لطف حق همراه.



دی

این روزها بسیار پرشور و اشتیاق کارها را پیش می‌برید و دلیلی برای ناراحتی نمی‌بینید و این یعنی موفقیت، ولی اگر توجه کنید نگرانی‌تان از مسئولیتی که بر دوش دارید هنوز بیش از اندازه توان شماست و این موضوع گاهی آزارتان می‌دهد. اما شما ثابت کرده‌اید که اگر به "او" توکل کنید و خودتان را قبول داشته باشید می‌توانید به گونه‌ای عمل کنید که بعد از تغییراتش لذت ببرید.



بهمن

توانایی شما در خصوص مسایلی که قصد انجامش را دارید خیلی با قبل فرق کرده و این موضوع به خوبی در رفتارتان نمود یافته است، اما سعی نکنید دیگران را در برداشت خودتان از مسائل همراه کنید، چون اگر توجه کنید، همین تناقض برداشت گاه در مواردی تعیین کننده و یاری رسانتان بوده، هر چند که زندگی شما به چیزی چون معجزه شباهت بیشتری دارد.



اسفند

شاید تا به حال به این موضوع دقت نکرده بودید که هر کس زندگی متفاوتی را پیش می گیرد و عواقب آن هم شامل حال خودش و البته اطرافیانش خواهد شد، اما از روزی که به این برداشت رسیدید متوجه شدید که تاثیرات مثبت آن چطور نمایان شد و حالا هم امیدوارم شلوغیهای دنیای پیرامونتان باعث بروز فراموشی نشود، احتیاط کنید!

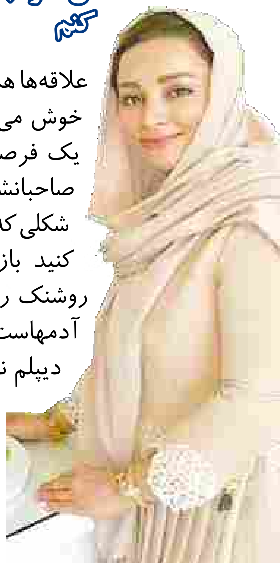
زمانی که خداوند ما را خلق می کرد، تصویر خویش را در ذهن ما گذاشت

● رنه دکارت

روزنامه را بالذت بخورید!

از بچگی به ما یاد داده بودند که برای یک دختر عالی شدن حتما باید پزشک شد و برای یک پسر عالی شدن دست کم باید سراغ مهندسی رفت. برای همین بیشترمان جرات نداشتیم در انشاهایمان به شغلی غیر از همین چند شغل تکراری فکر کنیم یا دست کم خودمان کمی رویاهای کودکی و نوجوانیمان را جدی بگیریم تا جایی که خیلی‌ها یک مهندس معمولی بودن را به یک نجار، نقاش یا خیاط عالی بودن ترجیح دادیم. اما در بین همه این آدمهای معمولی، "روشنک روشنایی" جزء آدمهایی است که دلش خواسته به آرزوهایش احترام بگذارد و بین یک پزشک معمولی بودن و یک قناد عالی بودن دومی را انتخاب کند. او کسی است که این روزها هنرش را خرج طراحی کیک‌هایی می کند که حسابی در فضای مجازی طرفدار پیدا کرده است.

عشق هنر اجازه نداد پزشکی را دنبال کنم



علاقه‌ها همیشه در کنج قلب آدمها جا خوش می‌کنند تا سر به بزنگاه و در یک فرصت مناسب خودشان را به صاحبانشان نشان دهند. آن هم به شکلی که هر قدر هم بخواهید انکارش کنید باز هم شکست می‌خورید. روشنک روشنایی هم از همین آدمهاست. خودش می‌گوید دیپلم نظام قدیم دارد و در دبیرستان رشته تجربی خوانده است. "من بعد از اینکه دیپلم گرفتم هم در کنکور تجربی و هم در کنکور هنر شرکت کردم که اتفاقا رشته پزشکی هم قبول شدم ولی آنقدر عاشق هنر بودم که ترجیح دادم سراغ علاقه‌ام بروم. به خاطر می‌آورم که در آن دوران یکی از اقواممان طراحی صنعتی قبول شده بوده و هنر می‌خواند. من وقتی می‌دیدم که او چه کارهایی انجام می‌دهد محو هنر می‌شدم و از آنجایی هم که خانواده هنر دوستی داشتم نهایتاً تصمیم گرفتم به جای پزشکی، در دانشکده هنر و معماری رشته طراحی صنعتی را دنبال کنم."

او بعد از گرفتن مدرک کارشناسی و کارشناسی ارشد از تهران به مشهد نقل مکان کرد و در دانشگاه آزاد مشهد در رشته طراحی صنعتی مشغول به تدریس شد. "من تا هشت سال پیش فعالیتهای مختلفی انجام می‌دادم و تدریس می کردم تا اینکه خدا لطف کرد و فرزند اولم به دنیا آمد برای همین مجبور شدم از دانشگاه مرخصی بگیرم؛ ولی بعد از دوسال فرزند دومم هم به دنیا آمد که دیگر بعد از آن متوجه شدم با وجود مسئولیت دو بچه کوچک دیگر نمی‌توانم کارم را به این شکل ادامه بدهم به همین دلیل تصمیم گرفتم که دیگر از کار خارج از منزل فاصله بگیرم." اما با همه اینها خانم روشنایی می‌گوید که همه اتفاقات خوب این روزهایش را از برکت داشتن بچه‌هایش می‌داند، بچه‌هایی که این روزها بودنشان باعث شده مادرشان در شادی‌ها و حال خوب مردم سهیم باشد.





طراحی صنعتی

خانم روشنایی می‌گوید علاوه بر دستور پختی که برای کیکهایش در نظر می‌گیرد شاید استفاده از آموزه‌هایی که در طراحی صنعتی به دست آورده هم در متفاوت بودن کارهایش تأثیرگذار بوده است. آشپزی و پخت کیک و شیرینی همیشه جزء علاقه‌مندی‌های روشنک روشنایی محسوب می‌شده، طبق گفته خودش پیش از این هم او در این زمینه دستی بر آتش داشته؛ اما ماجرا از جایی شروع شد که با آمدن بچه‌ها و اضافه شدن مناسبت‌های تازه‌ای مثل تولد فرزندانش در تقویم، حالا بهانه‌ای تازه برای برگزاری مهمانی و جشن‌هایش پیدا کرد. "وجود بچه‌هایم باعث شد که من در مناسبت‌های مختلف مثل جشن تولدشان یا دندان در آوردنشان مهمانی بگیرم و خودم برای پخت کیکشان دست به کار شوم همین هم باعث شد تا هر کسی که به منزل ما می‌آمد حسابی شروع می‌کرد به تشویق کردن و همه از من می‌خواستند که برای جشن آنها هم همین کیک‌ها را درست کنم تا اینکه یک بار نه خودم که همسرم اتفاقی عکس یکی از کارهایم را در صفحه اینستاگرامش گذاشت و با استقبال شدید و تشویق آدمهایی شروع شد که تا پیش از این من آنها را نمی‌شناختم و این ماجرا سبب شد تا من بعد از آن نمونه کارهایم را روی صفحه خودم منتشر کنم و به شکل جدی‌تری به این کار از جنبه شغل نگاه کنم."

ویژه‌ترین کارم

وقتی از او درباره متفاوت‌ترین کارش سؤال می‌کنیم، بدون هیچ مکثی از طراحی کیک حرم امام رضا(ع) حرف می‌زند

."متفاوت‌ترین کیکی که ساختم کیک تولد امام رضا (ع) بود. خانمی با من تماس گرفتند و گفتند خواست خود امام رضا(ع) بوده که اتفاقی صفحه من را در اینستاگرام پیدا کرده است، از آنجایی هم که من در مشهد زندگی می کنم و همیشه دوست داشتم کیکی برای امام رضا(ع) درست کنم، کار را قبول کردم. یک کیک ۵۵ کیلویی که ساخت آن به همراه تیمی که داشتم چیزی نزدیک به چهار روز طول کشید و من فکر می کنم این بهترین کاری است که انجام دادم چون بعد از ساخت و مولودی هم این کیک را به حرم خود امام رضا(ع) بردند و آن را بین خادمان و زائران حرم توزیع کردند."



داستان‌های پلیسی معمایی

نقشه‌های مالیخولیایی...

بقیه از صفحه ۵۵

کرد. نوبخت از او خواست آرامش خود را حفظ کند. بعد با او به اتاقی رفت و خواست همه چیز را با دقت تعریف کند. زن گفت:

"من خانم رجبی هستم. عمه ناتنی بچه." نوبخت پرسید: "یعنی چی؟" خانم رجبی گفت: "داداشم با زنی ازدواج کرد که از ازدواج قبلیش یه دختر هفت ماهه داره. بعد از ازدواج، بچه رو گذاشتن پیش من و رفتن ماه عسل. منِ بدشانس هم برام این اتفاق افتاد. حالا نگرانم که زن داداشم منو متهم کنه عمداً مراقب بچه نبودم." نوبخت پرسید: "چرا باید به شما شک کنه؟" خانم رجبی گفت: "زنش عقده‌ای و بدگمانه. فکر می کنه چون من هنوز مجردم و اون دو بار ازدواج کرده، بهش حسودیم میشه. فکر می کنه چون داداشم با یه زن بچه‌دار عروسی کرده، با زنش و بچه‌ش مخالفم. به خدای احد و واحد قسم که من از اینکه داداشم ازدواج کرده و سر و سامون گرفته، کلی خوشحالم چون داداشم افسردگی داشت ولی بعد از عروسی حالش خوب شد. وقتی هم تصمیم گرفتن برن ماه عسل، من خودم بهشون گفتم بچه رو پیش من بذارن تا بهشون بیشتر خوش بگذره."

دکتر رعنایی در حرف او نشست و گفت: "به نظر میاد از مرگ بچه زیاد ناراحت نیستین و فقط ادای ناراحتی درمیارین؟" خانم رجبی گفت: "حق با شماس. زیاد ناراحت نیستم چون زن داداشم می‌گفت حالا که یه بچه داره، دیگه نمی‌خواد بچه‌دار بشه. خب... با مرگ بچه‌ش مجبوره بچه‌دار شه پس منم خوشحالم که عمه واقعی میشم... ولی مگه جرمه که از مرگ بچه غصه‌دار نشدم؟" نوبخت گفت:

"جرم نیست فقط عجیبه. آیا شما آدم سنگدلی هستین؟" خانم رجبی گفت: "آره... یکی از دلایلی که تا حالا ازدواج نکردم، همین سنگدلیه. هر کس عاشقم شد، زجرش دادم و با اینکه خودم دوستش داشتم، وانمود کردم بهش بی‌احساسم." نوبخت پرسید: "با همه خواستگاراتون اینطور بودین؟" خانم رجبی گفت: "با همه‌شون. من خیلی خوب بلدم احساساتم رو کنترل کنم. معتقدم یه دختر منطقی و بی‌عاطفه بهتر می‌تونه همسر خودشو انتخاب کنه.... به نظر شما جرمه که کسی بی‌عاطفه باشه؟" نوبخت گفت: "نه! اینم جرم نیست ولی چرا شما فکر می کنین ما بهتون به چشم مجرم نگاه می کنیم؟" خانم رجبی گفت: "همینجوری! آخه پلیس‌ها به سایه خودشونم مشکوکن." نوبخت گفت: "ولی من مشکوک نیستم و برعکس کاملاً مطمئنم که شما قاتل بچه هستین. شاید انگیزه قتل حسادت باشه. شاید دم اختلالی در شما هست که نتونستین بچه رو بکشین. اینها رو بعداً کشف می کنیم."

خانم رجبی گفت: "خیلی احمقانه نتیجه‌گیری می کنین. قاتل همونه که بچه رو از من دزدیده. وقتی بچه رو دزدید، بچه هیچ مشکلی نداشت. این بی‌همه چیز بچه رو دزدیده تا باج بگیره و برای اینکه همسایه‌ها از گریه بچه متوجه چیزی نشن، بهش تریاک داده تا بخوابه. دستش بشکنه که جگر بچه رو سوزونده." نوبخت گفت:

"با این حرفتون ثابت کردین گناهکارین چون من به شما نگفتم بچه با تریاک مسموم شده. من شما رو به جرم قتل و صفدر رو به جرم اقدام به باجگیری بازداشت می کنم."

خانم رجبی اعتراف کرد که به بچه تریاک داده بعد پشیمان شده و خواسته او را به درمانگاه ببرد ولی متوجه می‌شود بچه مرده. آنوقت خیلی عجولانه نقشه کشید تا کاری کند که راننده به هوس بیفتد بچه را بدزدد.

هوش آزمایی

نوبخت از کجا فهمید خانم رجبی قاتل بچه است؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید و با هوش پلیسی خودتان نوبخت و دکتر رعنایی را حیرت‌زده کنید. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

داستان زندگی

تصمیم سوم...

بقیه از صفحه ۱۵

قول خودش "انتقامش را بگیرد"، رو کرد به مهمانها و گفت: این زن داره دروغ میگه...، آشنایی من و پونه چند ماه بعد از جدایی ام از این شیطان بود و...

صدای جیغ خواهرم که بالای سر پدرم نشسته بود حرف اردوان را نیمه کاره گذاشت، پدرم روی زمین افتاده بود و دستش روی قلبش بود، دویدم و کنار پایش نشستم، پدر دستم را گرفت و در حالیکه به سختی نفس می‌کشید، فقط توانست سه کلمه به زبان بیاورد: "چیکار کردی پونه..." این را گفت و نفس آخر را کشید و... پدر مُرد...

***

امروز که دارم داستان زندگی‌ام را برایتان می‌نویسم هشت ماه و ۲۳ روز از مرگ پدرم می‌گذرد. تا یکی، دو هفته اول حتی مادر و خواهران و برادرم نیز از من متنفر بودند. وقتی هم توانستم دروغهای مهسان را ثابت کنم، همگی فقط یک حرف می‌زدند: اگر قبل از عروسی ماجرا را می گفتی پدر الان زنده بود.... از سوی دیگر اردوان توسط وکیلش خیلی تلاش کرد تا آن زن شیطان صفت را در مرگ پدرم محکوم کند، اما وکلای مهسان هم کارشان را بلد بودند و تنها جرمی که دادگاه برای او صادر کرد "اعاده حیثیت" از من و اردوان بود که آن را هم با جریمه نقدی پرداخت.

بعد از "جشن خون" عروسی ما، همه فامیلمان به من به چشم "قاتل پدرم" نگاه می کنند. حتی خانواده‌ام نیز نمی‌توانند تنفرشان از مرا پنهان کنند!

اردوان اما؛ او بیگناه‌ترین شخص در این داستان است که بیشتر از همه دارد عذاب می کشد، چرا که من با اینکه دوستش دارم نمی‌توانم او را تحمل کنم. حتی یک بار التماسش کردم که از هم جدا شویم، اما او راضیم کرد که لااقل تا مراسم سال پدرم منتظر بمانم و بعد تصمیم بگیرم. این روزها من در خانه اردوان تنها زندگی می کنم و او برای خودش یک آپارتمان اجاره کرده و فقط منتظر است که از من یک اشاره ببیند. من باید تا سه ماه دیگر که مراسم سالگرد پدرم فرا می‌رسد تصمیمم را بگیرم، یعنی یا از اردوان جدا شوم که از سوی خانواده‌ام مورد بخشش قرار بگیرم، یا اینکه با تنفر آنها کنار بیایم و با اردوان زندگی‌ام را ادامه بدهم! نمی‌دانم؟ شاید هم باید تصمیم سوم را بگیرم و حسابم را با مهسان تسویه کنم!

قصه‌ی هفته

ای سرنوشت...

بقیه از صفحه ۴۱

همان موتوری داخل شدند. موتوری تلخ و اخمو گفت: "اومدی اینجا که بازم مزاحمت ایجاد کنی؟ این‌بار همچین می‌زنمت که مادرت سیاه بپوشه!" سپیده به مدیر گفت: "لطفا ایشون رو ببرین." یکهو خیلی شجاع شدم و رفتم طرف موتوری: "قصد من ازدواجه. چرا رسم دارین خواستگار رو بزنین؟" موتوری کوبید تخت سینه‌ام و گفت: "الاغ! سپیده شوهر داره!" مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشد، پهن شدم روی زمین. بعد زن تقریباً پیری که سخت راه می‌رفت، داخل اتاق شد و به موتوری گفت: "ساسان چرا دروغ میگی. سپیده شوهرش کجا بود؟" و به مدیر گفت: "دخترم همه چی رو برامون تعریف کرده. آقا فرید جوون خوبیه ولی حرف اینه که این دو نفر به هم نمی‌خورن. خودتون زندگی ما رو ببینین! دختر من عاقله که میگه نه. منم میگم نه. مطمئنم پدر مادر این جوونم میگن نه. وقتی که این همه نه داریم، چه کاریه که بگیم آره؟" محکم گفتم: "خونواده من راضی هستن!" ساسان توی صورتم بُراق شد و گفت: "الاغ جان! مشکل اینجاس که ما راضی نیستیم! ما به آدم سوسولی مثل تو دختر نمیدیم. هرّی برو بیرون! با پای خودت میری یا بگم آمبولانس بیاد ببردت؟" و به سینه‌ام کوفت و مرا هل داد. به آن خانم گفتم: "اگه خونواده من راضی باشن، اجازه میدین بیایم خواستگاری؟" گفت: "پسر جون چرا متوجه نیستی؟ ما هیچی‌مون به هم نمی‌خوره. پسرخاله داری؟ چطور آدمیه؟ کارش چیه؟ تا حالا روی کسی چاقو کشیده؟ این ساسان پسرخاله سپیده‌س. ساسان رو با پسرخاله خودت مقایسه کن. بعد مادرت رو با من مقایسه کن. سپیده پدر نداره که با پدر خودت مقایسه کنی. اینجا خونه شوهرخواهرمه که رحم کرده و گذاشته تو دو تا اتاقش زندگی کنیم و کرایه نگیره. تا قبل از اینکه سپیده کار گیر بیاره، من کلفتی مردمو می کردم. برو پسرم! برو با زندگی خودت و دخترم بازی نکن." ساکت بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. به سپیده نگاه کردم. گفت: "سرنوشت!" و بیرون رفت. بلند گفتم: "من این سرنوشت رو عوض می کنم!" ساسان آهسته به گونه‌ام سیلی زد و گفت: "تو آب دماغتو نمی‌تونی بکشی بالا اونوقت می‌خوای سرنوشت عوض کنی؟ میری یا بگم آمبولانس بیاد؟"

ادامه دارد...

برای رسیدن به آرامش دری آهنی بر روی گذشته و آینده بکشید ● دیل کارنگی

سهراب صفادار



عبور یخها: فریلند - کانادا: مردم شهر فریلند در حال تماشای عبور اولین کوه یخ در این فصل هستند. عبور کوههای عظیم یخ از این منطقه در اواسط بهار به یک پدیده شایع تبدیل شده است و خیلیها برای تماشای این یخهای شناور به این منطقه می آیند که حتی نام "کوچه کوه یخ" را به خود گرفته است. البته این پدیده شاید جالب باشد ولی آب شدن یخهای قطب و گرم شدن زمین است که این کوههای یخ را در آب اقیانوس رها می کند.



مرد اتمی: فاسنهایم - فرانسه:
مردی در حالیکه قوطیهایی با علامت مواد رادیواکتیو را روی دستها و سر خود قرار داده خواستار بسته شدن نیروگاه اتمی **فاسنهایم** در شرق فرانسه است. فاصله بسیار کم این نیروگاه با مناطق مسکونی باعث شده که ساکنان منطقه نگران بهداشت و سلامت خود و خانواده‌شان شوند.



دریای گل: کالیفرنیا - آمریکا:
گلهای وحشی سر تاسر دشتهای اطراف دریاچه **السینور** در کالیفرنیا را فرا گرفته‌اند و منظره آنها در دریاچه نیز جلوه خاصی دارد که بسیاری از گردشگران از جمله این عکاس را به این منطقه کشانده است. تمامی این گلها از یک نوع بوده و در رنگهای مختلف در این دشت دیده می‌شوند. جالب اینکه حتی یک گل هم توسط باغبان یا کشاورز در اینجا کاشته نشده است و همه آنها زاده طبیعت هستند.



اعتراض محکم: جاکارتا - اندونزی:
تعدادی از اهالی دهکده رمبانگ در جاکارتا در اعتراض دسته جمعی در حالیکه پاهای خود را درون جعبه‌های چوبی پر از سیمان قرار دادند به مدت ۴ روز در مقابل ساختمان ریاست جمهوری نشستند. آنها به احداث کارخانه سیمان در نزدیکی زمینهای کشاورزی خود و صدمه دیدن محصولات و زمینهایشان به دلیل ضایعات کارخانه اعتراض دارند.



حباب بازی: کیو - اوکراین:
پیرزنی در حال عبور از کنار حباب بزرگی است که توسط تعدادی هنرمند در خیابانهای پایتخت اوکراین ایجاد شده‌اند. ساخت حبابهای بزرگ و گوناگون به مواد خاص و البته مهارتی خارق العاده نیاز دارد، اما نتیجه این تلاش بسیار زیبا و خارق العاده است و هر ساله مسابقات مختلفی برای ساختن بزرگترین حبابها و شکلهای مختلف با آنها در نقاط مختلف جهان برگزار می‌شود.



آوای خرابه: موصل - عراق:
نوازنده عراقی به نام "**امین موکداد**" در میان خرابه‌های شهر موصل در حال اجرای کنسرت است. او که به اجبار و برای فرار از خشونت داعش شهرش را ترک کرده بود اکنون توانسته دوباره به موصل برگردد و در این مدت مشغول آهنگسازی به صورت مخفی بوده است. هنوز هم بسیاری از مناطق و شهرهای عراق در کنترل داعش است و مبارزه علیه آنها ادامه دارد.